



داستان ایرانی

داستان خارجی

تحلیل فیلم «Elysium»

نگاهی به فیلم «خفگی»

یادی از «اراپت دردریان (کارو)»

مقاله مخاطب‌گریزی «شرق بنفشه»

یادداشتی بر رمان «قلعه حیوانات»

خلاصه اسطوره «پرسوس و آندرومدا»

معرفی رمان «وصیت‌ها»؛ «زن وسطی»

یادی از «ویگن دردریان از موسیقی تا سینما»

نگاهی به پایان‌بندی فیلم «۲۰۰۱ یک ادیسه فضایی»

استراتژی ساخت داستان کوتاه «پالاس هتل ناناتوسی»

معرفی برنده جایزه نوبل «یورنستیرنه مارتینیوس بیورنسون»

یادداشتی بر رمان «استالین جوان و استالین دربار تزار سرخ»

این شماره همراه با: اراپت دردریان (کارو)، آنی هوسپیان، شهریار مندنی‌پور، رضوان حیاتی‌پور، اسدالله امرایی، محمد سعید جلالی، آراد غفوری، زهره فرهادی، مهناز پارسا، نارا استادآقا، رحمان جلیلی، فروغ صابر مقدم، مرتضی فضلی، روناک سیفی، ویگن دردریان، فریدون جیرانی، استنلی کوبریک، ابوذر شریفی، سامره عباسی، فاطمه قرائی، فاطمه مینوئی قاضیانی، مهلا جوادی‌پور، پدرام مهرپور، برنیا تقوی دوست، تولگا موموشای، اشفاق احمد، جورج ساندرز، دیوید گاردینر، کوانتین رینولدز، غسان کنفانی، کیت چاپین، جورج ساندرز، داینا مالوک، شروود اندرسون، کاترین منسفیلد، ادگار آلن پو، ارنست همینگوی، جامائیکا کین کید، لئو راستن، جورج اورول، آتورو اریاس، یورنستیرنه مارتینیوس بیورنسون، آندره موروا، سایمون سبگ مانتیفوری، نیل

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی در پی فریاد می‌کشد.
سردبیر: مهدی رضایی
مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)
فرزانه ولی‌زاده (دبیر بخش داستانک) گیتا
بختیاری (دبیر بخش داستان) ریتا محمدی، غزال
مرادی، شهناز عرش‌اکمل، محمود خلیلی، مصطفی
بیان، سعید زمانی، مرتضی غیائی، م.سیما
رستم‌خانی، سیدعلی موسوی ویری، آئی هوسپیان،
مرتضی فضلی

تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل پورکاظم
مریم نوری‌زاد، سمیرا گیلانی، مهسا طاهری، امیر
بنی‌نازی، غلامرضا آذروهنسنگ، مریم نفیسی‌راد،
حانیه دادرسی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرا آذر (دبیر بخش سینما و تئاتر)، میلاد پرنیانی
فرونش رضایی درجی، مرتضی فلاحی
www.chouk.ir
www.khanehdstan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
[instagram.com/kanonefarhangiechook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook)

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار **صد و چهاردهمین** ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود. دی ماه پر از غصه و اندوه راپشت سرگذشتیم. روزهایی که سال ما فراموش نخواهد شد. آنچه این اندوه را بیشتر کرد نظرات مختلف از جناح‌ها و تفکرات مختلف بود که نکلی بر زخم حوادث می‌افزود.

جالب اینجاست که از فرط اندوه، بسیاری از برنامه‌های فرهنگی لغو شد اما دریغ که این دوستان بدانند ما امروز بیش از هر زمان دیگری به فرهنگ و برنامه‌های فرهنگی نیاز داریم. بیشتر بدبختی‌های امروز جامعه ما از نبود فرهنگ و برنامه‌های فرهنگی سرچشمه می‌گیرد.

از دهخدا نقل کرده‌اند که تنها دو روز از زندگی‌اش را توانست کار کند. روزی که مادرش را از دست داد و از فرط اندوه توانست بنویسد و روزی که بیمار بود و از فرط ضعف توانست قلم به دست بگیرد. بدون شک روزهای پر حادثه بسیاری هم برای دهخدا در طول زندگی‌اش پیش آمده اما اگر حوادث می‌خواست مانع کار فرهنگی او شود، شاید ما هیچ‌گاه شاهد فرهنگ لغت دهخدا نبودیم. تهم کلام اینکه دوستان، به جای تعلق در کار فرهنگی امروز باید تعجیل هم کرد که به‌سبب عقب‌هستیم و بسیار کار باید کرد.

موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند:

دوره های حضوری و غیر حضوری (آنلاین)
دوره زمستان | دوره بهار و چهارم

- ✓ داستان نویسی مقدماتی تا متوسطه
- ✓ داستان نویسی پیشرفته و تخصصی
- ✓ دوره ویراستاری و درست نویسی
- ✓ دوره تولید محتوا و نویسندگی خلاق
- ✓ دوره داستان نویسی برای کودک و نوجوان
- ✓ دوره اسطوره شناسی یونان
- ✓ دوره ویرایش رایانه ای
- ✓ دوره فیلمنامه نویسی
- ✓ دوره نمایشنامه نویسی
- ✓ دوره شعر و ترانه
- ✓ دوره نقد ادبی
- ✓ تدریس خصوصی داستان نویسی

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir



دوره خصوصی داستان نویسی

موسسه فرهنگی خانه داستان چوک

موسسه تخصصی ادبیات داستانی

مدرس: مهدی رضایی

ارتباط تلفن، تلگرام، واتس آپ

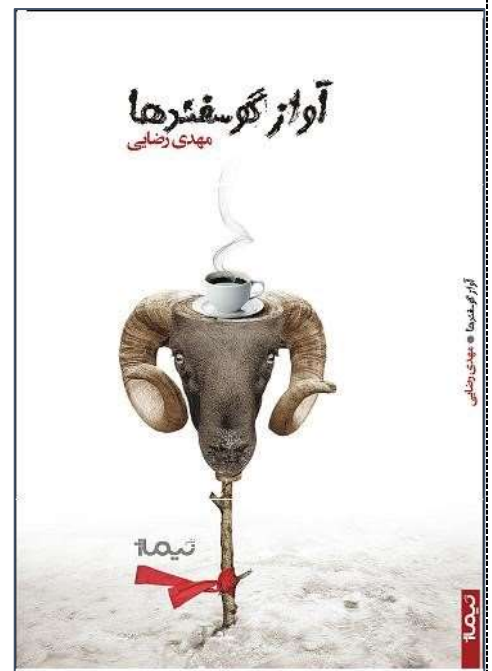
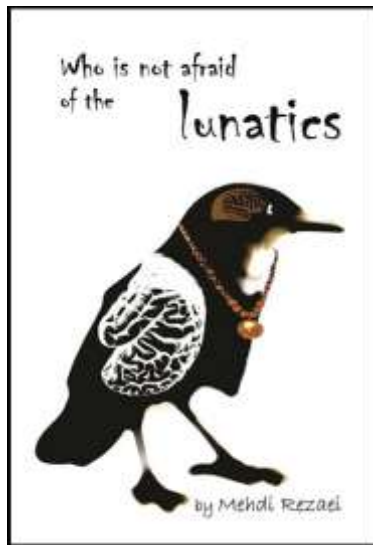
09352156692

www.khanehdastan.ir

www.chouk.ir

تهران، میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم تلفن: ۸۶۰۷۲۳۰۱

آثار منتشر شده و ترجمه شده مهدی رضایی





«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان



فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

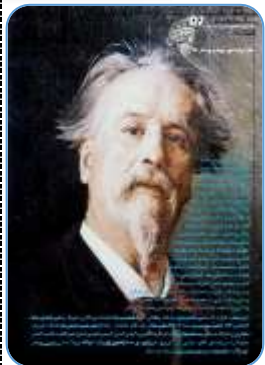
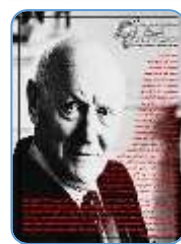
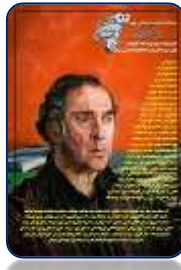
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، نمایشنامه‌نویسی، فیلمنامه‌نویسی و... به دو روش «حضوری و غیرحضوری (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت مشاهده فرمایید.

| | |
|---|--|
| شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechouk | کانال تلگرام t.me/chookasosiation |
| سایت آموزشی www.khanehdastan.ir | سایت اصلی www.chouk.ir |
| تلفن موسسه ۰۲۱-۸۶۰۷۲۳۰۱ | ایمیل info@chouk.ir |
| شماره تماس مدیر مسئول ۰۲۱-۸۶۰۷۲۳۰۱ مهدی رضایی | ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi |
| میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم | آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک: |

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





درباره داستان

یادی از: «اراپت دردربیان (کارو)»: «آنی هوسپیان»
خلاصه اسطوره: «پرسئوس و آندرومدا»: «مرتضی غیاشی»
مقاله: «شرق بنفشه»: «شهربار مندنی پور»: «مرتضی فضل»
یادداشتی بر: «قلعه حیوانات»: «جورج اوورل»: «سیما رستم‌خانی»
یادداشتی بر رمان: «وصیت‌ها»: «مارگارت اتوود»: «رضوان حیاتی‌پور»
معرفی رمان: «زن وسطی»: «آرتورو اریاس»: «اسدالله امرایی»: «ریتنا محمدی»
معرفی برنده جایزه نوبل: «بیورنستیرنه مارتینیوس بیورنسون»: «گیتنا بختیاری»
استراتژی ساخت داستان کوتاه: «پالاس هتل تانانتوس»: «آندره موروا»: «سیدعلی موسوی ویری»
یادداشتی بر رمان «استالین جوان و استالین دربار تزار سرخ»: «سایمون سیبگ مانتیفوری»: «سعید زمانی»





که پنج ساله بود، خانواده‌اش به ویکراس ناست در رامسدالن، غرب نروژ نقل مکان کردند. منطق‌هایی با مناظر چشمگیر در تمام نروژ، دارای کوه‌های مرتفع، فلات و آب‌دره‌هایی که در اعماق زمین نفوذ می‌کنند. بیورنسون همیشه ادعا می‌کرد که شخصیت او با زیبایی طبیعی "سرزمین وحشی" رامسدالن شکل گرفته و ساخته شده است.

در آنجا با جمعیت دهقانان آشنا شد و آنها را به خاطر تلاش و استقامت‌شان و همچنین به خاطر اعتقادات اساسی مذهبی، حس سنتی بودن و حفظ راه‌های زندگی که صدها سال بدون تغییر باقی مانده، دوست می‌داشت و تحسین می‌کرد، تحسینی که بعدها صحنه رمان‌هایش شد.

تحصیلات ابتدایی را در مولد گذراند، تحصیلات دبیرستانی را در لاتین هلترگ گذراند؛ مدرسه‌ای که ایبسن، جوناس لی و آسموند اولوسون وینجه ۵ را آموزش می‌داد. وی به سرعت در بین دانش‌آموزان مدرسه رهبر شد و در سال ۱۸۴۸ همزمان با جنبش‌های انقلابی که به «بهار مردم اروپا»^۶ مشهور است اولین مقاله خود را با چاپ در یک روزنامه نوشت و سعی کرد جشن‌های استقلال را برگزار کند.

با اشتیاق بسیار به خواندن افسانه‌های قدیم شاهان نروژ و قصه‌های عامیانه و رمان‌های والتر اسکات ۷ و نویسندگان بزرگ پرداخت. در ۱۸۵۰ برای ادامه تحصیل دانشگاهی به کریستیانا پایتخت نروژ (اوسلو کنونی) رفت، قصد داشت تا در الهیات تحصیل کند، اما به سرعت این افکار را رها کرد، چون خوب می‌دانست که می‌خواهد استعداد و زندگی‌اش را در ادبیات و تئاتر بگذارد و عمر خود را صرف علایقش کند؛ پدرش از دادن کمک مالی بیشتر امتناع ورزید، زیرا که آینده نامشخصی را برای این حرفه می‌دید که چندان سودآور نمی‌توانست باشد با این وجود هیچ چیز نتوانست مانع بیورنسون جوان شود.

یورنستیرنه مارتینیوس بیورنسون در سالهای کارآموزی با نوشتن نقد و بررسی کتاب‌ها و اجراهای تئاتر، زندگی مالی اندکی را برای خودش رقم زد. معدود شعرهای که به صورت پراکنده منتشر می‌کرد، پول اندکی برایش به همراه داشت، اما مهم آن بود که او در میان گروهی از دانشجویان و روشنفکران قرار داشت که می‌دانستند آنها آینده ملت را نمایندگی خواهند کرد، اگر بتوانند هژمونی قدیمی مکتب رمانتیک هنرمندان و نویسندگان را به دست بگیرند.



شاعر، نمایش‌نویس، رمان‌نویس، روزنامه‌نگار، ویراستار، سخنران، کارگردان تئاتر، فعال سیاسی و یکی از برجسته‌ترین چهره‌ها و نویسندگان مهم نروژ و اروپا در نیمه دوم قرن ۱۹ که در ۱۹۰۳ به نخستین برندهٔ جایزه نوبل نروژ تبدیل شد برای «**در تکریم اصالت، بزرگی و تطبیق‌پذیری اشعار، که همیشه با تازگی الهام و خلوص نادر روحش برجسته شده‌است.**» از او به همراه هنریک ایبسن ۱، الکساندر کلاند ۲ و جوناس لی ۳ به عنوان یکی از "چهار حلقه بزرگ" ادبیات نروژی قرن نوزدهم یاد می‌شود.

شعر او به نام «بله، ما این سرزمین را دوست داریم» سرود ملی نروژ شد که ملودی آن در ۱۸۶۴ توسط خویشاوندش، ریچارد نوردراک نوشته شد.

پیشگام تعدادی از ژانرهای ادبی، از جمله نثر عاشقانه، درام تاریخی، درام بورژوازی و رمان مدرن بود. هم دوست و هم رقیب هنریک ایبسن بود. همچنین یکی از اولین نویسندگان نوردیک بود که به درخواست جورج براندز ۴ برای ادبیات متمرکز بر مشکلات اجتماعی زمان پاسخ داد.

«**یورنستیرنه مارتینیوس بیورنسون**» نویسنده و ادیب نروژی ۸ دسامبر ۱۸۳۲ در کویکن نروژ متولد شد و به نام پدربزرگش، «بیورن» و «مارتین لوتر» نامگذاری شد. هنگامی



ایده آل بورنسون برای نویسندگی هنریک وورگلاند ۸ بود که به هیچ یک از قوانین یا قوانین زیبایی شناسی برای ادبیات مهمیتی نمی داد و همیشه سعی در کمک به افراد طبقه کارگر داشت برای همین همیشه در میانه جنگ برای حقوق بشر بود. بورنسون خیلی زود به عنوان یک روزنامه نگار شروع به کار کرد و به نقد درام پرداخت. از نظر سیاست جمهوری خواهی پرشور بود و در ۱۸۴۸ به نهضت جمهوری خواهی پیوست.

ایده تئاتر نروژی را به صورت مقاله هایی در روزنامه ها پروراند، ایده ای که مورد حمایت بسیاری از هنرمندان قرار گرفت از جمله اوله بول، آهنگساز و هنرمند نروژی که ناسیونالیسم نروژی بود و ایده نروژ را به عنوان یک کشور مستقل، جدا از سوئد در سر داشت. اوله بوول (Ole Bull)، بیورنسون را در پائیز سال ۱۸۷۵ به عنوان مدیر هنری تئاتر Det Norske برگن انتخاب کرد، که قبلاً هنریک ایبسن مدیر آن بود. سالهای حضور در برگن از بسیاری جهات در زندگی حرفه ای او تعیین کننده بودند. در آنجا دنیای تئاتر را از درون یاد گرفت. سردبیر

یک روزنامه محلی شد و او اولین فرصت های خود را برای تمرین به عنوان یک سخنران در مقابل مخاطبان بزرگ بدست آورد. به نظر می رسد این تجربه به نوبه خود بر شعر و متن ترانه هایش تأثیرگذار بودند تا به دیدگاهی گسترده تر و عمومی تر دست یابد، گویی می دانست که او تنها نماینده خودش

نیست بلکه نماینده بسیاری از مردم و روشنفکران است.

در سال ۱۸۵۷، اولین رمان خود را به نام داستان دهقانان (Synnøve Solbakken) منتشر کرد. با همسرش، کارولین ریمرز، که بازیگر تئاتر بود در ۱۱ سپتامبر ۱۸۵۸ ازدواج کرد (یکی از پسرانش بازیگر و تهیه کننده پیشرو شد و دخترش با پسر ایبسن ازدواج کرد). در 1859 «آرنه» (Arne) را نوشت که دنباله ای برای داستان دهقانان بود. او یک سبک جدید ایجاد کرد که برای رشد ادبیات نروژی، تلفیقی از سبک حماسه و سبک شفاهی از داستان های عامیانه مهم نروژی بود؛ او افسانه ها و نغمه های عامیانه و کودکانه سرزمین خود را در داستانهایش وارد کرد که در روزگار خود، این داستان ها، باعث شهرتش شدند، اما امروزه آنها ادبیات کودکان تلقی می شوند.

مورخان ادبی، بول و ادوارد بئر، هر دو ادعا کرده اند که بیورنسون برای اولین بار در این داستانها یکی از مضامین غالب را ارائه و تعریف کرده است که: «نیروهایی نیرومند اگر در خدمت اهداف برتر نباشند می توانند مردان را گمراه کنند.» به

اعتقاد آنها، قهرمانان بیورنسون، در نمایشنامه های تاریخی و بخصوص در داستان های دهقانان باید یاد بگیرند که احساسات خود را کنترل کنند و نباید تسخیر احساسات شدید شوند و غرور سرسختانه باید به درک متعادل تر از خود و پذیرش سخاوتمندانه تر از هموعان خود منجر شود و اینکه آموزه های اخلاقی از طریق از دست دادن و رنج آموخته می شود، یا با کمک عشق و ایمان مسیحی از بزرگان و افراد برتر.»

او با هدف یک فرهنگ نروژی مستقل از دانمارک به زبان نروژی بیش از پیش اهمیت می داد به همین منظور مجله ای با نام «مجله مردم» (Illustrated People) تأسیس کرد و برای خودش نامی ساخت، اما هنوز به عنوان نویسنده موفق نشده بود. او بی تاب حضور فعال در عرصه نویسندگی بود تا در آن نامی از خود بجا بگذارد، اما احساس کرد داستان هایی که نوشته است به اندازه کافی خوب نیستند.

و ۱۸۵۶ با به اوج رسیدن حرکتی موسوم به نام «اسکاندیناویسم» و پیوستن بیورنسون به دانشجویان

اسکاندیناوی در اوپسالا، او بیش از پیش به اهمیت تاریخ، فرهنگ و سنن تاریخی و گذشته طولانی و پر افتخار نروژ آگاه شد، می خواست کسی باشد که این گذشته را زنده نگه داشته و آن را به یک نیروی قدرتمند تبدیل کند تا نوع جدیدی از غرور ملی را بوجود آورد.

در ۱۸۶۰ یک «پسر خوشحال» (Englad Gut) را منتشر کرد. در سال ۱۸۶۸ «فیشر-

یا ماهیگیر» (Fiskerjentenen) را منتشر کرد که در مورد دختری ساده لوح، وحشی و زیبا به نام پترا است که در کنار مادر نیرومند و خلاقش که از احترام زیادی برخوردار است که با تجارت ماهی زندگی خود و دخترش را می گذراند؛ پترا در هنگامه بزرگ شدن به دنبال دنیایی دیگری است که با فرهنگ و سنن و آموزه های دینی آبا و اجدادش در تضاد است و برای رسیدن و شکوفا کردن توانایی های هنریش باید راهی طولانی و پر پیچ و خم و پرتحرکی را طی کند تا "باورهای شاد زیستن" خود را با یک دین آزادتر و ملایم تر و شاد پیدا کند.

از ۱۸۶۰ تا ۱۸۶۳ در سراسر اروپا برای یافتن صلح و آرامش از سیاست و برای فعالیت های دیگر سفر کرد، که بسیار در نوشتن و انتشار آثارش تأثیر داشت. هنگامی که به نروژ بازگشت، به عنوان شاعر، نمایش نویس و نویسنده به خوبی تثبیت شده بود. دولت برای سفری که او به رم داشت کمک هزینه ای در نظر گرفته بود که او را به عنوان اولین نویسنده ای بدل کرد که سالانه از دولت کمک مالی دائمی دریافت کند.

با همسرش، کارولین ریمرز، که بازیگر تئاتر بود در ۱۱ سپتامبر ۱۸۵۸ ازدواج کرد (یکی از پسرانش بازیگر و تهیه کننده پیشرو شد و دخترش با پسر ایبسن ازدواج کرد).

در سال‌های ابتدایی نوشتن، بین نمایش‌های حماسی و داستان‌های دهقانان متناوب چرخش داشت، که بیشتر روایت‌هایی بود با پس‌زمینه روستایی. او این تناوب را "چرخش زراعت" نامید و تا سالهای ۱۸۶۰ و تا ۱۸۷۲ این عمل را ادامه داد. از ۱۸۶۵ تا ۱۸۶۷ مدیر تئاتر کریستیانیا بود و پس از چندی تئاتر شخصی خود را افتتاح کرد و به اداره آن پرداخت و مجدداً سردبیر یک روزنامه و درگیر سیاست شد.

نمایشنامه کم‌دی «تازه متأهل» (Nygifte) را نوشت که قهرها و آشتی‌های زن و شوهر جوانی را به نمایش کشید؛ در تراژدی عاشقانه «مری استوارت در اسکاتلند» تأثیر پذیرش از شکسپیر را نشان داد، و در داستان «ماهی‌گیر» (Fiskerjenten) دختری به نام پترا را به نمایش گذاشت.

در ۱۸۷۰ اشعار و آهنگ‌ها و چرخه حماسی «Arnliot Gelline» را منتشر کرد. درام‌های حماسی او قهرمانانی باید می‌بودند که بین راه‌های قدیمی مقدس و آرمان‌های جدید مسیحیت گرفتار شده‌اند و باید بمیرند زیرا آنها نمی‌توانند این

نیروها را در درون خود آشتی دهند. بهترین و مهمترین اثر حماسی او تا به امروز، سه‌گانه شاعرانه «Sigurd Slembe» (Sigurd the Bad) است که متأثر از ویلیام شکسپیر و فردریش شیلر ۹ بود، او در این اثر از زبان نروژی استفاده کرد که داستان یک شخصیت از حماسه واقعی و تاریخی اولاف دوم هارالدسون ۱۰ پادشاه نروژ در قرن دوازدهم است؛ این اثر مستقیماً در کتاب «The Pretenders» اثر هنریک ایبسن تأثیرگذار بود. این سه‌گانه شاعرانه برای اولین بار در سال ۱۸۶۹ در ماینینگن آلمان به طور کامل اجرا شد و در سال ۱۸۸۵ در نروژ به روی صحنه رفت.

داستان‌های زیادی از زندگی دهقانان هم در دانمارک و آلمان وجود داشت، اما او برای داستان دهقانان، آرنه، ماهی‌گیر ... که از مهمترین نمونه‌های سری داستان‌های روستایی او هستند از ساکاهای ایسلندی و فولکهای نروژی بهره برد، به طوری که روایتی کاملاً جدید خلق کرد آنهم به زبانی که از نظر ریتمی، سبک و نحوی نروژی بود.

بیشتر اشعار غزلی را که سروده بود در مجموعه «Digte og sange» جمع‌آوری کرد، مجموعه‌ای که چندین بار آنرا مورد بازبینی قرار داد، شامل ترانه‌های سیاسی، اشعار سفارشی، آثار یادبود و شعرهایی بود که در آن معاصران بزرگ را ستوده بود. قدرتمندترین قطعات آن اشعاری است که درباره پادشاهان

نروژی قدیمی، مانند «Olav Trygvasson»^{۱۱} سروده است. اشعاری که او پس از مواجهه با دوران باستان در رم نوشت، که ریتمی سنگین‌تر و قدرتمندتر دارد. ترانه‌هایی که هنوز هم بخشی از میراث نروژی هستند.

بین سالهای ۱۸۶۴ و ۱۸۷۴ تمرکزش را بیشتر بر روی مدیریت تئاتر قرار داد و به نمایشنامه‌های تاریخی روی آورد. بجای آنکه مردی روشنفکر پر انرژی ملی‌گرا باشد؛ دوره‌ای را پشت سر گذاشت که بیشتر به عنوان یک روشنفکر رادیکال دیده می‌شد. در تبعیدی داوطلبانه در ۱۸۷۳ به رم رفت و تا ۱۸۷۵ در آنجا ماند، در این تبعید خود خواسته تغییری قاطع در زندگی ادبیش رخ داد. او نگرش خود را برای آینده زندگی ادبی و بازگشتش به دنیای ادبیات را خانه تکانی کرد. در این برگشت تغییری شگرف در آثار و افکارش نمایان شد، او از همه رؤیاهای رمانتیک و پیاده‌روی‌های بیمارگونه در مهتاب خسته شده بود و معتقد بود که شاعران جدید به زودی جای قدیمی‌ها را می‌گیرند؛ به ادبیات به شیوه دیگری نگریست که باید با مشکلات زندگی

روزمره روبرو شود و با آنها واقع‌گرایانه رفتار کند. او به دو قدرت بزرگ، «حال» و «واقعیت» در دنیای ادبیات رسیده بود و توانست زمینه‌های جدید و اشکال ادبی نویی را برای دیگران بگشاید.

این بازگشت زندگی ادبی بیورنسون را دو قسمت کرد او که تا قبل از این دگر اندیشی، آثارش نشأت گرفته از رمانتیسم ملی، از فرهنگ ملی و قصه‌های روستایی، احساس‌های شاعرانه و اشعار میهنی بود؛ از ۱۸۷۴ موضوع آثارش را متمرکز بر مسائل زمان حال می‌کند و بجای رمانتیسم به رئالیسم قائل می‌شود و مذهب را از بشر دوستی و اخلاق جدا می‌کند و از احساس‌های لطیف شاعرانه جوانی دور شده و ایمان خود را به کلیسا و مسیحیت کم و بیش از دست می‌دهد.

نمایشنامه‌های این دوران همه بازتاب تغییر نگرش واقع‌بینانه و اجتماعی او است از جمله نمایشنامه «ویرایشگر یا سردبیر» (Redaktøren)، «سقوط یا ورشکسته» (En Fallit)، که به نظر می‌رسید یک بیانیه سیاسی از جناح چپ لیبرال است. سقوط (ورشکسته) یک موفقیت برای او بود که نه تنها در اسکاندیناوی بلکه در صحنه‌هایی در سرتاسر اروپا اجرا شد و این اولین موفقیت بین‌المللی بیورنسون بود که در آن نوعی راه حل شاد برای همه مشکلات بیان کرده بود، زیرا اعتقاد داشت

آری این سرزمین را دوست می
داریم
بدان‌سان که ناهموار و باد و باران
خورده،

از دریا سر بر می‌آورد
با هزاران خانه و کاشانه.
دوستش بدار و بدان عشق بوز و
به پدر ما و مادر ما ببندیش
و شب‌های افسانه‌پردازان
که رویاها را به کره ارض گسیل می
دارد.

و شب‌های افسانه‌پردازان که
رویاها را،
رویاها را به کره ارض گسیل می
دارد

بخشی از سرود ملی نروژ



که صحنه تئاتر نوعی تدریس است که نباید سؤالات بی‌پاسخ برای خواننده یا مخاطبان باقی بگذارد.

در ۱۸۷۷ روایت نثر «مانهیلد» (Magnhild) را منتشر کرد که عقایدش در مورد مسائل اجتماعی در حال برانگیختن بود، این اثر اولین و شاید بهترین رمان واقع‌گرایانه بیورنسون محسوب می‌شود. او در این رمان در حال توصیف زندگی زناشویی بود که تصویری تلخ از ازدواج متعارف ارائه می‌داد و به بررسی مسئله ازدواج نابرابر می‌پردازد. بیورنسون در «مانهیلد» مسئله زنان ضعیف و بی‌سواد تحت فشار مجبور به ازدواج می‌شوند را برجسته می‌کند تا طلاق را در واقع تنها راه حل مناسب نشان دهد. این رمان یادآور داستان‌های دهقانان و فیشر است.

این اثر در واقع یک عزیمت جدید و نشانگر دوره جدیدی در زندگی بیورنسون است، اعتقادات جدیدی که در «مگنهیلد» مطرح شد، انتقادات زیادی را به همراه داشت همانند نمایشنامه «پادشاه» (the Kongen)؛ درامی کاملاً واقع‌گرایانه و کاملاً نمادین است، زیرا

بیورنسون سلطنت، کلیسای ایالتی و استقرار نظامی را به چالش کشیده بود که خلاصه می‌شد در اینکه همه چیز با شاه و قدرت‌های او در ارتباط است. در نمایشنامه «پادشاه» با ارائه شیوه حکومت جدیدی برای شاه، به حکومت سلطنتی و کلیسای دولتی حمله کرد که بسیار موجب اختلافات اجتماعی میان طرفداران حکومت و طرفداران بیورنسون شد. او با اندیشیدن درباره مفهوم معجزه که متکی بر مذهب است، توانست یک فلسفه مادی به آن ببخشد تا از طریق آن سرگشتگی مذهبی و اضطراب و نگرانی انسانها را که منجر به عدم درک طبیعی زندگی می‌شود را نشان دهد. او در نسخه بعدی نمایشنامه در مقاله‌ای با عنوان "آزادی فکری" جایگاه خود را بیشتر به نمایش گذاشت تا بیش از پیش حضور و افکارش را در درام‌های اجتماعی واقع‌بینانه محکم‌تر کند. در ۱۸۷۸ با نوشتن «کاپیتان مانسانا» (Captain Mansana) بخشی از جنگ استقلال ایتالیا را به نمایش گذاشت که توفیق چندابی برایش نداشت.

بیورنسون که بسیار مشتاق برای دستیابی به موفقیت کامل در صحنه جدید ادبیات بود، قدرت قلمش را در ۱۸۷۹ در درامی اجتماعی به نام «لئوناردا» (Leonarda) متمرکز کرد که بسیار جنجال برانگیز شد. لئوناردا در چهار پرده منتشر شد که در آن به ریاکاری طبقه سرمایه‌دار تازید. او در این نمایشنامه شکل دراماتیکی به بحث ازدواج و طلاق داد، و در نهایت "اثبات" کرد که زن مطلقه براساس اخلاق، بالاتر از هر اسقفی عمل می‌کند.

یک نمایشنامه طنز به نام «سیستم جدید» (The New System) نوشت که تلخی دیدگاه و افکارش را به بیشتر نشان می‌داد. این نمایشنامه طنز حول محور احداث راه‌آهن بود، اما در واقع درگیری بین قدیمی و جدید، بین محافظه‌کاری قدیمی و اشتیاق و جستجوی حقیقت در بین جوانان بود. اگرچه نمایشنامه‌های دوره دوم زندگی ادبی او بسیار مورد بحث قرار گرفت، اما معدودی از نظر مالی موفق بودند.

عقاید و نگرش‌های بیورنسون از بیشتر جنبه‌ها رادیکال شده بود. او حتی جمهوری را به سلطنت ترجیح داد و همواره مردم را نسبت به نظرات خود در مورد موضوعات کوچک و بزرگ آگاه می‌کرد. در سالهای حدود ۱۸۸۰، بیشتر یک فعال سیاسی در

امور داخلی نروژ بود، اما به سختی می‌توان گفت واقعاً در مبارزه برای پارلمانتاریسم در نروژ در ۱۸۸۳ و ۱۸۸۴ چقدر تأثیر داشته، یا اینکه چقدر مبارزات ماندگار وی برای پایان دادن به اتحادیه با سوئد اهمیت داشته، البته با انتشار بسیاری از عقاید سیاسی خود در روزنامه‌های

بیش از هر چیز، او یک اخلاق‌گرای قوی و سختگیر بود که به شخصیت‌های ادبی خود اجازه می‌داد تا مصائب و نبردهایی را بگذرانند تا یاد بگیرند بتوانند طبیعت و قدرت‌های مخرب خود را کنترل کنند تا متوجه شوند که آنها فراتر از آنها نیستند.

اروپایی می‌توان گفت مطمئناً او یکی از چهره‌های اصلی صحنه سیاسی به نظر می‌رسد، اما ایده‌های او همیشه مورد توجه قرار نمی‌گرفت و علاقه‌مندانی پیدا نمی‌کرد، مانند وقتی که او در سال ۱۸۸۰ در تور مهاجران نروژی در ایالات متحده برای سیاست‌های شمال اروپا و تفسیرهای کتاب مقدس سخنرانی کرد.

در این سالها چنان درگیر همه چیز در اطراف خود بود و همیشه مایل به صحبت، سخنرانی، تدریس، و نظرات خود را با نوشتن مطالب و مجلات آشکار می‌کرد که تقریباً در این سالها هیچ ادبیات جدیدی تولید نکرد. ناشر او در کپنهاگ او را ترغیب کرد که دوباره به خارج از کشور برود؛ به پاریس رفت و با خانواده اش پنج سال را در آنجا گذراند. این اقامت به او کمک کرد تا دوباره به کارهای خلاقانه برگردد.

سالهای اول پاریس بسیار پربار بود. اولین نتیجه نمایشنامه «دستکش» (A Gauntlet) در سال ۱۸۸۳ بود، اما نتوانست هیچ مدیری را ترغیب کند تا آن را به جز در قالب اصلاح شده به روی صحنه ببرد. او از طریق یکی از شخصیت‌های نمایشنامه خود اظهار داشت که مردان باید قبل از ازدواج همانند زنان باید نگهدار پاک و طهارت اخلاقی خود باشند. «دستکش» نمایشنامه‌ای بود که در آن فکر تازه‌ای برای حقوق زنان عرضه کرد. او در این نمایشنامه عنوان کرد همانطور که در ازدواج مرد از زن پاکی و عفاف توقع دارد، زن نیز باید از مرد همین انتظار

را داشته باشد. این نمایشنامه بحث پرشوری بر پا کرد. طرفداران حقوق زن از آن حمایت کردند و گروه دیگر به مخالفت برخاستند. او از یک طرف به دلیل اینکه خواستار اصلاحات اساسی و برابری بین زن و مرد و طرفداران عشق آزاد از طرف دیگر بود، مورد خصم کلیسا قرار گرفت. این اثر نشانه آغاز یک بحث طولانی و پرشور درباره مسائل جنسی و پاکی بود که باعث دستیابی به موفقیت مدرن در ادبیات اسکاندیناوی شد.

دگراندیشی و اعتقادات جدید او بخصوص به دکترین تکامل (داروینسم) و بی‌اعتمادی او به عقاید قدیمی وراثت دینی به وضوح در داستان عالی «گردوغبار» (Dust) مشخص شد. همچنین در درام عرفانی یا نمادین «فرا تر از قدرت» (beyond powers) چنان تمام سطوح ویژگی‌های غیرطبیعی هیجان مذهبی و نیروهای خارق العاده را شکافت که به عنوان مدرن‌ترین و شاید هم بهترین آثار او در ژانر دراماتیک در نظر گرفته شده است. او در این نمایشنامه باز هم یک مدرس بود، زیرا شخصیت‌های باورنکردنی و قوی و کنش واقع‌گرایانه‌ای را در وسط مناظر نمایشی در شمال نروژ ایجاد کرده بود که باعث می‌شود افکار خدا و قدرت او قابل باور باشد. او با درک عمیق‌تری از زندگی بشری حاضر به تغییر باورها و عقاید قبلی بود.

در ۱۸۸۴ رمان طولانی و واقع‌گرایانه‌ای را به عنوان «در شهر و در بندر پرواز می‌کند» به اتمام رساند، (این اثر در سال ۱۸۹۲ به نام Kurtz ترجمه شده) که به مشکلات اخلاقی و نگرانی‌های حاصل از آن پیش از ازدواج پرداخته که مردانگی را برای مردان موعظه می‌کند و دارای یک هدف آموزشی روشن است. رمان «به روش خدا یا در راه خدا» (På Guds vej) را در نوشت اما سال ۱۸۸۹ منتشرش کرد. در این اثر، موضوعات مذهبی منجر به درگیری تلخی بین دو دوست، یک روحانی و یک پزشک می‌شود و دیر و بعد از رنج‌های بسیار، آن‌ها می‌فهمند که "هر جا افراد خوب قدم می‌زنند، راه خدا وجود دارد." نمایشنامه «عشق و جغرافیا» را در ۱۸۸۵ منتشر و اجرا کرد (Geografi og kjærlighed) یک کمدی در مورد شوهری شلوغ. طنز پرشور نمایشنامه، این اثر را به یکی از محبوب‌ترین

نمایشنامه‌های او بدل که هنوز هم گاه به گاه اجرا می‌شود.

در حدود سال ۱۸۹۰، وقت و انرژی زیادی را به سیاست اختصاص داد، سخنرانی می‌کرد و تقریباً روزانه مقاله‌هایی برای روزنامه‌ها می‌نوشت. مخاطبانش رو به رشد بود و مقاله‌های خود را به روزنامه‌ها و مجلات بزرگ در بریتانیا، فرانسه، آلمان و ایالات متحده ارسال می‌کرد. با اینکه دیگر در هیچ حزب سیاسی فعال نبود اما برای پایان دادن به اتحادیه با سوئد می‌جنگید. هنگامی که در سال ۱۸۸۹ از اعتصاب کارگران زن در یک کارخانه حمایت کرد، در واقع با سوسیالیسم عملی همدردی می‌کند. با اینکه به یک راه‌حل مسالمت‌آمیز برای خاتمه درگیری‌های طبقاتی امیدوار بود اما اغلب باعث ایجاد اختلاف و مخالفت می‌شد آنهم در مواردی که واقعاً او دلیلی برای درگیری نداشت.

او علاقمند و یک داوطلب در فعالیت‌های بین‌المللی برای ایجاد صلح در جهان بود و به شدت اعتقاد داشت که از طریق داوری‌های درست و قاطعانه می‌توان از جنگ جلوگیری کرد. او حتی شعر حماسی به نام "fred" (صلح) را نیز در سال ۱۸۹۱ نوشت.

با نزدیک شدن به سالمندی برای دوری از هیاهوی سیاست و داشتن یک زندگی فرهنگی بیشتر اوقاتش را در خارج از کشورش می‌گذراند، هرچند که سالی یکبار به نروژ برمی‌گشت، اما از سال ۱۸۹۳ همراه با خانواده زمستان‌های را در رم و تابستان‌ها را در اتریش یا آلمان همچنین در پاریس می‌گذراند.

در این سالها چندان فعال نبود و آثار زیادی منتشر نکرد. پل لانگ و تورا پارسبرگ (Paul Lan and Tora Parsberg) دو اثری بودند که در ۱۸۹۸ و ۱۹۰۱ منتشر و اجرا کرد که جزء بهترین درام‌های سیاسی او قرار گرفتند؛ شخصیت اصلی مرد ماهیت حساسی دارد، بنابراین در مبارزات سیاسی سخت که در آن مجبور به شرکت است، تقریباً بی‌دفاع است. این نمایشنامه دینی بود که بیورنسون سال‌ها تلاش کرد تا خود را از این ظن‌رهایی ببخشد که او در خودکشی اولیه ریشتر ۱۲ (Ole Richter) که عضو کابینه نخست وزیر استکهلم بود، آزاد شود. بسیاری این نمایشنامه را عذرخواهی و دفاع از طرف بیورنسون می‌دانستند. او در این نمایشنامه از نظر هنری و تحلیل روانی اثری مهم پدید آورد. بیشتر اوقات خود را صرف نوشتن مقاله



می‌کرد. مقاله‌هایی که او را به شهرت بین‌المللی می‌رساندند، به عنوان مثال با قاطعیت از دفاع "امیل زولا" برای ر دفاع از آلفرد دریفوس ۱۲ در سال ۱۸۹۸ حمایت کرد.

در سال ۱۹۰۳ آکادمی نوبل او را برای «در تکریم اصالت، بزرگی و تطبیق‌پذیری اشعار، که همیشه با تازگی الهام و خلوص نادر روحش برجسته شده‌است.» جایزه نوبل ادبیات را به او اهدا کرد. در ضیافت نوبل، او از فرصت استفاده کرد تا نظرات خود را در مورد داستان‌های اخلاقی بیان کند که همواره به بشر کمک می‌کند تا به سمت چیزهای بهتر پیشرفت کند. وی از ادبیاتی دفاع کرد که در آن «اخلاقیات و هنر به یک نسبت ظاهر می‌شوند»، اما به‌رحال او طرفدار قوی ایده‌های قدیمی بود (حال چه درست یا نادرست باشند)، زیرا به باور او غیرممکن است که افراد بتوانند «عقایدی را که از طریق آنها به وجود آمده است از خود دور کنند. که او آن را قرن اخلاق ارثی می‌دانست»

شاید درک اینکه چرا ایبسن جایزه نوبل را دریافت نکرد کمی سخت باشد، اما به نظر می‌رسد در سال ۱۹۰۳ اعطای این جایزه معتبر به یکی از قوی‌ترین و مهمترین مخالفان اتحادیه (سوند و نروز)، شخصی که در بعضی مواقع از سوئدی‌ها و همه چیز سوئدی متنفر متنفرد بود یک حرکت شگفت‌آور و شجاع

محسوب می‌شود و در درک عمومی‌تر در صحنه ادبیات و کاندیداهای مختلف نوردیک برای دریافت جایزه در این زمان خاص، نباید جای تعجب داشت که کسی ارجح‌تر از بیورنسون وجود داشته باشد بخصوص برای "روح آرمان‌گرایانه" که به نظر می‌رسید یک نیاز اساسی است. ایبسن قطعاً بهترین نمایشنامه‌ها را نوشته و آثاری خلق کرده که به لحاظ ادبی دارای شاخصه‌ها و مولفه‌های بسیار ارزشمندی بودند و از دیدگاه مدرن، ایبسن یکی از بزرگترین نویسندگان نروژی این دوره است، اما بیورنسون، به واسطه عشق و علاقه‌اش به میهن و درک عمیقش از مسائل جامعه شناختی، روانشناختی و فلسفه وجدان اجتماعی شدیدش در صدر نویسندگان دوره و زمانه خودش قرار داشت و آنقدر بزرگ و با اهمیت بود که برای اعطای جایزه نوبل مناسب بود.

جایزه نوبل چنان دیر هنگام در زندگی او بود که اصلاً نگرش یا نوشته‌های او را تغییر نداد، اما برای نگهداری از خانه‌اش که هزینه‌هایش توان مالی او را ضعیف می‌کرد بسیار سودمند بود. بیورنسون که از ابتدای سال ۱۸۹۹ از بیماری گوش رنج می‌برد

و از یک گوش ناشنوا شده بود به مرور سلامتی‌اش به طرز چشمگیری بدتر شد با این حال چند نمایشنامه با اهمیتی کمتر از گذشته نوشت، در سال ۱۹۰۹ آخرین نمایشنامه او به روی صحنه رفت این نمایشنامه به نام «وقتی تاک گل می‌دهد» (When the New Vine Blossoms) یک کمدی ضعیف

و ساده بود که درباره عشق پیرمردان به دختران جوان است. بیورنسون در سال ۱۹۰۹ دچار سکتة مغزی شدید شد و هرگز پس از سکتة مغزی بهبود نیافت و در ۲۶ آوریل ۱۹۱۰ در پاریس درگذشت. او با تمام افتخاراتی که یک شاعر ملی و مشهور بین‌المللی از آن برخوردار بود، به نروژ منتقل و دفن شد.

اهمیت بیورنسون شاید مهم‌تر از همه در این واقعیت نهفته باشد که او اشکال جدیدی را به ادبیات نروژی معرفی کرد. او در شعر، در داستان‌های کوتاه و رمان‌ها، در نمایشنامه‌های حماسی و درام واقع‌گرایانه مدرن پیشگام بود. تقریباً همه

نویسندگان معاصرش و نسل بعدی به یک روش یا دیگری مدیون او بودند. نویسندگانی همانند نات همسون نویسنده نروژی (برنده نوبل ادبیات ۱۹۲۰) سلما لاگرلوف در سوئد و برنده نوبل ادبیات و یوهانس ویلهلم جنسن دانمارکی و برنده نوبل ادبیات.

اهمیت بیورنسون شاید مهم‌تر از همه در این واقعیت نهفته باشد که او اشکال جدیدی را به ادبیات نروژی معرفی کرد.

«بیورنستیرنه مارتینیوس بیورنسون» به ایجاد درام تاریخی نوردیک و نمایشنامه‌های واقع‌گرایانه معاصر کمک کرد، زندگی و کار او در دوره رشد و پیشرفت شدید با تغییرات سیاسی و فرهنگی در نروژ ارتباط نزدیکی داشت و از بسیاری جهات وی مظهر تحولات، نوآوری‌ها و پیشرفت‌هایی است در ملتی که وی در ایجاد و تعریف آنها، از آن عبور کرده است.

میراث بیورنسون نه تنها آثاری است که به یادگار گذاشته است بلکه زندگی‌اش بود که آن را در خدمت کشورش گذاشت. او همیشه در کنار ضعیفان و ستمدیدگان بود و خواستار حق رأی و برابری برای همه شهروندان بود. او مباحث جدیدی را برای بحث آزاد به ارمغان آورد، و مایل به بحث در مورد همه چیز بود، اگرچه نظرات و نگرش‌های وی در موضوعات سیاسی و ادبیات چندین بار تغییر یافت، اما علیرغم همه تغییرات، او همچنان به عنوان یک آموزنده و مدرس درس اخلاقی باقی ماند، که اغلب از طریق روایات مثال‌زدنی آنها را ارائه می‌داد که در آن شخصیت‌ها برای غلبه بر سرنوشت خود تلاش می‌کنند و سرانجام به عنوان پیروان خوب و شایسته ظاهر می‌شوند.



او بیش از بیشتر نویسندگان، این الزام را که آثار ادبی باید با "روحیه آرمان‌گرا" بی نوشته شود، برآورده کرد. زندگی ادبی او به دو دوره تقسیم شده: دوره "عاشقانه ملی" و دوره رئالیسم اجتماعی" او با تلاش و کار مادام‌العمر برای نوشتن شعر، داستان، از رمان‌ها و نمایشنامه‌های خود برای ایده‌آل‌های بالا اما در حال تغییر استفاده کرد و از موقعیت خود به عنوان نویسنده با شهرت بین‌المللی برای کمک به افراد تحت تعقیب و ملل مظلوم مضایقه نکرد. مایل بود به جهانیان نشان دهد که به مسائل اجتماعی اهمیت می‌دهد و به آنها در بسیاری از نمایشنامه‌هایش صدا داد. تلاش می‌کرد تا به عنوان یک نمایشنامه‌نویس، به شناخت بیشتری دست یابد. او همیشه به این جمله خودش که "کارهای نیک دنیا را نجات می‌دهد" معتقد بود، و اصرار داشت که صلح و سعادت و پیشرفت ممکن است و این وظیفه نویسنده است که برای آینده‌ای بهتر باید به همه کمک کند.

اگرچه کارهای او حتی در کشور مادری‌اش دیگر زیاد خوانده نمی‌شود، و نمایشنامه‌های او به ندرت اجرا می‌شود. با این حال به عنوان نویسنده مهمی در تاریخ ادبیات نروژ باقی مانده است، زیرا او در همه ژانرها نوشت و نخستین نویسنده قبل از ایبسن بود که درام‌های تاریخی و همچنین نمایشنامه‌های واقع‌گرایانه از صحنه معاصر را تولید کرد. او شخصیتی مهم و سرنوشت‌ساز بود، هم به عنوان نویسنده و هم به عنوان یک صدای عمومی برای ملتی که آزادی خود را از دست داده بود.

فعالانه درگیر در جناح چپ سیاست نروژ بود. نقش او در مبارزه برای جدایی از اتحادیه (نروژ با قانون اساسی مستقل در اشغال سوئد بود) بسیار تاثیرگذار بود، که سرانجام به یک راه حل صلح آمیز و پادشاهی آزاد و مستقل نروژ در سال ۱۹۰۵ انجامید. او یک مربی عالی بود و ظاهراً هیچ چیز برای او خیلی بزرگ یا خیلی کوچک نبود حتی برای دفاع یا حمله. اگرچه همین مسئله دشمنانی را برایش می‌ساخت، اما احترام و تکریم نیز برایش به دست می‌آورد.

آثار اولیه بیورنسون را باید در متن تاریخ معاصر نروژ مشاهده کرد. در سال ۱۸۱۴، نروژ از دانمارک مستقل شد و قانون اساسی آزاد به دست آورد اما با سوئد متحد شد، اما از نظر فرهنگی، هنوز به دانمارک وابسته بود. بیورنسون می‌خواست با جلب توجه به اعمال پیشینیان و نشان دادن اینکه کشاورزان معاصر تفاوت چندانی با اجداد خود ندارند، یک آگاهی از میراث مردمش ایجاد کنند. او مجموعه‌ای از نمایشنامه‌های تاریخی را نوشت که با یک استثناء ریشه در تاریخ قدیمی و افتخارآمیز از

روزگار پادشاهان وایکینگ‌ها بود؛ روزگاری قبل از آمدن دانمارک که بیش از چهارصد سال نروژ را زیر یوغ داشت. او با شعر ثابت کرد که نروژی‌ها تاریخ با شکوهی دارند، و آنها یک قوم قدیمی و یک پادشاهی قدرتمند بوده‌اند. بنابراین، هر کاری که انجام داد برای کمک به احساس غرور ملی بود.

اگرچه به نظر می‌رسد که او در تمام زندگی‌اش یک فرد مؤمن بوده است، اما هنگامی که آثار چارلز داروین و جان استوارت میل را خواند، آموزه‌های کلیسا را رد کرد، و بقدری پیش رفت که ادعا کرد سوسیالیست است، اما نه با رویاهای آرمانشهری که برخی از رهبران آنها به آن اعتقاد داشتند. ■

زیرنویسی‌ها

۱-ژانده ۲۰ مارس ۱۸۲۸ در شین، نروژ - درگذشته ۲۳ مه ۱۹۰۶ در اسلو. شاعر، نمایش‌نامه‌نویس و درام‌نویس نروژی است. او یکی از ستون‌های اصلی ادبیات مدرن نروژ است که تأثیر شگرفی بر نویسندگان بعد از خود گذاشته است. او یکی از بزرگ‌ترین استادان هنر تئاتر در تمامی اعصار، هم‌سنگ سوفوکل و شکسپیر شمرده شده است.

۲-ژانده ۱۸ فوریه ۱۸۴۹ درگذشته ۶ آوریل ۱۹۰۶. یکی از مشهورترین نویسندگان واقع‌گرایانه نروژی قرن ۱۹ بود، اما کار خود را به عنوان نویسنده خیلی زود تمام کرد. برخی بر این باورند که او به قدری واقع‌بین بود که نتوانست با گرایش‌های نئو-رمانتیک ادبیات نروژ در اواخر قرن نوزدهم مقابله کند. یک دلیل محتمل‌تر این است که وی تصمیم گرفت تا روی حرفه سیاسی خود تمرکز کند. ۳.

۳-ژانده ۶ نوامبر ۱۸۳۳ - ۵ ژوئیه رمان نویس، شاعر و نمایشنامه‌نویس نروژی بود. در نوشته‌هایش ماهیت، زندگی مردمی و روحیه اجتماعی ملت نروژ را منعکس کرده و در اغلب آثارش به زندگی خانوادگی در محیط‌های گوناگون از جمله به تصویر کشیدن محدودیت‌های اجتماعی و فکری برای زنان طبقات تحصیل کرده پرداخته. اگرچه نویسنده‌ای لیبرال و مدرن به نظر می‌آمد، اما به شدت محدود به سنت بود. ۴-۴ فوریه ۱۸۴۲ تا ۱۹ فوریه) منتقد و محقق دانمارکی بود و از دهه ۱۸۷۰ تا آغاز قرن بیستم تأثیر زیادی در ادبیات اسکاندیناوی و اروپا داشت. در سی سالگی، اصول جدیدی از رئالیسم و طبیعت‌گرایی را ترسیم کرد و نوشتارهای زیبایی‌شناسی بیش از حد و همچنین در ادبیات را محکوم کرد. اهداف ادبی او توسط برخی نویسندگان دیگر به اشتراک گذاشته شد، از جمله آنها نمایشنامه‌نویس "رئالیست" نروژی هنریک ایبسن. در سال ۱۸۷۱ در طی سلسله سخنرانی‌هایی با عنوان "جریان‌های اصلی ادبیات قرن نوزدهم"، جنبشی را آغاز کرد که به رادیکالیسم فرهنگی تبدیل شد.

۵-آسموند اولاسون وینجه، ۶ آوریل ۱۸۱۸ - ۳۰ ژوئیه ۱۸۷۰. شاعر و روزنامه‌نگار مشهور نروژی که به خاطر شعر، سفرنامه، هنر و سیاست و استفاده پیشگامانه از Landsmål که امروزه به عنوان نانوریت یکی از دو استاندارد مکتوب زبان نروژی، شناخته می‌شود.

۶-انقلاب‌ها و شورش‌هایی بود که در سرتاسر اروپا در سال ۱۸۴۸، رخ داد. هدف بنیادی این شورش‌ها نابودی پایه‌های نظام فئودالی در اروپا و همچنین از بین بردن سدهایی که جلوی رشد و شکوفایی سرمایه‌داری را می‌گرفت. این شورش‌ها سبب شد تا طبقه پرولتاریای کم و بیش آگاه نقش بیش‌تری پیدا کرده و هم‌چون یک نیروی سیاسی مستقل در صحنه تاریخ ظاهر شود. موج این جنبش‌ها از فرانسه در فوریه آغاز گشت و بی‌درنگ در سراسر اروپا و بخشی از آمریکای لاتین گسترده شد، و بیش از ۵۰ کشور درگیر آن شدند.

۷-سِر والتر اسکات، زاده ۱۵ اوت ۱۷۷۱ - درگذشته ۲۱ سپتامبر ۱۸۳۲ میلادی. رمان‌نویس، شاعر، تاریخ‌دان و زندگی‌نامه‌نویس اسکاتلندی است که او را اغلب



ابداع‌کننده یا پدر رمان تاریخی می‌دانند، او قالبی را برای این سبک از ادبیات داستانی به کار بست که تا امروز از آن پیروی شده‌است. اشعار و رمان‌های معروف به ویورلی او، به بازگویی وقایع مهیج مربوط به تاریخ موبنشن می‌پردازند. اسکات از برجسته‌ترین چهره‌های رمانتیسیم بریتانیا محسوب می‌شود که آثارش هنوز از استقبال بالایی برخوردار است. از آثار معروفش به آیوانه، راب روی، بانوی دریاچه و ویورلی می‌توان اشاره کرد.

۸- هنریک آرنولد تاولو ورگلاند؛ زاده ۱۷ ژوئن ۱۸۰۸ درگذشته ۱۲ ژوئیه ۱۸۴۵ نویسنده، نمایشنامه‌نویس، مورخ و زبان‌شناس نروژی بود که بیشتر به خاطر شعر مشهور بود، او اغلب به عنوان پیشگام پیشرو در توسعه میراث ادبی کاملاً مشخص نروژی و فرهنگ مدرن نروژ معرفی می‌شود.

۹- یوهان کریستوف فریدریش فون شیلر؛ زاده ۱۰ نوامبر ۱۷۵۹ در ماریباخ آم نکا - درگذشته ۹ مه ۱۸۰۵ در وایمار شاعر، نمایشنامه‌نویس، فیلسوف، پزشک و مورخ آلمانی بود. او نامدارترین نمایشنامه‌نویس آلمانی به‌شمار می‌رود و در کنار گوته، به‌عنوان چهره اساسی کلاسیک وایمار شناخته شده‌است.

۱۰- اولاف دوم نروژی؛ ۹۹۵ - ۲۹ ژوئیه ۱۰۳۰ که بعدها به عنوان سنت اولاف شناخته می‌شد، پادشاه نروژ از ۱۰۱۵ تا ۱۰۲۸ سال بود. حماسه اولاف هارالدسون به هویت ملی تبدیل شد. به خصوص در دوره ملی‌گرایی رمانتیک، اولاف نماد استقلال و غرور نروژی بود. نماد Olaf یک جنگجوی تبر به دست در کت و شلوار مخصوص نروژی است و نام قدیس را گرفت.

۱۱- پادشاه وایکینگ که با همه مدعیان پادشاهی جنگید تا نروژ را به یک پادشاهی تبدیل کند

۱۲- اوله یورگنسن ریشتر؛ زاده ۲۳ مه ۱۸۲۹ در ایندروی، درگذشت ۱۵ ژوئن ۱۸۸۸ در استکهلم. حقوق‌دان و سیاستمدار دیوان عالی نروژ و نماینده پارلمان در ۱۸۶۲-۱۸۶۲ و نخست‌وزیر نروژ در استکهلم ۱۸۸۴-۱۸۸۸ بود. در سخنرانی در تاریخ ۱۷ مه ۱۸۸۸، بیورنسون، حمله قدرتمندی به سوورپروپ انجام داد و تأکید کرد که دولت حتی حمایت اعضای خود را نیز از دست داده است. این موضوع باعث ایجاد گمانه زنی در مورد اینکه آیا ریشتر بود که در بازدیدی که دوستش بیورنسون در استکهلم داشت، به او گفته بوده یا خیر. کمی بعد از سخنرانی مشهور بیورنسون، سوورپروپ از نامه‌های شخصی ریشتر به بیورنسون برای صحت ادعایش که ریشتر اطلاعاتی به بیورنسون داده استفاده کرد، و ادامه همکاری با ریشتر را غیر ممکن دانست ریشتر اخبار مربوط به نامه‌ها و Sverdrup را شنید و به شدت حساس نامنی کرد. ضربه بقدری شدید بود که در نهایت او در ۱۵ ژوئن ۱۸۸۸ خودکشی کرد. او اولین نخست‌وزیری بود که خودکشی کرد.

۱۳- افسر ارتش یهودی فرانسه که به خاطر خیانت در سال ۱۸۹۴ زندانی شد. در آولستاد و پنج فرزندش که زنده مانده بودند

منابع:

<https://www.britannica.com/biography/Bjornstjerne-Bjornson>
<https://www.encyclopedia.com/arts/culture-magazines/bjornson>
https://en.wikipedia.org/wiki/Bj%C3%B8rnstjerne_Bj%C3%B8rnson
<https://biography.yourdictionary.com/bjornstjerne-bjornson>





دهنده یک وادی است و در گذر از آنها مباحث‌رهایی از وابستگی‌ها، عشق به مفهوم اصیل، مرگ‌شناسی، مواجهه، تنهایی، آزادی‌شناسی، معناگرایی، خودیابی، حضور در لحظه، ذهن‌آگاهی،

هستی‌شناسی و بسیاری از مفاهیم عارفانه و فیلسوفانه را تجربه و طی کرده است. همین روال در کلیه کتاب‌هایی که راوی بر نشانه‌گذاری در آن تاکید دارد رعایت شده است. نویسنده با ظرافتی هوشمندانه جریانی موازی با داستانش را با توانمندی و بهره‌گیری از تکنیک‌های نویسندگی مهندسی کرده و در تسلسل کتاب‌ها از منظر محتوایی به خواننده ارائه می‌کند.

وجه تشابه در این دو داستان، در گره عروج انسان از جسم خاکی و پای گذاشتن آن در ساحت معنوی توسط "مار" رقم می‌خورد که در هر دو داستان برعکس اسطوره هبوط انسان به زمین است.

"راوی داستان"

براساس نظریه کارل گوستاو یونگ "من" نشات گرفته از ضمیر خودآگاه است و "سایه" آن بخش از شخصیت انسان است که در ضمیر ناخودآگاه شکل می‌گیرد. سایه قسمت نامطبوط بدوی و حیوانی شخصیت است. یونگ

عقیده دارد که بهداشت روحی روانی انسان وابسته به راهی است که انسان به سوی بخش تاریک خویشتن می‌پیماید. او سرکوب قسمت تاریک شخصیت را توسط خودآگاه مخرب و عامل برهم خوردن تعادل روانی می‌داند اگر چه "من" در قسمت روشن و "سایه" در بخش تاریک، دو مقوله جدا از هم هستند ولی به شدت برهم تأثیر می‌گذارند. بر اساس این نظریه "من" دریافت‌های بیرونی دارد و "سایه" از دریافت‌های شخصی و قومی نژادی برخوردار است. تضاد بین این دو راوی یعنی راوی‌ای که سکندار ضمیر خودآگاه و راوی‌ای که سکندار ضمیر ناخودآگاه است، در داستان‌های "هدایت" و نویسندگانی که بعد از او به همین سبک و سیاق می‌نویسند، مخاطب را به این صرافت می‌اندازد که "من" راوی در داستان شرق بنفشه همان "سایه" است که در قامت درویشی جادویی ایفای نقش می‌کند. برپایه همین استدلال می‌توان گفت راوی شرق بنفشه هم جهت با راوی بوف کور است.

مخاطب‌گریزی در "شرق بنفشه"

شهریار مندنی‌پور از مهم‌ترین نویسندگان نسل سوم داستان‌نویسی ایران محسوب می‌شود که داستان‌هایش به لحاظ فرم و زبان، نماد و اسطوره از اهمیت قابل توجهی برخوردار است. وی متولد بهمن ماه ۱۳۳۵ در شیراز است. از همان اوان کودکی دل در گرو داستان داشت و آرزویش نویسندگی بود. مندنی‌پور دانش آموخته علوم سیاسی دانشگاه تهران است. نخستین اثر او، مجموعه داستان "سایه‌های غار" در سال ۱۳۶۸ منتشر شد پس از آن آثار متعددی از وی به چاپ رسید. هم‌اکنون ساکن آمریکا است و به نوشتن رمان نو می‌پردازد. در رزومه کاری این نویسنده ارزشمند می‌توان تدریس در دانشگاه‌های هاروارد و بوستون را دید.

طراحی داستان "شرق بنفشه" بر مبنای مناسبات بینامتنی از شانزده اثر پی‌ریزی شده است. موضوع داستان ماجرای

رابطه عاشقانه ذبیح و ارغوان را بازگو می‌کند که از طریق نامه‌نگاری باهم ارتباط برقرار کرده‌اند تا نویسنده با وساطت راوی (درویشی ماورایی)، وادی هفتم سیر و سلوک عرفانی یعنی "فنا" را به چالش بکشد.

"موضوع داستان"

قالب داستان به گونه‌ای ریخته شده که

محتوای نامه‌ها با استفاده از کلمات کتاب‌هایی که در آن نشانه‌گذاری شده است، رقم می‌خورد. این محتوا نیز با درونمایه کتاب‌های نشانه‌گذاری شده، در هم آمیخته می‌شود مثلاً وقتی ذبیح به ارغوان پیام می‌دهد که این بار کتاب شازده کوچولو را بردار که نامه را در متن آن رمزگشایی کنی، مخاطب با کلمات گل سرخ و یا سیاره گل سرخ که در واقع اشاره به گلدان گل سرخ پشت پنجره ارغوان و همزمان در ارتباط با نقطه وصل شازده کوچولو و رسیدن به وصالش نیز هست، تاکید بر کلیت وصال معشوق و حصول کلیدواژه‌های وصل است و نشان می‌دهد انتخاب کتاب‌ها در این داستان از جانب راوی کاملاً حساب شده و در راستای پیشبرد هدف بوده است. در واقع راوی با انتخاب این کتاب، طی هفت وادی عشق را به تصویر کشیده است زیرا شازده کوچولو پیش از آنکه به زمین برسد، از شش سیاره عبور کرده است. هر سیاره نشان

وجه تشابه در این دو داستان، در گره عروج انسان از جسم خاکی و پای گذاشتن آن در ساحت معنوی توسط "مار" رقم می‌خورد که در هر دو داستان برعکس اسطوره هبوط انسان به زمین است.



"سیاق هدایت در اثر"

می‌توان گفت تأثیر سبک و سیاق "هدایت" در حبس "من"، گاهی بدان اندازه بر نویسندگان بعد از او عمیق می‌شود که از پرتو آن نویسندگانی چون هوشنگ گلشیری، بهرام صادقی، غزاله علیزاده، کوروش اسدی و در مقیاسی کوچک‌تر کاظم تینا و بزرگ‌تر از آن شهریار مندنی پور را متولد می‌کند، نویسندگانی که آنقدر در اطراف "من" راوی حصار ایجاد می‌کنند و حضور راوی در سایه را پررنگ می‌کنند که مخاطب عام گریزی "هدایتی" را بیش از پیش وسعت می‌دهند.

"لحن راوی"

هنجارشکنی در روایت شرق بنفشه و برجسته سازی زبانی در این اثر توازنی ایجاد کرده که نثر نویسنده را به شعر نزدیک می‌کند و نوعی شاعرانگی در شرق بنفشه نمود می‌یابد. به نظر می‌رسد راوی در نظر دارد با این عمل لحن عرفانی به اثر ببخشد لذا ضمن توسل به

این شیوه، از زبان معیار که در داستان متداول است، فاصله می‌گیرد. ارائه این سوژه با شیوه "سیال ذهن" که راوی از آن تبعیت می‌کند، خود موجب سردرگمی مخاطب است. مخاطب در مرز بین "روان پریشی" کاراکترهای داستان و قالب "عرفانی" آن دچار تضاد می‌شود و اساساً منطق راوی را در بیان این شیوه داستان به چالش می‌کشد.

"سبک داستان"

راوی در داستان شرق بنفشه اگر جنبه‌های حضور رئالیستی "درویش" را به تصویر می‌کشید، این اثر می‌توانست در زمره آثار رئالیسم جادویی ثبت شود ولی با قرار دادن "درویش" در ماورا، جنبه‌های سورئالیستی اثر قوت می‌گیرد و در نهایت به نظر می‌رسد نویسنده با خلق یک اثر سورئالیستی بیشتر "تمایل" دارد تبحر و عمق آموخته‌هایش را به رخ مخاطب بکشد تا یک اثر هنری را خلق کند. میل نویسنده در این رابطه آنقدر شدت یافته است که اثر مورد نظر را از ارزش‌های هنری دور می‌کند. از این منظر در شرق بنفشه هنر داستان نویسی به حاشیه رانده شده و توجه به تکنیک نویسندگی و بازی‌های زبانی جایگزین آن شده است. این موضوع مخاطب را گریزان از تداوم مطالعه متن می‌کند.

"ایده حاکم بر داستان"

اگر موضوع داستان را عشق بدانیم، ایده حاکم بر داستان "فنا" است. در این صورت برخلاف نظر برخی از منتقدین، "مار" در این داستان نماد عقل و شهوت نیست بلکه بر اساس روایت آدم و حوا "مار" (serpent)، نماد شیطان است که بر حوا ظاهر می‌شود و او را فریب می‌دهد. تلاش درویش جادویی (راوی) برای ممانعت عاشق و معشوق از توسل به مار برای رهایی، بر همین پایه مستدل است که با اساس و نحوه و پروسه فنا در عرفان شرق مطابقت دارد البته در عرفان سرخپوستی و آمریکای جنوبی برای فنا بحث عبور از ورطه

مطرح می‌شود که مرید را به این نتیجه می‌رساند که از دام حضور و مزاحمت "تن" برهد. نویسنده در شرق بنفشه با اهتمام به اشارات بینامتنی از دیوان حافظ در واقع می‌خواهد مخاطب را متوجه یک راه میانبر کند که در دیوان خواجه شیراز از آن با لفظ "زند" یاد شده است. به واقع تاکید بر این

هنجارشکنی در روایت شرق بنفشه و برجسته سازی زبانی در این اثر توازنی ایجاد کرده که نثر نویسنده را به شعر نزدیک می‌کند.

زند، زمانی به مفهوم واقعی خودش نزدیک می‌شود که راوی با ذکر "تذکره الاولیا" مخاطب را متوجه بزرگان عرفان (بایزید بسطامی و حلاج) می‌کند، حلاج از آن جهت که سر بر دار گذاشت و بایزید از آن رو که هیچ گناهی را درخور عفو خداوند نمی‌دانست. از این رو پایان باز داستان ضمن جذابیت، دلالت بر این دیدگاه دارد که "آدم" با همان مرکبی که از بهشت رانده شده، بازگشت می‌کند. ■

منابع:

- ۱- برجسته سازی های زبانی در داستان کوتاه شرق بنفشه، پژوهشگاه علوم انسانی، مولود طلایی، نعیمه فقیهان و محمد رضا اصفهانی
- ۲- بینامتنی در شرق بنفشه، فاطمه حیدری و بیتا دارابی
- ۳- تحلیل فلسفی شازده کوچولو، خلیل منصوری
- ۴- تحلیل ساختاری شرق بنفشه، محمد حسین خانمحمدی، تیمور مالمیرو گللاله مرادی
- ۵- نقد و بررسی آثار مندنی پور، دکتر سمیع زاده، دکتر محمد حسین محمدی و پریسا بردویی
- ۶- نگاهی به جهان بینی هدایت، علی جمالپور
- ۷- رمزگان شناسی "حیوان" در آثار مندنی پور، نسرين فقیه ملک مرزبان و طاهره کریمی
- ۸- دو برداشت روانکاوانه از شازده کوچولو اثر دولاروش کوداما





برنده جایزه من‌بوکر ۲۰۱۹، انتشارات جمهوری

کتاب وصیت‌ها، آخرین اثر مارگارت اتوود و ادامه کتاب سرگذشت ندیمه، سرانجام بعد از ۳۴ سال نوشته و به چاپ رسید. پانزده سال گذشته است و حکومت گیلیاد همچنان پابرجاست. بخشی از داستان به سرگذشت پنهان عمه لیدیا مربی اخلاق ندیمه‌ها می‌پردازد. او به روایت حوادث زمان شروع حکومت گیلیاد می‌پردازد و سرگذشت خود را برای خوانندگان ناشناس تعریف می‌کند. او که روزی قاضی‌ای معروف و حقوقدانی حامی زنان بوده است، چگونه به عمه لیدیا خدمتگزار وفادار حکومت گیلیاد تبدیل شده است. دو روایتگر دیگر داستان دو دختر به نام اگنس و دیزی هستند. اگنس دختری پرهیزکار که از کودکی در گیلیاد بزرگ شده است و دیزی دختری با شور و هیجان نوجوانانه که در کانادا بزرگ شده و روحیه‌ای برخلاف اگنس خلافکارانه دارد.

مارگارت اتوود، نویسنده، شاعر، داستان‌نویس و منتقد ادبی کانادایی است. تاکنون بیش از پنجاه کتاب داستان، شعر، مقالات انتقادی و رمان‌های مصور از این فعال سیاسی هشتاد ساله در بیش از چهل‌وپنج کشور دنیا چاپ شده است. اتوود سال ۲۰۰۰ با رمان «آدمکش کور» موفق به کسب جایزه ادبی من‌بوکر شد. او در سال ۱۹۸۵ نیز جایزه ادبی آرتورسی کلارک را برای کتاب «سرگذشت ندیمه» کسب کرد. او کتاب وصیت‌ها را که ادامه‌ای بر داستان سرگذشت ندیمه است، در سال ۲۰۱۹ منتشر و مجدداً موفق به کسب جایزه من‌بوکر، معتبرترین جایزه ادبی جهان شد. او همچنین جوایز دیگری مانند جوایز گیلر، ایمپک دوبلین را هم در کارنامه ادبی خود دارد. از جمله کتاب‌های او سرگذشت ندیمه، آدمکش کور، عروس فریبکار، گریس دیگر و چشم‌گره است که پیش از این در ایران به چاپ رسیده است. کتاب وصیت‌ها در ایران توسط نشر جمهوری با قیمت ۷۹۰۰۰ تومان در ۵۱۲ صفحه، برای اولین بار به چاپ رسیده است.

برشی از کتاب:

اگر بدانید ذهن چقدر سریع در غیاب دیگران خسته می‌شود، تعجب خواهید کرد. یک آدم تنها انسان کاملی نیست. ما در ارتباط با دیگران موجود هستیم. من یک نفر بودم: من خطر هیچ‌کس نبودن را به جان خریدم.

وقتی شما در تاریکی و تنهایی خفه شده‌اید، زمان متفاوت می‌گذرد. طولانی‌تر است، نه می‌دانی کی خوابی و نه کی بیدار. ■





سیاهی می ماندند. دندان‌های تشنه به خون آن‌ها، به وسعت دشت، باز شده بود و انگار به دنبال شکارهای بی نام و نشان له له می‌زدند. نسیم دم کرده و خفه، اما خاک آلوده، له له سگ را به یاد می‌آورد. نفس گرم و کشنده مرگ، شلاق کیش می‌تاخت.

شکارچی‌ها، حلقه محاصره را تنگ‌تر کردند. پا تند کرد. بیشه با رنگ‌های زیبای خود، مثل دریایی در یاد، موج برمی‌داشت و می‌لرزید، قطره‌های درشت عرق از لای موهای شلال شره می‌کرد. خودش را خشک نکرد تا عرق، پوست او را مرطوب نگه دارد، تا شاید جریان شور فریادی را که توی سینه‌اش حبس بود و می‌خواست او را از درون بترکاند،

فرو بنشاند. ما گدا لنا توی گودال کنار جاده دَمَر افتاده بود. صورتی گرد و مهتابی داشت. چشم‌هایی ریز و خشکیده از آن همه اندوه و بینی پهن و گوشت آلود. آنچه روزی بد نی چالاک بود اینک نحیف و تکیده می‌نمود. هرچه پایین‌تر می‌رفت بارش سنگین‌تر می‌شد.

دیگر سنگینی را حس نمی‌کرد. حسی نمانده بود. خورشید از اوج آسمان بر پیراهن گلدوزی شده زرد و سبز و بنفش و نارنجی اش می‌تابید.

یکی از بندها را بلند کرد تا بارش سبک شود. چشم تنگ کرد و به فاصله‌ای دور خیره شد. دیگر گلوله نمی‌آمد. حیوان‌های جنگل پا گرفته بودند و می‌دویدند.

ما نو ئلا جلوتر از او می‌رفت. گاه پیدا می‌شد و گاه پنهان. از ترس و هراس می‌جست و می‌دوید. پشت سرش فقط «روسندا» را داشت. فقط او، نه کس دیگر، اما انگار ده هُلش می‌دادند. همگی از تله جان به در برده بودند. باز می‌توانستند همه چیز را از اول شروع کنند. ما گدا لنا توی گودال، دمر افتاده بود. همه چیز به خاطره بدل می‌شد. دستی به صورت خود برد تا بداند که هنوز زنده است. زنده بود. یادهايش مشتى خاطره پراکنده بود که در لایه‌ای غبار آلود و به مه نشسته گم می‌شد.

همه چیز در شولای خاکستری فراموشی رنگ می‌باخت. خاک خشک بود و برهنه. از بس دویده بود نفسش در نمی‌آمد. عرق از هفت بندش شُره می‌کرد. اما توی سینه‌اش ترس می‌جوشید.

در شیب ملایم تپه، به کندی پایین می‌آمدند و به مزرعه ذرت رسیدند، با حرکتی مارپیچ، از این طرف به آن طرف. حتی برای نفس گرفتن هم پا سست نکردند. بی صدا پیش می‌رفتند و سنگینی پا را که انگار لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، حس نمی‌کردند. باری بر دوش داشتند و باری دیگر بر سینه. همان که درونشان شعله می‌کشید و می‌گداخت.

همان که در سایه‌های پراکنده درخت‌ها و روی علف‌های خشک، سنگینی می‌کرد. هر سه وحشت زده بچه‌ها را به دوش گرفته بودند. «فیلیچپا نا» خیال می‌کرد عقلش را از دست داده است. پا برهنه می‌رفت، اما پاهایش به اختیار او نبود. صورتش از حرص اینکه نمی‌توانست داد بزند یا بگیرد. خدایا، چرا نمی‌توانست گریه کند، دوش به دوش هم می‌دویدند.

تتق! صدای تیر از همین نزدیکی بود. توی بیشه. از لای درخت‌های زیبا و آرام بخش. سکوتی افتاد و کش آمد و برگ‌ها را لرزاند. باد، لای شاخه و برگ درخت‌ها پیچید. دلش به پرندۀ زخم خورده‌ای می‌مانست که روی علف‌ها در خون خود می‌غلطد.

تتق! صدای چند گلوله دیگر برخاست. گلوله صفیرکشان از بالای سرش گذشت. سینه‌اش از بوی باروت پر شد. دست به صورت برد. انگار می‌خواست چین و چروک پیدا شده از ترس را با دست لمس کند. ناگهان ابرها وا رفتند، و آفتاب، گرمای دلچسبی را روی او ریخت. دستش را بالا آورد و تایی به آن داد. «ما نو ئلا» سر پیچ بعدی گم شد.

صدای «ما گدا لنا» را نمی‌شنید که کنار گودال، لب جاده‌ای خروجی ده، دَمَر افتاده بود. انگار میان حباب عظیمی به دام افتاده است. نگاه هراس خورده‌اش دنبال رودخانه دو دو می‌زد. رود در دور دست، پایین کوره راه، به چشم می‌آمد. می‌خواست مطمئن شود که دست کم این یکی سرچایش است. رود را دید. آرام آرام هیچ آدمی در آن حوالی به چشم نمی‌آمد.

آفتاب باز زیر ابر رفت. ده‌ها نش مژه خاک می‌داد. خاکی که با نسیم توی بینی و دهانش پر می‌شد. روی شاخه‌های تیره کاج را هم پوشاند. سربلند کرد. به سگ‌های شکاری عظیم الجثه و

دیگر سنگینی را حس نمی‌کرد. حسی نمانده بود. خورشید از اوج آسمان بر پیراهن گلدوزی شده زرد و سبز و بنفش و نارنجی اش می‌تابید.



تندتر. دیگر، بار نبود که او را به جلو می راند. آتشی به سینه اش افتاده بود که سینه اش را می خراشید. نفس کشیدن برای او دشوار بود. پرنده غرقه به خون از نفس می افتاد. سایه ها درازتر می شد. سگ های شکاری از کمین می جستند. خسته و وامانده از نفس افتاد خسته از سگ دو زدن. می خواست عرقش را پاک کند، اما چنان سنگین بود که ترسید اگر دستی تکان بدهد، تعادلش بر هم بخورد. پلک زد تا قطره های تند عرق منقار کرکس توی تخم چشمش فرو نرود.

«ما گدا لنا» دراز کشیده بود. بیشه، شکاف باریکی بود که از آن آسمان را می دید. دهانش از غباری خشک پر می شد. انگار توی حباب بود. رود خانه هم آب نداشت. خشک و ترک خورده بود. تندتر... مارمولکی جست، و چالاک از لای پای او سُرید و پشت سنگی پنهان شد. شاید اگر

وقتی دیگر بود، پا سُست می کرد تا آن را خوب تماشا کند. اما در این پایین آمدن که به سقوط بیشتر می ماند، چنین فرصتی دست نمی داد.

دست هایش لخت و سنگین، آویزان ماند. تمام تنش خواب رفته بود. کوفته و بی حس بود. شاید هیچ وقت بر نمی گشت. چیزی نمانده بود که به خاطر آن برگردد. باید تا آخر توی این محل پرت می ماند و به صدای کوبش های قلب خود گوش می سپرد. بستر رودخانه را می دید. به پیچ نزدیک می شد و باید همه سنگینی بار را روی دوش چپ

می انداخت تا با سرعتی که داشت به سمت راست پرت نشود. به راست پرت شدن همان بود و کله

پا شدن همان. حرف های مادرش را به یاد آورد. مثل خواب و رؤیا بود. این حرکت را مادر یادش داده بود. گوشه ای از ذهنش این تصویر آویزان بود. فقط یک تصویر توی ذهنش جا می گرفت: ما گدا لنا.

تمام ده دنبال او بودند.

هیكل های ورزیده به دره سرازیر شدند، سگ های شکاری، هیبت مخوف تری به آن ها می بخشیدند. هوا ابری و کوفته بود. سرد سرد. دهانش طعم خاک می داد. از بوته های ذرت خبری نبود. کمی که تحمل می کرد به پیچ جاده می رسید. با سرعت چرخید و کم آورد. نتوانست خودش را جمع کند و محکم به بچه مانوئلا برخورد کرد. جیغ کشدار بچه توی گوشش پیچید. دست های کوچک بچه به بال پرنده می ماند. بچه پرت شد توی پرتگاه! ما نوئلا خشکش زد. انگار مرده بود. گردن کشید، مقل

درخت های لب پرتگاه، و نگاه کرد بلکه پرهیبتی از او را ببیند. دهانش طعم خاک می داد. از شدت غبار به سرفه افتاد. بار سنگین و دشمن پی گیر، او را از پا در آورد. چقدر دلش می خواست توی سایه سار درخت های علفزار بدود. صورتش چنان باد کرده بود که نمی توانست چشم باز کند. سگ ها می خواستند تکه تکه اش کنند و فریادش را در آوردند. تعقیب تمامی نداشت توی دره پیچیدند.

عده ای دیگر نیز از همان راه آمدند. ردیف کله ها نزدیک تر می شد. همه به زن ها چشم دوختند؛ یکی بعد از دیگری، یکی بعد

از دیگری، مصمم پا می کوفتند و پیش می آمدند. دیگر راه به جایی نداشت. امیدش از همه جا قطع شد. طرز راه رفتن و لباس راه پلنگی آن ها به گربه های کوهستان شبیهشان کرده بود. فقط دندان تیز ببر را نداشتند.

ضربه ای به پشتش خورد. ضربه ای با آرنج. زنگ آژیرها دوباره مثل حباب او را در بر گرفت. حتی فریادی که رو سندا سرداد هم کمکی نکرد. روسندا با مانوئلا که به طرف او برمی گشت سینه به سینه شد. هر سه توی کمین افتادند. راه پس نشستن نداشتند. ویرانه های دهکده را به یاد آورد.

دهکده ای که یک بار به آن پا گذاشته بودند. همه چیز تمام شد. گربه های کوهستان، یکی یکی، بالا آمدند و پیش روی آن ها صف کشیدند.

به درخت پناه برد و خود را به آن چسباند. مانوئلا و روسندا هم همین کار را کردند. کاش می توانست به شکل برگی در آید. یا مثل آب رودخانه خشک، بخار شود. کاش می توانست اخگرهای سوزان تنش را خاموش کند. سربازها به طرف آن ها خیز برداشتند. هر سه، میل به فریاد را در خود خفه کردند. نگاه به هم انداختند و بعد ردیف سربازان را نگاه کردند.

چیزی را دید که قبلاً متوجه آن نشده بود. وسط سربازها سه زن دیگر هم بودند. دهان های باز و چشم های براق آن ها یکه خورد.

سرما به جانش انداخت و همه چیز جلو چشمش تیره و تار شد. امکان نداشت! چگونه می توانست باور کند؟ انفجاری چشم و گوشش را باز کرد. سیل خاطرات به ذهنش هجوم آورد. نفسش در نمی آمد. ضربه خیلی محکم بود. صدای کسی در نمی آمد. فقط بچه ها جیغ کشیدند.

ردیف سربازها درست روبه روی آن ها بود، چشم در چشم نمی خواست شاهد آن صحنه باشد. اما توان چشم بر گرفتن هم نداشت. سه زن را دست بسته بردند. هر دستشان را یک سرباز

«ما گدا لنا» دراز کشیده بود. بیشه، شکاف باریکی بود که از آن آسمان را می دید.



گرفته بود. با اسلحه آن‌ها را پیش میراندند. ردشان بر خاک شکل غریبی داشت. بعد، دوباره مه روی دره خیمه زد. زن‌های دیگر در محاصره بودند. به همین دلیل نتوانست آن‌ها را خوب ببینند. همه چیز دور سرش می‌چرخید و از جا در می‌رفت. اشیای دور و برش، از اندازه خود خارج می‌شدند. وقتی سکوت افتاد، ما گدا لنا را دید که توی گودال کنار جاده دمر افتاده بود. می‌خواست خنده سر بدهد. زن وسطی را دیده بود. خیلی آشنا می‌نمود. سعی کرد، زیر نگاه‌های تیز سربازان، خود را به نشناختن بزند. نه، نمی‌شناخت. اولین بار بود که او را می‌دید. شاید هم قبلاً جایی چشمش به او افتاده باشد. شاید توی

بازار یا جایی شبیه به آن. قبلاً همه چیز امکان داشت. از کجا معاوم؟ شاید هم دیده باشد. می‌شناخت، تردید نداشت. اولین بار نبود. زن وسطی که با دست‌های بسته در محاصره سربازها قرار داشت، مادرش بود.

ستوان دراز راه سربلایی را پیش گرفت و سرپیچ گم شد. فلیچیا نا به نقطه‌ای که زن از نظر پنهان شد، چشم دوخت. اما فقط بوته‌های تیره را دید. همین.

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص عینی
مثال:

در شیب ملایم تپه، به کندی پایین می‌آمدند و به مزرعه ذرت رسیدند، با حرکتی مارپیچ، از این طرف به آن طرف. حتی برای نفس گرفتن هم پا سست نکردند. بی صدا پیش می‌رفتند و سنگینی پا را که انگار لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، حس نمی‌کردند. باری بر دوش داشتند و باری دیگر بر سینه. همان که درونشان شعله می‌کشید و می‌گداخت.

۲- گونه داستان: واقع‌گرای اجتماعی با موضوع جنگ
مثال:

تتق! صدای تیر از همین نزدیکی بود. توی بیشه. از لای درخت‌های زیبا و آرام بخش. سکوتی افتاد و کش آمد و برگ‌ها را لرزاند. باد، لای شاخه و برگ درخت‌ها پیچید. دلش به پرندۀ زخم خورده‌ای می‌مانست که روی علف‌ها در خون خود می‌غلطد.

تتق! صدای چند گلوله دیگر برخاست. گلوله صفیرکشان از بالای سرش گذشت. سینه‌اش از بوی باروت پر شد. دست به صورت برد. انگار می‌خواست چین و چروک پیدا شده از ترس را با دست لمس کند. ناگهان ابرها وا رفتند، و آفتاب، گرمای دلچسبی را روی او ریخت.

دستش را بالا آورد و تایی به آن داد. «ما نو ئلا» سر پیچ بعدی گم شد.

صدای «ما گدا لنا» را نمی‌شنید که کنار گودال، لب جاده‌ای خروجی ده، دمر افتاده بود.

۳- مسئله داستان چیست؟

دشمن به دهکده حمله کرده اهالی مجبور به فرار از دست سربازان هستند در این میان قهرمان داستان متوجه می‌شود وسط سربازها سه زن دیگر هم هستند که یکی از آن‌ها برایش آشناست.

از ابتدای داستان موضوع به خاطر جنگی است که معین نیست به خاطر چیست؟ و برای چیست؟ عامل جنگ چه کسی است؟ چرا باید جنگ کرد؟

انسان همیشه در خشونت و، وحشت به سر می‌برد حتی در طبیعت هم دست از جنگ و گلوله

بر

نمی‌دارد. آرامش درختان جنگل را بر هم می‌زند. (تتق! صدای تیر از همین نزدیکی بود. توی بیشه. از لای درخت‌های زیبا و آرام بخش. سکوتی افتاد و کش آمد و برگ‌ها را لرزاند. باد، لای شاخه و برگ درخت‌ها پیچید.) انسان موجودی بی قرار، خشمگین، سلاح به دست و از آرامش گریزان است
مثال الف):

به درخت پناه برد و خود را به آن چسباند. مانوئلا و روسندا هم همین کار را کردند. کاش می‌توانست به شکل برگ‌ی در آید. یا مثل آب رودخانه خشک، بخار شود. کاش می‌توانست اخگرهای سوزان تنش را خاموش کند. سربازها به طرف آن‌ها خیز برداشتند. هر سه، میل به فریاد را در خود خفه کردند. نگاهی به هم انداختند و بعد ردیف سربازان را نگاه کردند.

چیزی را دید که قبلاً متوجه آن نشده بود. وسط سربازها سه زن دیگر هم بودند. دهان‌های باز و چشم‌های براق آن‌ها یکه خورد.

مثال ب):

تتق! صدای چند گلوله دیگر برخاست. گلوله صفیرکشان از بالای سرش گذشت. سینه‌اش از بوی باروت پر شد. دست به صورت برد. انگار می‌خواست چین و چروک پیدا شده از ترس را با دست لمس کند. ناگهان ابرها وا رفتند، و آفتاب، گرمای دلچسبی را روی او ریخت.

دستش را بالا آورد و تایی به آن داد. «ما نو ئلا» سر پیچ بعدی گم شد.



صدای «ما گدا لنا» را نمی‌شنید که کنار گودال، لب جاده‌ای خروجی ده، دَمَر افتاده بود. انگار میان حباب عظیمی به دام افتاده است. نگاه هراس خورده‌اش دنبال رودخانه دو دو می‌زد. رود در دور دست، پایین کوره راه، به چشم می‌آمد. می‌خواست مطمئن شود که دست کم این یکی سرجایش است. رود را دید. آرام آرام هیچ آدمی در آن حوالی به چشم نمی‌آمد.

۴- محور معنایی داستان چیست؟

جنگ چهره ایی زشت دارد بی رحم و خانه‌مان برانداز است. مثال:

زن‌های دیگر در محاصره بودند. به همین دلیل نتوانست آن‌ها را خوب ببیند. همه چیز دور سرش می‌چرخید و از جا در می‌رفت. اشیای دور و برش، از اندازه خود خارج می‌شدند. وقتی سکوت افتاد، ما گدا لنا را دید که توی گودال کنار جاده دمر افتاده بود. می‌خواست خنده سر بدهد. زن وسطی را دیده بود. خیلی آشنا می‌نمود. سعی کرد، زیر نگاه‌های تیز سربازان، خود را به نشناختن بزند. نه، نمی‌شناخت. اولین بار بود که او را می‌دید. شاید هم قبلاً جایی چشمش به او افتاده باشد. شاید توی بازار یا جایی شبیه به آن. قبلاً همه چیز امکان داشت. از کجا معاوم؟ شاید هم دیده باشد. می‌شناخت، تردید نداشت. اولین بار نبود. زن وسطی که با دست‌های بسته در محاصره سربازها قرار داشت، مادرش بود.

۵- تقابل مرگ/ زندگی

جنگ تنها یک راه باقی می‌گذارد «مرگ» آن هم جنگی که بر سر اجبار است تا جایی پیش می‌رود که حتی مادرت هم قربانی حمله دشمن می‌شود بنابراین بی آنکه انسان خود بخوهد مرگ را به جای زندگی انتخاب می‌کند.

مثال:

زن‌های دیگر در محاصره بودند. به همین دلیل نتوانست آن‌ها را خوب ببیند. همه چیز دور سرش می‌چرخید و از جا در می‌رفت. اشیای دور و برش، از اندازه خود خارج می‌شدند. وقتی سکوت افتاد، ما گدا لنا را دید که توی گودال کنار جاده دمر افتاده بود. می‌خواست خنده سر بدهد. زن وسطی را دیده بود. خیلی آشنا می‌نمود. سعی کرد، زیر نگاه‌های تیز سربازان، خود را به نشناختن بزند. نه، نمی‌شناخت. اولین بار بود که او را می‌دید. شاید هم قبلاً جایی چشمش به او افتاده باشد. شاید توی بازار یا جایی شبیه به آن. قبلاً همه چیز امکان داشت. از کجا معاوم؟ شاید هم دیده باشد. می‌شناخت، تردید نداشت. اولین بار نبود. زن وسطی که با دست‌های بسته در محاصره سربازها قرار داشت، مادرش بود.

ستوان دراز راه سربلایی را پیش گرفت و سرپیچ گم شد. فلیچیا نا به نقطه‌ای که زن از نظر پنهان شد، چشم دوخت. اما فقط بوته‌های تیره را دید. همین. ■





استراتژی ساخت داستان کوتاه «پالاس هتل تاناتوس»

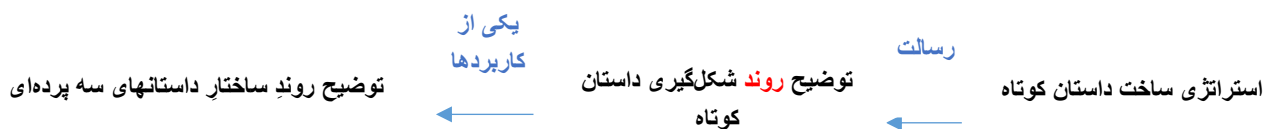
نویسنده «آندره موروا»؛ «سید علی موسوی ویری»

• پیرنگ داستان:

شخصیتی به نام ژان مونیبه سهامش در بورس را از دست می‌دهد و به همین دلیل معشوقش فانی، فردای ورشکست شدنش او را ترک می‌کند و ژان مونیبه تصمیم به خودکشی می‌گیرد.

در همین حال و روز، یکدفعه ژان مونیبه نامه‌ای از طرف رئیس یک هتل به نام هنری بوئرس تاجر دریافت می‌کند. (نام هتل: پالاس هتل تاناتوس). در این نامه از ژان مونیبه خواسته شده که فرآیند خودکشی‌اش را به مسئولان این هتل بسپارد. ژان مونیبه باورش نمی‌شود. به هتل می‌رود و صحبت‌های زیادی با مسئول هتل می‌کند و نمی‌داند قرار است چه اتفاقی برایش بیفتد و در آنجا همه چیز از نظرش خیلی هم زیباست؛ در آنجا به وسیله زن زیبایی به نام کلارا با گذشته‌اش که مشابه زندگی خودش است (یک شکست عشقی) مواجه می‌شود و کلارا برایش می‌گوید که دو دختر زیبایی دیگر هم به این خاطر این جا آمده‌اند که معشوق مشترکی داشتند، و وقتی یکی از آنها تصمیم برای خودکشی می‌گیرد، دیگری هم پیش او می‌آید و تصمیم می‌گیرند دوتایی خودکشی کنند که نامه‌ای مشابه به دستشان می‌رسد.

ژان مونیبه با کلارا به قدری صمیمی می‌شود که تصمیم می‌گیرد دست از خودکشی بردارد. اما هنری بوئرس تاجر، بعد از صحبت‌های پایانی با ژان مونیبه به مسئول مربوطه دستور می‌دهد که گاز اطاق ۱۱۳ (اطاق ژان مونیبه) را باز کنند تا او بدون هیچ دغدغه مذهبی (تنها نگرانی ژان مونیبه) کشته شود. همچنین کلارا به هنری می‌گوید که‌ای کاش ژان مونیبه را از دست نمی‌داد چون این مشتری گویا با بقیه گویا فرق داشت و حیف شد. ■



کارکرد مقدمه: ایجاد یک وضعیت بحرانی (تصمیم برای خودکشی + پیدا شدن جایی که به خودکشی کمک می‌کند)

- ۱- از دست دادن سرمایه مادی زندگی؛ سقوط سهام شخصیت اصلی (ژان مونیه)
- ۲- از دست دادن سرمایه معنوی زندگی؛ جدایی معشوق و شکست عشقی ژان مونیه (نتیجه مرحله ۱)
- ۳- تصمیم برای خودکشی (برایند مراحل ۱ و ۲)
- ۴- دریافت نامه‌ای از یک هتل مینی بر همکاری و کمک برای خودکشی ژان مونیه؛ دعوت شخصیت اصلی به یک هتل (پالاس هتل تاناتوس)

مقدم

مسئله: تصمیم برای حضور در هتل برای خودکشی

- ۱- آشنایی با گذشته یک زن زیبا در هتل به نام کلارا که طی وضعیت تقریباً مشابهی (یک شکست عشقی) به گفته خودش تصمیم به خودکشی گرفته بوده و با دریافت نامه‌ای به این هتل آمده.
- ۲- آشنایی با گذشته دو دختر جوان (از طریق گفتگو ژان مونیه با کلارا)؛ یکی از دخترها وقتی متوجه می‌شود خواهرش تصمیم به خودکشی گرفته، معشوق مشترکشان را رها می‌کند و تصمیم می‌گیرد به همراه خواهرش خودکشی کنند.
- ۳- تصمیم ژان مونیه با کلارا

تنه

تصمیم ژان مونیه برای زندگی با کلارا (انصراف از خودکشی) + آغاز روند گشایش معمای مخاطب

- ۱- دستور وصل کردن گاز اطاق ۱۱۳. یعنی دستور قتل ژان مونیه + توجیه مرگ عادلانه او از سوی هنری بوئرس تاجر: رفع دغدغه مذهبی ژان مونیه که خودکشی را نادرست می‌دانست. به عبارت دیگر، ژان مونیه با امید به زندگی به بستر رفت (به امید ازدواج با کلارا و آغاز زندگی تازه)
- ۲- کشف طعمه بودن کلارا و اینکه او هم جزوی از بازی بوده.

نتیجه

عدم تعادل در شخصیت ژان مونیه بابت قبول کردن پیشنهاد رئیس هتل: عواقب جبران‌ناپذیر این کار خطرناک؛ او در صورت سپردن خودش به مسئولان هتل، طی فرآیندی جان خودش را از دست خواهد داد.

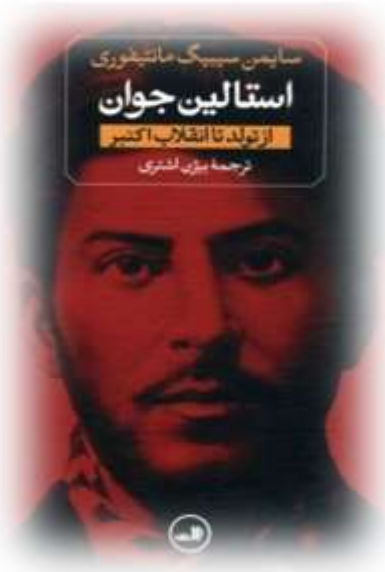
همزمان با ایجاد مسئله‌ای مهم و غیر قابل بازگشت برای ژان مونیه، ایجاد معمایی برای مخاطب: «هنری بوئرس تاجر (رئیس هتل) دقیقاً قرار است چگونه به ژان مونیه کمک کند تا او خودکشی کند؟»



یادداشتی بر کتاب دوجلدی «استالین جوان و استالین دربار تزار سرخ»

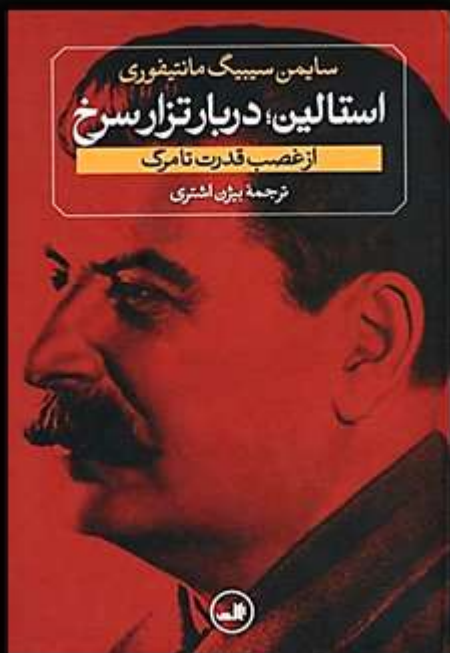
نویسنده «سایمن سیبگ مانتیفوری»؛ ترجمه «بیژن اشتری»؛ «سعید زمانی»

مدرسه علوم دینی می‌رود. در این حین با عقاید مارکسیستی آشنا می‌شود و کتاب تکامل انواع اثر داروین را بارها مطالعه می‌کند. عمده اعتقادات و عقاید کمونیستی استالین در این دوران شکل می‌گیرد. پس از ناتمام گذاشتن تحصیلات در مدرسه علوم دینی جذب عقاید مارکسیستی لنین می‌شود. لنین در آن دوران (سالهای ۱۸۹۵ الی ۱۹۱۰) پی در پی در حال صدور اعلامیه‌های انقلابی بوده که توانست توده‌ای از مردم را بر علیه آخرین تزار روس (نیکلای رومانف) بشورانند. عمده فعالیت‌های استالین جوان در تأمین منابع حزب بلشویک از طریق راهزنی و دزدی بانک (به دستور لنین) و تبعیدهای مکرر توسط پلیس تزاری (انکاود) خلاصه می‌شود. در نهایت حزب اکثریت لنین (بلشویک‌ها) بودند که انقلاب اکتبر سرخ روسیه را در سال ۱۹۱۷ به نام خود رقم زده و اتحاد جماهیر شوروی را پی ریزی کردند. جلد دوم این کتاب زندگی نامه، پس از پیروزی انقلاب شروع می‌شود. لنین می‌میرد و جنگ بر سر صاحب قدرت برای جانشینی رهبر شروع می‌شود. برای



نشر ثالث

در ارتباط با استالین زندگی نامه‌های زیادی منتشر شده‌اند. معروف‌ترین این آثار را افرادی چون سایمن سیبگ مانتیفوری، ادوارد راژینسکی و رابرت سرویس به رشته تحریر درآورده‌اند. از بین این سه مورخ فقط زندگی استالین به قلم رابرت سرویس ترجمه نشده؛ از این مورخ زندگی نامه لنین و تروتسکی ترجمه بیژن اشتری از نشر ثالث منتشر شده است. اما زندگی نامه‌ای که به قلم سایمن سیبگ مانتیفوری نوشته شده است بسیار مفصل و پر جزئیات است. این زندگی نامه در دوجلد منتشر شده است. جلد اول این زندگی نامه، استالین را از تولد تا انقلاب اکتبر سرخ سال ۱۹۱۷ و جلد دوم استالین را از غصب قدرت تا مرگ نشان می‌دهد. جزئیات ذکر رفته در این اثر زندگی نامه‌ای بسیار حیرت آور و بعضاً دهشتناک است. مشخص است که نویسنده برای نگارش این اثر چقدر به زحمت افتاده؛ از کوچکترین منابع یافت شده پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی تا مصاحبه کردن با تک تک بازماندگان هر گونه تلاشی را به جدیت تمام انجام داده است. ماحصل کار زندگی نامه جذابی است که خواننده حس می‌کند که انگار در حال خوانش یک رمان جذاب پر تعلیق تاریخی است. در جلد اول این کتاب استالین از تولد تا انقلاب اکتبر سرخ، شاهد ظهور استالین و طرز فکری می‌شویم که در آینده از طریق آن ملتی را رهبری کرد. استالین با نام واقعی جوزف جوگاشویلی فرزند یک کفاش بود. وی به اصرار خانواده به



رهبری حزب، لنین گزینه‌های زیادی را در نظر داشت که معرفت‌ترین این گزینه‌های تروتسکی (کمیسری امور خارجی) و استالین (دبیر اول حزب بلشویک و کمیسری خلق در امور بین الملل) بودند. در نهایت جوزف استالین بود که از جنگ بر سر تصاحب قدرت و جانشینی لنین سربلند بیرون آمد. در مورد جذابیت ذاتی استالین تمامی مورخین اتفاق نظر دارند. رفتار استالین به گونه‌ای بود که هرگز از محیط تأثیر نمی‌گرفت؛ بلکه محیط تحت تأثیر او بود. این جذابیت هم در دوران کودکی، هم جوانی و هم در دورانی که رهبر شوروی شد همراهش بود. رفتار استالین پدرخوانده وار بود. همیشه و همه جا عده‌ای از روی تحسین و بعضاً ترس گوش به فرمانش بودند و از او کورکورانه تبعیت می‌کردند؛ حتی زمانی که به خاطر نقشه‌های اغتشاش آمیزش در زندان بود، شبکه عنکبوتی-مافیایی خود را در زندان هم تنیده و استفاده‌های لازم را می‌برد. این عطش سیری ناپذیر استالین

به قدرت بود که در نهایت او را به یکی از سنگدل‌ترین دیکتاتورهای قرن بیستم تبدیل می‌کند. اعدام‌های انجام شده در دوره آخرین تزار روس در صورتی اتفاق می‌افتاد که به پلیس مخفی محرز می‌شد طرف دستگیر شده واقعاً خاطی است و توجیهی برای تبرئه وجود ندارد؛ مثل سوءقصد به جان نیکلای اول. سازمان چکا که توسط لنین بنیان گذاری شد،

به دستور شخص لنین ترور را در دستور کار خود قرار داد و تمام مخالفین را که عمده آنها کشاورز بودند را سرکوب کرد. استالین نیز این روش را ادامه داد که اوج نسل کشی ها و اعدام‌ها در دورانی موسوم به دوران وحشت بین سالهای ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۸ اتفاق افتاد. دوران وحشت استالینی که شرح آن به تفصیل در کتاب رفته، در برخی موارد روزی صد و بیست هزار نفر اعدام می‌شدند. جو وحشت به قدری ترسناک در کتاب توصیف شده که خواننده یاد فرعون مصر یا همتای باستانی بابلی آنها می‌افتد؛ در زمانی که اوضاع بر مراد این حاکمان جبار نبود و از منبع نامعلومی تهدیدی دریافت می‌کردند به راحتی دست به نسل کشی می‌زدند.

یکی دیگر از مواردی که در کتاب بی طرفانه از آن صحبت کرده، علاوه بر عطش پایان ناپذیری قدرت، هوشمندی و اهل مطالعه بودن این شخصیت است. هیچ کتابی مجوز انتشار نمی‌گرفت و یا هیچ فیلمی اجازه اکران عمومی نمی‌گرفت مگر به اجازه شخص اول اتحاد جماهیر شوروی: استالین. و این ویژگی اصیل یک حکومت مطلقه دیکتاتوری توتالیتر است. رهبری که علاوه بر تمامی موارد سنگدلانه، مسئولیت مرگ بیست و پنج الی سی میلیون انسان را بر گردن گرفت که به زعم خودش همگی حتی نزدیک‌ترین دوستانش و خانواده هاشان دشمن خلق بودند.

از متن کتاب:

آن‌ها حتی اسامی قربانیان را هم مشخص نمی‌کردند بلکه به سادگی هرچه تمامتر برای هر منطقه‌ای از کشور سهمیه‌های مرگ تعیین می‌کردند. به این ترتیب حاکمان در هر منطقه‌ای باید طی مدت زمان مشخصی هزاران نفر

را بر اساس سهمیه‌ای که برای آنها تعیین و مقدر شده بود دستگیر و اعدام می‌کردند. در دوم جولای ۱۹۳۷، دفتر سیاسی به دبیر اول‌های مناطق دستور داد: همه عناصر معاند و شوروی ستیز را که توسط ترویکا محاکمه شده‌اند، دستگیر و تیر باران کنید. ترویکا یک هیئت قضایی سه نفره مرکب از دبیر اول حزب منطقه، دادستان کل منطقه

آن‌ها حتی اسامی قربانیان را هم مشخص نمی‌کردند بلکه به سادگی هرچه تمامتر برای هر منطقه‌ای از کشور سهمیه‌های مرگ تعیین می‌کردند.

و رییس انکاوود منطقه بود. هدف عبارت بود از خلاص شدن همیشگی از شر دشمنان و همه کسانی که آموزش سوسیالیسم به آنها ناممکن بود، و نیز شتاب بخشی به برجیدن موانع طبقاتی در راستای آوردن بهشت سوسیالیسم برای توده‌ها. این راه حل نهایی در واقع یک سلاخی بود که بر حسب ایمان گرایی و آرمان گرایی مذهب بلشویسم قابل درک و فهم بود؛ مذهبی که بنیانش بر نابودی نظام مند طبقات گذاشته شده بود. بنابراین تعیین سهمیه‌های مرگ، مثل تعیین سهمیه‌های تولیدات صنعتی طی برنامه پنج ساله اساساً یک امر طبیعی به شمار می‌رفت. ■





ترجمه: محمد هاشمی_سعید هاشمی، نشر: باران خرد، چاپ پنجم ۱۳۹۷

این کتاب در ده فصل با مضامین سیاسی، اجتماعی و فرهنگی روایت شده است و قصه‌ای بسیار جذاب و پر کشش دارد. نویسنده به خوبی دنیای روابط پیچیده و فریبکارانه سیاست را در بین زندگی اجتماعی حیوانات روایت می‌کند که بگوید خودخواهی و منفعت طلبی انسان‌ها در سیاست، آن‌ها را به جایی می‌رساند که به سختی می‌توان بین حیوان و انسان تمایزی قائل شد. راوی داستان دانای کل است. داستان با سرمستی صاحب مزرعه و بی توجهی او به نیازها و آسایش حیوانات شروع می‌شود و پیرترین حیوان مزرعه سخنرانی ترتیب می‌دهد و مهم‌ترین سؤال داستان را مطرح می‌کند. او از ماهیت زندگی می‌گوید و این که زندگی‌شان پر از نکت و گرسنگی و فقر است در حالیکه حاصل دسترنج حیوان‌ها به دست انسان دو پا می‌رسد و هیچ آسایش و رفاهی وارد زندگی حیوانات مزرعه نمی‌شود. او بزرگترین چرایی فقر و گرسنگی حیوانات مزرعه را برای آن‌ها مطرح و ذهنشان را برای یافتن پاسخ در گیر می‌کند که باعث می‌شود مهمترین اتفاقات در مزرعه رخ بدهد.

در پایان سخنرانی نتیجه می‌گیرد که بزرگترین دشمنشان بشر است و راه چاره را فقط در دگرگونی می‌داند و با یک بیانیه، همه حیوانات را متحد می‌کند که بر علیه موجود دو پا یعنی انسان متحد بشوند و از روش زندگی دو پاها دوری کنند. در فصل بعد حیوان پیر بعد از سخنرانی خود می‌میرد. اما حرف‌هایش سر آغاز تغییر بزرگی در مزرعه می‌شود. نویسنده به توصیف ظاهر و رفتار و شخصیت تک تک حیوانات می‌پردازد و به هر کدام نام خاص معادل نمونه‌های تاریخی می‌دهد مثل ناپلئون که رهبر مزرعه می‌شود.

اعتراض و شورش حیوان‌ها زمانی آغاز می‌شود که صاحب مزرعه روزی که همه حیوان‌ها گرسنه بودند با شلاق به جان آن‌ها می‌افتد. حیوان‌های مزرعه بدون هیچ هماهنگی و آمادگی قبلی همه به صاحب مزرعه حمله کرده و او را از مزرعه بیرون می‌اندازند. پیروزی ناگهانی، آن‌ها را حیرت زده می‌کند اما خیلی زود قوی‌ها رهبری گروه را به عهده می‌گیرند.

نویسنده بسیار دقیق و زیبا و قابل باور مسیر رشد و تغییر را در مزرعه بین حیوانات به تصویر می‌کشد. نکته جالب توجه در مدیریت حیوان‌ها فاصله‌ای است که بین صاحبان قدرت و بقیه حیوانات به وجود می‌آید. کم کم قدرتمندان مدعی می‌شوند که چون زحمت بیشتری می‌کشند و کار فکری می‌کنند باید از مزایای بیشتری برخوردار شوند.

جنگ طلبی به بهانه دفاع از مزرعه رواج می‌یابد. از سگ‌های درنده برای حفظ مزرعه و قدرتمندان استفاده می‌کنند. اصول و آرمان‌هایی که در ابتدای پیروزی و استقلالشان نوشته بودند به مرور تغییر می‌کنند و با تکیه بر اعتماد و حافظه ضعیف حیوانات تغییر قوانین را طبیعی و لازم جلوه می‌دهند تا اعتراضی به وجود نیاید.

قدرت به دو گروه تقسیم می‌شود. آن‌هایی که با بحث و جدل، زور خود را اعمال می‌کنند و آن‌هایی که با تکیه بر حماقت زیر دست‌ها و با اعمال زور قدرت خود را پیش می‌برند. در این داستان از گوسفندها به عنوان طرفدارهایی که همیشه قدرتمندان را تأیید می‌کنند و خیلی زود همه چیز را باور می‌کنند، استفاده شده است.

همین طور مبارزه و فریبکاری‌های صاحبان قدرت را برای از بین بردن رقیبان‌شان می‌دهد. استفاده از وجود دشمن فرضی برای زنده نگه داشتن کینه و جنگ طلبی حیوانات روشی است که به خوبی به تصویر کشیده شده، بطوری که در انتهای داستان انسان و حیوان چنان در هم می‌آمیزند که تفکیکشان توسط خود حیوانات هم غیر ممکن می‌شود. در نهایت باز هم صاحبان قدرت نتیجه زحمت و کار زیر دستان خود را تصاحب می‌کنند و برابری از بین می‌رود، و نظریه این خلدون بر چرخشی بودن تمدن‌ها را به نمایش می‌گذارد.

برشی از کتاب

«هفت قانون حیوانات مزرعه بعد از بیرون کردن صاحب مزرعه

۱- هر موجود دو پا دشمن است.

۲- هر حیوانی که چهارپاست یا بال دارد، دوست است.

۳- هیچ حیوانی لباس نمی‌پوشد.



- ۴- هیچ حیوانی بر روی تخت نمی‌خوابد.
 ۵- هیچ حیوانی حق نوشیدن شراب را ندارد.
 ۶- هیچ حیوانی حیوان دیگر را نمی‌کشد.
 ۷- همه حیوانات با هم برابرند.»

«خوک‌ها خواندن و نوشتن را به خوبی یاد گرفته بودند. سگ‌ها تقریباً خوب می‌خواندند. اما به غیر از هفت قانون، علاقه‌ای به خواندن چیز دیگری نداشتند. موریل، بز سفید، از سگ‌ها هم بهتر می‌خواند و گاهی تکه پاره‌های روزنامه را در زباله پیدا می‌کرد و برای بقیه می‌خواند. بنجامین می‌توانست به خوبی خوک‌ها بخواند ولی چون این عقیده را داشت که چیز مهمی نیست که خواندنش ارزش داشته باشد، از آن استفاده نمی‌کرد.»

داستان با اجرای برنامه‌های سازندگی ادامه پیدا می‌کند تا اینکه در مواجهه با مشکلات چنین روایت می‌شود:
 «ناپلئون ساکت قدم می‌زد و هر از چندی زمین را بو می‌کرد. دمش به نشانه فعالیت فکری، سیخ شده بود و با سرعت تکان می‌خورد. ناگهان به نتیجه‌ای رسید و گفت: دوستان مسئول تمام این مشکلات دشمنی است که شبانه آمده و با غرشی رعد آسا، ادامه داد: کسی که آسیاب ما را خراب کرده، هیچ کس نیست به جز اسنوبال که به قصد انتقام از اخراجش در تاریکی شب به اینجا آمده و تمام زحمات یک ساله ما را نابود کرده است. دوستان در همین مکان حکم اعدام او را صادر می‌کنم.» ■



این نگاه در آثارش آشکار بود و با دیدن هر پدیده‌ای در زندگی شروع به خلق شعر یا نوشته‌ای می‌کرد. زندگی او و آنچه در کودکی بر او گذشت تأثیر زیادی در شکل‌گیری این افکار و دیدگاه‌ها در او داشته است. از این‌رو، زبان و قلمش در سروده‌ها و نوشته‌هایش انتقادی بود، جسارت نشان دادن حقایق تلخ زندگی انسان را داشت، به همان سان که بود، همیشه از عشق با احساسی سرشار سخن می‌گفت و از نشان دادن نفرتش در مقابل ظلم، جنایت، فقر، جنگ، تبعض‌نژادی، آوارگی، تنهایی و بی‌وفایی ابایی نداشت. از خرافات و خرافه‌گویی دوری می‌کرد و با دید خود خرافه را به باد نقد می‌گرفت. با تمام این تفاسیر، زبان او در آثارش ساده و مفهوم بود برای همه. او شاعری بزرگ است، بی‌آلایش و کمی رک.

کارو از چهارده‌سالگی شروع به سرودن اشعاری به زبان ارمنی کرد، ولی او عاشق شهرت بود؛ پس خودش را مجاب کرد تا به زبان فارسی شعر بگوید و سرودن شعر به زبان ارمنی را رها کرد، «من اشعار فارسی را نخواندم، بلکه بلعیدم. زیرا نمی‌خواستم مردم بگویند او یک شاعر ارمنی است که فارسی شعر می‌گوید». در محافل اهل قلم تهران، شخصیت وی را با خشم و عصبانیت همیشگی و اشک‌های فراوانی که به سهولت جاری می‌شد ترسیم می‌کردند. با تمام این وجود، کارو یکی از نمادهای تهران در دوره خودش بود.

مدتی مترجم سفارت هندوستان بود و در مطبوعات می‌نوشت. به نقل از علیرضا میرعلی نقی: «کارو، مشهور بود، شهره خاص و عام و در مطبوعات سال‌های ۱۳۳۵ تا ۱۳۴۸ او می‌دانست که تنها «فریدن‌کار» می‌توانست با او برابری کند. کتاب (شکست سکوت) معروف‌ترین اثرش، با نقاشی‌هایی از جورج، دوست هم‌کیش او به فروش بالایی رسید. حتی، بعد از انقلاب اسلامی هم که اثری از زندگی دهه ۳۰ باقی نمانده بود به صورت غیرقانونی در هزاران نسخه به چاپ و دست‌به‌دست می‌شد.

تمام نوشته‌ها و اشعار او معرف طبع‌روان و توانایی اندیشه و تخیل او هستند، حقیقت‌اند عریان و تمام آثارش دربردارنده واقعیت‌هایی از زندگی. آثار او سرشار از بالاترین درجات معرفت و فداکاری و از خودگذشتگی است و نظم و نثرشان را با قلم روان و ساده‌اش خلق کرده، که از دوست تا دشمن را

در ابتدای کتاب ماسه‌ها و حماسه‌ها از «کارو» می‌خوانیم: «اگر هنر و حقیقت نمی‌توانند با هم زندگی کنند، بگذار هنر بمیرد. هنری که در برابر انسان مسئول است و متعهد»

رومن رولان

شعر نیمایی که به آن شعر آزاد می‌گویند، سبکی از شعر معاصر فارسی است که نخستین نمونه شعرنو در ادبیات فارسی به شمار می‌آید. کارو نویسنده‌ای بسیار خرده‌گیر و شاعری حساس، که نوا و خامه آثارش از احتیاجات و دردهای اجتماع الهام گرفته و آثارش از محرومیت‌های انسان‌ها رنج‌دیده و زجرکشیده به وجود آمده و نوشته‌ها و اشعار او همان ناله‌های مظلومان و شکوه‌های محرومان است، از نسل نخست شاعران نیمایی است. این جوان پرشور و شاعر در شعر و نثر، دست پرتوانی دارد. قلمش در نوع خود بی‌نظیر و شایسته تقدیر. استعدادهای به ثمر نرسیده و درستی‌های افکار رانده شده‌اش به خوبی در لابه‌لای نوشته‌ها و اشعارش خودنمایی می‌کنند.

کاراپت در دریان، فرزند یک خانواده مهاجر پرجمعیت ارمنی سال ۱۳۰۴ در همدان به دنیا آمد. در رنج و فقر و خشونت بزرگ و با نام ادبی کارو شاعر نسل جوان دوران خود شد. نام کارو به‌عنوان شاعر و نثرنویسی که به نوشتن متن‌های تند و احساسی مسلط بود، در تهران سال‌های دهه ۳۰ شهرت فراوان داشت. در راستای دفاع از تنگدستی و ستمدیدگی و واپسماندگی و روی‌هم‌رفته حقوق شهروندی و انسانی ملت، در برابر حکومت‌های سلطه‌گر و در کل با نوشته‌هایش، توانست جوانان را با ادبیات آشتی دهد. وی هم‌زمان با احمد شاملو، سیاوش کسرای، امید خراسانی، هوشنگ ابتهاج، اخوان ثالث، نادر نادریور شروع به سرودن اشعاری کرد، که او را یکی‌تاز میدان و معروف‌ترین شاعر زمان خود کرد. در جایی گفته بود: «من در آن دوران از معروف‌ترین شاعران بودم. حتی، نصرت رحمانی که پایه‌پای من از شهرت همه‌جانبه برخوردار بود از من عقب افتاد. و علتش ساده بود: رحمانی عصیان صامت بود و من عصیان عاصی». اما آنچه باعث شهرت بیش از حد او شد، استقبال بی‌نظیر مردم از اشعارش بود. او یک نگاه انسان‌گونه به تمام جنبه‌ها و زوایای زندگی داشت.



به تحسین آثارش واداشته است. از برخی آثارش می‌توان این برداشت را کرد که گاهی تحت تأثیر صادق هدایت بوده، و متأثر از هدایت به جهان می‌نگرد. او در سروده‌ها و نوشته‌هایش از چیزی سخن می‌گفت و رویدادهایی را تشریح می‌کرد که تا آن روز، در آثار ادبی دیگری کمتر دیده شده یا دیده نشده بود و از این طریق او گاهی عادات و قراردادهای اخلاقی را به‌خشم می‌آورد و بر ضد خود تحریک می‌کرد. کارو از زشتی‌ها و فجایع فقر و بی‌عدالتی شعر می‌سرود و می‌نوشت، که جامعه عادت به نادیده گرفتن آن داشت. کارو، متأسفانه در سال ۱۳۴۴ پس از انتشار کتاب پرفروشش، شکست سکوت، بعد از نوشتن یک وصیت‌نامه در ۲۸ سالگی به علتی کاملاً نامعلوم اقدام به خودکشی نافرجامی می‌کند؛ که خودش از آن ۲۸ سال به‌عنوان ۲۸۰ سال رنج و مشقت یاد می‌کند. در قسمتی از وصیت‌نامه‌اش می‌خوانیم: «می‌دانم پس از مرگم ثروتمندی از میان ثروتمندان شهر ما پیدا خواهد شد که لاشه مرا به‌خاطر اضافه کردن شهرتی به شهرت‌های کذایی خود به خاک بسپارد».

پس از آن خودکشی و بعدها با مرگ مادرش (تاگوهی دردریان)، بیست سال پایانی زندگی خود را در آمریکا گذراند و تمام تلاش خود را کرد تا در آنجا به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی ترانه بسراید، بنویسد و شاعری کند؛ که موفق نمی‌شود.

او سال ۱۳۸۶ در آسایشگاهی، در کالیفرنیا آمریکا، چشم از جهان فروبست.

کارو یا همان کاراپت دردریان برادر تنی ویگن خواننده معروف ایرانی است. او هنر این را داشت که رنج خود را زندگی و آن را تبدیل به آثار هنری والایی کند و در عین حال صفات انسانی را از یاد نبرد. ■





چندی پس از آنکه پرسئوس، سر گورگن را بُرید و آن را همچون ارمغانی در کیسهٔ خویش گذاشت و به سوی میهنش، سوار بر اسب بالدار، پگاسوس، رهسپار شد، به سرزمین اتیوپیان رسید. او آندرومدا، دختر پادشاه، را بسته با زنجیر بر تخته سنگی در کنار دریا دید و با یک نگاه شیفتهٔ او شد. پیش‌تر همسر پادشاه، کاسیپیا، نرئیدها را به هم‌آوردی در زیبایی فراخوانده بود چرا که باور داشت در زیبایی از آنها درگذشته است. خشم نرئیدها بود که مایهٔ سیه روزی اتیوپیان شد. بدینسان که نرئیدها را خشم خود را با پوزیثون در میان گذاشتند و او جانوری دریایی و سهمگین را به آزار این مردم گمارد. آمون، کاهن و پیشگوی اتیوپیان، راه بدور ماندن از آسیب آن هیولا را برخی کردن دختر پادشاه دانست. کفسوس، پادشاه اتیوپیان، ناگزیر به این فرمان تن داد و دختر خویش را بر تخته سنگی در کنار دریا بریست تا هیولای دریایی به خواست خویش او را برگیرد.

پرسئوس در میان ناله و فغانِ نزدیکان دختر پا بر زمین گذاشت و از سرگذشت او باز پرسید. چون دانست که اتیوپیان را توان چیرگی بر آن جاندار نیست، سوگند خورد آنان را از دست آن اژدها رهایی بخشد، اگر کفسوس، دخترش را پس از آزادی به او چون همسری پیشکش کند. کفسوس، که رهایی دخترش و شهرش را توامان آرزومند بود، پذیرفت و پرسئوس را به نبرد با آن اژدها فرستاد. پس از چندی هیولا، سر از آب بیرون آورد. تنِ فلس دارش بلندای کوهی را داشت و به پهنا چنان بود که جز پیکر او هیچ به چشم نمی‌آمد! پرسئوس شمشیر برکشید، بر اسب بالدارش جهید و پَر کشید. آنگاه بر پشت هیولا سوار شد و با شمشیرش فرود گردن او را نواخت، اژدها از درد به خود پیچید و سرگردان از اینکه زخم را از چه کسی خورده است، به این سوی و آن سوی چرخید. پرسئوس برخاست و بار دیگر بر جایی دیگر بدن او فرود آمد و شمشیرش را فرو کرد. فریاد هیولا به آسمان بلند شد، اما قهرمان دست بردار نبود. آنقدر برخاست و نشست و چندان زخم بر پیکر او فرورد که هیولا را جان در بدن نماند در آب فرو رفت و هیچ نشانی از وی برجای نماند.

پرسئوس، فرود آمد و دختر را از پدر خواست. اما، برادر پادشاه، فینئوس، که پیشتر دختر برادر را برای خویش خواستگاری کرده بود، از این زناشویی برآشفته و با یارانش بر پرسئوس تاخت. پرسئوس، سر گورگن را از کیسه بیرون کشید و با آن فینئوس و یارانش را به تمامی به سنگ دگرگون کرد. ■

[برگرفته از «کتابخانهٔ آپلودروس»، کتاب دوم، بخش چهارم]



داستان «یکی که شبیه رؤیا نیست»؛ (محمد سعید جلالی)

داستان «پسرک و درخت سیب»؛ (آراد غفوری)

داستان «راز کوچک محسن»؛ (زهرة فرهادی)

داستان «یک اتفاق معمولی»؛ (مهناز پارسا)

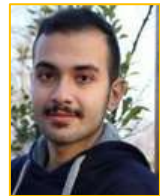
داستان «آپ خان آپخش»؛ (تارا استادآقا)

داستان «چای سرد شده»؛ (رحمان جلیلی)

داستان «حکم»؛ (فروغ صابر مقدم)

داستان «شیطان»؛ (مرتضی فضل)

داستان «آتش»؛ (روناک سیفی)





اگر این کار میسر نبود، برای دور شدنش به بهانه‌هایی دیگر متوسل می شد که شاید تنها خودش باور می کرد. ترس جزء لاینفک وجود او بود. پنهان کردن این ترس برای آدمی که واقعاً ترسو است، یک ذهن با عمق نامشخص را می طلبد. او این عمق را در ذهنش ایجاد کرده بود. برای همین بود که معمولاً اطرافیانش بیشتر او را مرموز می پنداشتند.

به نظرم چیزهای مرموز پشت یک تصویر ساده مخفی می شوند. همین سادگی موضوع، مسئله را مرموز می کند. صمصام هم تنها پشت ترسش مرموز جلوه می کرد. حقیقت تنها ترسی بود که او را احاطه کرده بود. آن شب وقتی اتوبوس نیمه شب می خواست از تنگه "ریش بر" عبور کند، او در محاسباتش تنها تکیه بر ترسی کرده بود که فکر می کرد قالب مرا تهی می کند. وقتی به راننده گفت پیاده می شوم، تنها به یک چیز فکر می کرد، اینکه من می گویم "نه"، برای همین بود که رو به من کرد و گفت:

- پیاده می شوم... و سرش را با لبخند بالا و پائین برد. وقتی من کوله پشتی‌ام را روی دوش انداختم و از راهرو اتوبوس به سمت راننده رفتم، او پشت سرم بود. راننده گفت:
- "تنگه ریش بر"؟ و من گفتم:
- بله!

- همین هفته پیش بود که سر دو نفر را در همین تنگه بردند!

راست می گفت ولی سه هفته پیش بود. نیمه‌های همان شب بود که صمصام گفت از توی روخانه صدای اجنه را می شنود... راننده سرعتش را کم کرد، قبل از آنکه صمصام کلامی بر زبان براند، ایستاد و ما وسط

او این عمق را در ذهنش ایجاد کرده بود. برای همین بود که معمولاً اطرافیانش بیشتر او را مرموز می پنداشتند.

دره پیاده شدیم.

وقتی نور چراغ اتوبوس در پیچ دره گم شد، همه جا تاریک شد. چراغ قوه را از توی کوله پشتی‌ام درآوردیم و در سراسیمه ده راه افتادیم. به سرعت قدم برمی داشتیم و اصلاً دوست نداشتیم او با من همراه شود. بارها ترس خودش را پشت احتیاط من مخفی کرده بود. احتیاط مرا به ترس تعبیر می کرد و به همه نشان می داد. پیش همه از ترس من می گفت. ما همیشه در زانگاه جلوی قهوه خانه پیاده می شدیم، شب را در قهوه خانه می گذرانیدیم و صبح راهی ده می شدیم و همیشه قبل از حضور بچه‌ها در مدرسه بودیم. این بار احتیاط را زمین گذاشته بودم و به اصرار او در تنگه پیاده شده بودم. صدای زوزه باد در تنگه می پیچید. چراغ قوه خاموش شد. صدای اجنه در شرشر آب پیچید. نجوایی شبیه صدای پیچ شیطان در درونم ایستاد. صمصام جیغ می کشید. تاریکی همه توانش را در نهال مسموم جمع کرده بود. هیبتی بلند از توی آب بیرون می زد. صمصام التماس می کرد، در ازدحام پیچ صداهای، کسی بلندتر در من می گفت: بذره‌های آلوده را نابود کن! ■

اگر بگویم دنیایی مستقل خارج از وجود من، در من است که شیطان او را نمایندگی می کند، سخت در اشتباهم زیرا خالق، شیطان را خلق کرده است و اگر بگویم این دنیا که به ندرت و یا گاه و بیگاه وجود مرا مسخر می کند، همان دنیای الهی است، نقش شیطان را در آفرینش انکار کرده‌ام. دنیایی که مرا احاطه کرده است همه در نقش نیک و بد است. اگر بگویم در دایره قسمت من نقطه تسلیمم، آنوقت است که در باورم نقشی خنثی را پذیرفته‌ام که در این صورت از رباهای خالقم. در وجود من گردابی هائل است که می تواند قداست یک قدیس را به ابلیس ببخشد. توفانی از خشم و نفرت و حیرت در ذهنم دوار است که بذری را نمی کارد، مگر جاودانه شود و یا بذره‌های خراب را می کشد تا هرگز نهال مسموم در زمین نشو و نما نکند.

"فرود" مثل من در اندیشه‌های متفاوت از دیگران سیر می کرد. گاه گاهی افکار بلندپروازانه اش را برایم می گفت. آن روز که شناسنامه نویی در دست داشت، به من گفت:

- ببین بالاخره عوضش کردم. اسمم را می گویم... شناسنامه‌اش را گرفتم و اسمش را خواندم، تبدیل شده بود به "صمصام". صمصام سردار معروفی بود، زبانزد خاص و عام. صمصام گفت:

- با این کار هویتم را نیز عوض کرده‌ام دیگر به آن اسم کذایی نخواهم اندیشید. "فرود" را سر راه در قعر دره چپاندم و رویش را با تخته سنگی پوشاندم.

صمصام هویت جدیدی را باور کرده بود، نه چنانچه متعلق بود به سرداری دلیر "صمصام الملک بختیاری"، بلکه به سان صمصامی توخالی، مثل مجسمه‌های توخالی که از ورقه‌های آهنی می سازند و در میدان شهر نصب می کنند.

از یک ذهن پیچیده و عمیق هرگز افکار خام تراوش نمی کند. من برای تهی شدن فاقد ابزار لازم بودم. صمصام خداوندگار خلق اشیا و عناصری بود که به واقع تنها نمودشان تهی بود. من این تهی بودن را دوست داشتم و به خاطر همین دوست داشتن بود که خلاهای وجودم او را توجیه می کرد تا حلقه‌های نفرت در اطرافم شکل بگیرد. هرگز فراموش نمی کنم آن روزی را که تصمیم گرفت از جانوران خزنده دیگر نترسد. این تصمیم هم تهی بود چون وجود او سرشار از وحشتی بود که نمی توانست ریشه‌هایش را پنهان کند. هرگاه به خزنده‌ای نزدیک می شد، قبل از هر چیزی به این فکر می کرد که خزنده را بکشد. ترس او از خزندگان در او تنشی به وجود می آورد که منجر به مرگ خزنده می شد. هرگز موفق نمی شد برای غلبه بر ترسش، به خزنده‌ای نگاه کند. از مرده خزنده‌ها هم دور می شد. رویارویی با خزنده قالبش را تهی می کرد. با مخالفانش هم به همین شیوه متوسل می شد و ترجیحش این بود که قبل از هر اقدامی سمپاشی کند تا بهانه‌ای برای ترسش بیاورد و





خوش برد تا خانه‌ای بسازد. درخت "خوشحال" بود.

اما پسر دوباره تا مدت‌های طولانی دور بود و درخت ناراحت و زمانی که برگشت درخت از شدت خوشحالی به سختی می‌توانست صحبت کند.

درخت زمزمه کرد: بیا پسر، بیا و بازی کن.

پسر پاسخ داد: من خیلی پیر و ناراحت هستم تا بتوانم بازی کنم. یک قایق می‌خواهم که مرا از این جا دور کند. آیا می‌توانی یک قایق به من بدهی؟

درخت گفت: تنه من را ببر و یک قایق درست کن. بعدش می‌توانی از اینجا بروی و "شاد" باشی.

پس پسر تنه درخت را برید و یک قایق درست کرد و از آنجا دور شد.

درخت خوشحال بود ولی نه زیاد.

بعد از گذشت مدت‌های طولانی پسر برگشت.

درخت: متاسفم پسر من چیزی ندارم تا به تو بدهم، سیب‌هایم را از دست داده‌ام.

پسر: دندان‌هایم برای خوردن سیب ضعیف هستند.

درخت: شاخه‌هایم را از دست داده‌ام، تو نمی‌توانی

روی آنها تاب بخوری.

پسر: پیرتر از آن هستم که بر روی شاخه‌ها تاب بخورم.

درخت: تنه‌ام از بین رفته است. تو نمی‌توانی از آن....

پسر: خسته‌تر از آن هستم که از چیزی بالا بروم.

درخت آه کشید و گفت: من متاسفم؛ ای کاش می‌توانستم به تو چیزی بدهم ولی چیزی برایم باقی نمانده. من فقط یک کنده پیر هستم. متاسفم.

پسر گفت: من دیگر چیز زیادی نمی‌خواهم؛ فقط یک مکان ساکت که بنشینم و استراحت کنم، خیلی خسته‌ام.

درخت در حالی که خودش را تاجایی که می‌توانست صاف می‌کرد گفت: خوب، یک کنده پیر برای نشستن و استراحت کردن خوب است. بیا پسر؛ بنشین و استراحت کن.

پسر همینکار را کرد و درخت "خوشحال" بود... ■

در زمان‌های خیلی دور یک درخت سیب بزرگ وجود داشت. پسرکی عاشق این بود تا بیاید و هرروز دور آن بازی کند. او از درخت بالا می‌رفت، سیب‌هایش را می‌خورد و در زیر سایه‌اش چرت می‌زد. او عاشق درخت بود و درخت؛ عاشق این بود که با پسرک بازی کند.

روزها گذشت و پسر بزرگ‌تر شد. درخت بیشتر اوقات تنها بود تا اینکه یک روز، پسرپیشش آمد. درخت به او گفت: بیا پسر، بیا و از تنه من بالا برو و بر روی شاخه‌ها می‌تاب بازی کن، سیب‌هایم را بخور ودر سایه‌ام استراحت کن و "شاد" باش.

پسرک پاسخ داد: "من بزرگتر از آن هستم که بالا بروم و بازی کنم". من می‌خواهم تا برای خودم وسایلی بخرم و خوش گذرانی کنم ولی مقداری پول می‌خواهم. آیا می‌توانی بمن اندکی پول بدهی؟

درخت گفت: "متاسفم". "اما من پولی ندارم. تنها

چیزهایی که دارم همین سیب‌ها و برگ‌ها هستند. پسر سیب‌هایم را بردار و در شهر بفروش.

بعد از آن پول خواهی داشت و "شاد" خواهی شد. پس پسر از درخت بالا رفت و سیب‌هایش را

کند و همه را برد. درخت از اینکه به او کمک کرده بود خوشحال شد. اما پسر برای مدت طولانی دور از درخت ماند و به او سر نزد. درخت خیلی ناراحت بود.

و بعد یکروز پسر دوباره برگشت و درخت که از خوشحالی در شوک بود گفت: "بیا پسر، بیا و از تنه من بالا برو و بر روی شاخه‌هایم تاب بازی کن، سیب‌هایم را بخور ودر سایه‌ام استراحت کن و "شاد" باش"

پسر گفت: من سرم شلوغ‌تر از آن است که از درخت‌ها بالا بروم. من یک خانه می‌خواهم تا در آن گرم بمانم. من زن و بچه می‌خواهم پس به یک خانه نیاز دارم. می‌توانی به من یک خانه بدهی؟ درخت گفت: من هیچ خانه‌ای ندارم. جنگل خانه من است. ولی تو می‌توانی شاخه‌هایم را ببری و یک خانه بسازی و بعد "خوشحال" خواهی شد. پس پسر شاخه‌های درخت را برید و با





داستان کوتاه «یکی که شبیه رؤیا نیست!»

نویسنده «محمد سعید جلالی»

شکمش برآمد و هر آنچه از احتمالات در سرمان از «شدن» و «چون شدن» بیش تر می شد این برآمدگی اتفاقاً قوس افزون تری می گرفت و مثل همه وقت هایی که امیدوارانه جوانب متعددی از حیات طبیعی را خواهیم با نقاشی های ذهنی خودمان پُر بار کنیم، زخم آرزویش را گفت، آنطور که باب میلش بود که: «می خوام شب آخر وایسم وسط تخیل هات و یک ماه بکشم ... بچه ام را توی نوشته هات بزام! مثل یه ماه باشه و دنیامونو روشن کنه!»

گفتم: «میخوای برات معجزه بشه؟! عشق، روشنا و شفا، رؤیا درمون آدم بشه?!»

و یک آن، یک چیز پُر شد در هوا! از درختی که زیرش نشسته بودیم، هوسی افتاد، یک ماه افتاد، دو نیم کردیمش، خوردیم و آسودیم و تمنایش به هیچ شب آخر نرسید. داشت می زاد، زائوی بی درد من، خوابکتاش واژه اندازی هایم در عشق! گفتمش: «حالا تو ماه آرزو کردی، این هم ماه! اما بعدش مثل همه بعدهای دیگه دنیا، یه چیزی میشه که هزار سؤال توشه! نو زاده ات نه شبیه من میشه، نه شبیه تو!» به هیچ احتمالی، در سر کسی هم نمی آید که «مریم» چه زاد؟! چون زاد؟! این همه خیال و تحمل چه سخت که بفهمیم رؤیاهایمان در چه ماهی محقق می شوند؟! ■

به هیچ شب آخر نرسید که زخم زاد، یک عروسک زاد! ■

داستان کوتاه «آتش»

نویسنده «روناک سیفی»

این روزها مردم درباره زنی حرف می زنند که از سینه اش نور می تراود. بعضی ها می گویند او پیشگویی می کند. کسانی معتقدند او یک ساحره است و معدود افرادی هم جرات اهانت ندارند چونکه مطمئنند او زمینی نیست و به حتم از آسمان ها آمده. آنهایی هم که ندیده و از دیگران شنیده اند باور نمی کنند. ولی او هیچکدام از اینها نیست بلکه زن ساده ای است که سالهاست توی ده متروکی زندگی می کند. معشوقه اش مرد هیزم شکنی است که کارش را خوب بلد است هر شب سینه زن را می شکافد چوبها را روی هم انبار می کند و کبریت را می کشد. اوایل زن ضجه هایش را فرو می داد، متکایی روی دهانش می گذاشت و صدای گریه هایش را خفه می کرد تا مبادا کسی بویی ببرد و مرد را از این کار منع کند ولی حالا قطره ای اشک هم نمی ریزد طوری به آتش خو گرفته که از قبل نگران روزهای آینده است که نکند مرد نتواند چوب کافی پیدا کند آخرگودال توی سینه اش عمیق تر شده و آتش بیشتری می طلبد. چنان که چند شب پیش با آتش درونش همراه مرد تا کنار جاده آمدند و دنبال چوب می گشتند. ■



می‌رسیم به بوژان. می‌دونین بچه‌ها من خودم اصالتاً بوژانی‌ام. بوژان روستایی در ۵ کیلومتری نیشابوره، آبشارهای زیبایی داره، مخصوصاً در این فصل سال که اردیبهشته، سبز و تو دل برو می‌شه و مورد توجه توریست‌های خارجی‌ه. حالا خودتون می‌بینین. ناگهان مینی بوس حرکتش کند شد و بعد راننده به داخل زمین خاکی حرکت کرد و همانجا متوقف شد. یک تپه کوچکی شنی توی بیابان به چشم می‌خورد و یک درخت کهنسال با شاخه‌های پر پیچ و خم در کنار یک نهر آب چنبره زده بود.

بچه‌ها دیدند که راننده به سرعت از مینی بوس پایین رفت و بالا زدن درب بدنه موتور سرش را خم کرده و مشغول واریسی موتور شد. آقا معلم هم بدنبال راننده پایین رفت. راننده که خم شده بود گفت این باز یه مرگیش شده، آب روغن قاطی کرده.. آقا معلم جوابی نداد. فقط نگاهش کرد. راننده رفت بالا و شروع کرد

به گاز دادن. اما فایده نداشت. موتور صدا می‌داد ولی مینی بوس راه نمی‌افتاد. بعد از اینکه راننده دید تلاشش بی فایده ست دوباره پایین رفت. این بار خیلی معطل کرد.. راننده به آقا معلم که هنوز آنجا ایستاده بود گفت: نمی‌دونم چی شده؟ مثل

اینکه درست نمی‌شه، لامصب بدجوری گیر داده. راه نمی‌ده. آقا معلم به راننده نگاه کرد و گفت: تکلیف من با بیست دانش آموز چیه؟ راننده جواب داد: والا، من ماشینو قبل حرکت چک کردم. نمی‌دونم چه اش شده. آقا معلم کمی عصبی به نظر می‌رسید: آخر دفعه اولت نیست.. سفر قبلی هم همین اشکالو داشتیم مرد حسابی...

بچه‌ها چنان مشغول گپ و گفتگو و خنده بودند که صدایشان مینی بوس را برداشته بود. راننده هنوز توی جاده خاکی مشغول سر و کله زدن با ماشینش بود.. آقا معلم مردد بود چه کند.. گاهی بداخل مینی بوس می‌رفت و با بچه‌ها حرف می‌زد.. بعد می‌آمد پایین که ببیند که بالاخره ماشین درست شد یا نه و می‌دید خبری نیست و راننده هنوز مشغول واریسی بود. تلفن همراه معلم زنگ خورد. گوشی را برداشت. با برداشتن گوشی آقا معلم یکه خورد.. عرق از سر و رویش می‌ریخت. گفت: چی؟ جدی می‌گی؟ خاک بر سرم شده. مادرم؟ خدای من! کی؟ الان کجاست؟

بعد آقا معلم گوشی همراهش را قطع کرد و در حالی که گیج و پریشان بود، روی کنده درختی نشست. راننده حواسش نبود.. مبصر کلاس آقای بیجاری همان لحظه از مینی بوس پیاده شد.

مینی بوس به آرامی در دل جاده حرکت می‌کرد و دشتهای سبز و کوههای خاکستری را به سرعت پشت سر می‌گذاشت. آقا معلم کنار راننده روی صندلی جلو نشسته بود و مشغول گپ زدن با راننده بود و گاهی نگاهی به بیست نوجوانی می‌انداخت که با موهای کوتاه و قد‌های تقریباً اندازه هم، با تی شرت‌های رنگی و شلوارهای خاکستری تمیز و اطو زده روی صندلی‌های مینی بوس نشسته و مشغول گپ زدن با هم بودند. مبصر کلاس، آقای بیجاری، که پسر نوجوان بلند قدی بود، سینی پر از لیوان‌های چای و قند را دور می‌گرداند و پسرها هر کدام یک لیوان چای برداشته، چند حبه قند هم بر می‌داشتند.. بچه‌ها ضمن خوردن چای با دست دشت و بیابانها را به هم نشان می‌دادند و با صدای بلند حرف می‌زدند و بعضی به شوخی به سر و کله همدیگر می‌زدند. همه‌ای آنها با صدای حرکت موتور درهم پیچیده بود.

آقا معلم چای اش را خورد و لیوان خالی چای را روی داشبورد گذاشت. نگاهی به بچه‌ها کرد و از جای خود بلند شد و گفت: یواش. چه خبره! کلاس اول دبیرستانین، دیگه بچه نیستین، بشینین سر جاتون.

بچه‌ها با شنیدن حرف آقا معلم سر جاهای خود نشستند. معلم ادامه داد: به جای اینکه اینقدر سر و صدا می‌کنین، یکی تون یه چیزی بخونه. یکی از بچه‌ها انگشتش را بالا گرفت و گفت آقا اجازه، حسام صدایش قشنگه، حسام کنار پنجره نشسته بود. وقتی همه نگاهش کردند سرخ شد و بعد آقا معلم خطاب به او گفت خجالت نکش حسام آقا. بلند شو پسر. یه دهن بخون کیف کنیم. بچه‌ها دم گرفتند: حسام باید بخونه و دست می‌زدند. حسام بلند شد و در حالی که دستش را به دسته صندلی‌ها می‌گرفت به جلوی مینی بوس رفت، با صدایی شفاف و رسا شروع به خواندن کرد: ایران مهد دلیران.. ایران.. بیشتر شیران..

مینی بوس در پیچ و خم جاده به پیش می‌رفت، بچه‌ها برای حسام دست زدند و داد زدند: دوباره! این بار حسام آهنگ "رفتند یاران چه غریبانه" را خواند.. بچه‌ها حالا یه حال و هوای دیگه داشتند، وقتی ترانه حسام تمام شد همه آبشاری برای حسام دست زدند.. ساعتی بعد بچه‌ها مشغول دندان زدن به ساندویچ‌هایشان بودند و آقا معلم روی صندلی خودش نشسته و با راننده گپ می‌زد. بچه‌ها بعد از خوردن ساندویچ‌هایشان با هم حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند. صدای کر کر خنده‌شان طنین می‌انداخت.

یک ربع بعد آقا معلم از جا بلند شد و گفت: تا ساعت سه دیگه

گفت: یواش. چه خبره! کلاس اول دبیرستانین، دیگه بچه نیستین، بشینین سر جاتون.



آقا معلم با دیدنش دستی به صورتش کشید و بر خودش مسلط شد: آقای بیجاری، برو داخل و به بچه‌ها بگو مشکلی پیش آمده و شاید نیم ساعتی اینجا باشیم. بچه‌هایی که نماز ظهرشون اول وقت نخوندن، برن بخونن. بعد دیگه آقای بیجاری به تو سپردم ها.. مراقب باش که بچه‌ها این ور و آن ور نرن. آقای بیجاری که پسر زبر و زرنگی بود گفت: چشم آقا.

بچه‌ها که رفتند نماز خونه و دستشویی و بعضی هاشون هم از دکه‌ای که آن طرف تر بود، بستنی خریدند. آقا معلم بچه‌ها را از دور می‌پایید و مرتب با همراهش حرف می‌زد. راننده همان لحظه در حالی که دستهایش سیاه و دود زده بود کمی عقب‌تر رفت و در میان درختها چشمش به آقا معلم افتاد. گفت: مصیبت گرفتن نداره آقا معلم. چرا اینقدر پریشونی..

معلم گفت: برای این نیست.. نمی دونم چکار کنم. تلفنی به من خبر دادن که مادرم حالش خوب نیست و بستری شده. راننده سر کم مویش را با انگشت سیاهش خاراند و گفت: انشالله خوب می

شه، خودتون رو نگران نکنین. آقا معلم توضیح داد: مادرم بیماری قلبی عروقی داره و برای همین نگرانشم. می‌ترسم که... راننده حرفش را قطع کرد: بد به دلت راه نده آقا معلم. راستی شما بوژانی هستی. تو همین ده مادرت بستریه؟ آقا معلم گفت: مثل اینکه بردن کلینیک روستا، کنار مسجد قدیمی ۲۰

کیلومتری بوژانه. به اونجا که رسیدیم شما یه استارت بزنی. من میرم زود برمی‌گردم.

یک ربع بعد آقا معلم به طرف بچه‌ها رفت و صداشون زد و گفت: آقایون وقت رفتنه. یه مینی بوس جدید گرفتیم. لطفاً، همه صف رو رعایت کنین و مواظب باشین کسی جا نمونه. مینی بوسی که برای آنها پیدا شده بود، یک مینی بوس کهنه بود. بچه‌ها در مینی بوس جدید نشستند. بزودی مینی بوس در جاده بیابانی براه افتاد.

راننده یواش می‌رفت. بچه‌ها نشسته و با هم گپ می‌زدند آقا معلم که تا حالا ساکت روی صندلی کنار دست راننده نشسته بود و زل زده بود به بیابان بلند شد.. چند لحظه ایستاد. بچه‌ها یه کم

خودشون را جمع و جور کردند.. بعد آقا معلم شروع به حرف زدن کرد. از سفر و سختی سفر گفت.. اینکه زندگی پر ماجراهی جور وارجوره.. بعد پرسید: ناهار که خوردین؟ آب نمی‌خواین؟ کی تشنه است؟ یکی از ته مینی بوس گفت: آقا. ما.. آب می‌خوایم... لیوانم داریم.. مبصر کلاس وظیفه خودش دید. بلند شد و پارچ آب را دور گرداند. بعضی‌ها آب خوردند. یکی گفت: اجازه آقا..

صندلی من کنده شده است و جایم ناراحته. آقا معلم گفت: جاتو عوض کن. اینجا که مدرسه نیست که اجازه می‌گیری.. یکی از

بچه‌ها انگشتش را بالا گرفت و گفت: آقا! اجازه.. این محسنی خجالتیه.. محسنی می‌گه این مینی بوس خیلی کهنه ست. با این حرف، همه مشغول حرف زدن در این مورد شدند. پسرک راست گفته بود. این مینی بوس کهنه و زهوار در رفته بود، دستگیره‌های مینی بوس کنده شده و صندلی‌هایش رنگ و رو رفته و پر از نوشته‌های ریز و درشت بود. آقا معلم که دید بچه‌ها خیلی پیچ و پیچ می‌کنند. از جا بلند شد و گفت: آقایون، آرام‌تر. بعد شروع به حرف زدن کرد: بچه‌ها می‌بینین این مینی بوس چه وضع و حالی داره؟ ببینین دستگیره صندلی‌ها رو کندن. یکی از بچه‌ها گفت: آقا، اجازه. انگار دندان زدن و خوردن! همه زدند زیر خنده. یکی دیگر گفت: گرسنه بودن! آقا معلم هم خندید.. بعد آقا معلم گفت: بچه‌ها! ما باید از اموال عمومی استفاده کنیم. نباید اموال عمومی رو خراب بکنیم. آخر آنها وسایلی هستن که خودمون استفاده می‌کنیم، برای آسایش خودتونه. ببینین مینی بوس قبلی تون تمیز و مرتب بود، خودتون لذت می‌بردین. برای همین نباید ما در

مینی بوس یا خیابان آشغال بریزیم یا اینکه با ماژیک روی صندلی‌ها بنویسیم و نقاشی کنیم. الان ببینین روی صندلی‌ها چقدر نقش و نگار کشیدن، چقدر زشته. یکی از بچه‌ها به پشت صندلی اشاره کرد و متنش رو خونند: یادگاری از محسن و اکبر و علی.. و یک امضای کج و معوج هم کشیده بودند.. بچه‌ها حالا با هم در این

راننده همان لحظه در حالی که دستهایش سیاه و دود زده بود کمی عقب‌تر رفت و در میان درختها چشمش به آقا معلم افتاد.

زمینه گپ می‌زدند که مردم باید به فکر اموال عمومی باشند. بچه‌ها سه تا سه تا به گپ وگفت مشغول بودند. آقا معلم مدتی سکوت کرد، تلفنش زنگ خورد. به صندلی کنار راننده برگشت. قبل از اینکه همراهش را جواب بدهد کمی با آقای بیجاری گپ زد. بعد آقای بیجاری چند بار گفت: چشم آقا، چشم.

ماشین هنوز در دشت و بیابان می‌رفت. تابلوها به سرعت از جلو چشم بچه‌ها می‌گریخت. بعد بچه‌ها تابلویی را دیدند که نوشته بود: ۲۰ کیلومتری بوژان. مینی بوس یک توقف کوتاه در کنار جاده داشت. راننده پایین رفت و آقا معلم هم پایین رفت و به آقای بیجاری مبصر کلاس اشاره کرد.

با رفتن آنها بچه‌ها شروع به حرف زدن کردند. همان لحظه معلم دوباره از مینی بوس بالا رفت و گفت: همه ساکت. می‌نشینید! آقای بیجاری، باهاتون کار داره تا من برگردم. بچه‌ها بعد از رفتن معلم چشم دوختند به آقای بیجاری. بعضی‌ها شکلک در آوردند. یکی زبانش را برای دیگری در آورد و آن یکی کلاسورش را به سر یکی دیگر زد.

مبصر کلاس صدایش را بلند کرد و گفت: دوستان. آرام‌تر.. بچه‌ها گوششان بدهکار نبود اما چند نفری حواسشان را جمع کردند که

بینند بیجاری چی می‌خواهد بگوید. بیجاری که خیلی خوش سخن بود و سنش بیشتر از بقیه بود برای همین به خوبی می‌توانست حرف بزند. گفت: آقا معلم به من گفتن که تا یک ربع دیگه برمی‌گردن. حالا می‌شه به حرفهای من گوش کنین. باز صدای پیچ پیچ ای به گوش رسید. اما آقای بیجاری صدایش را بلندتر کرد و شروع به حرف زدن کرد. بچه‌ها به ناچار ساکت شدند و چشم دوختند به قیافه آقای بیجاری..

بجاری تصمیم گرفت حرف بزند و اینطوری توجه بچه‌ها جلب می‌شد. شروع کرد: خوب دوستان، به نظرم امروز شما درس‌های

تازه‌ای گرفتین.. باید محیط کارتون چطوری باشه؟ همه بچه‌ها با هم داد زدند: تمیز باشه. مبصر ادامه داد: باید روی در و دیوار نقاشی نکنین و چیزی ننویسین.. خوب چرا؟ آقای اسدی، یکی از بچه‌ها گفت: من بگم؟ و چون بیجاری به علامت مثبت سر تکان داد، گفت: چون این اموال عمومی

دولتیه.. متعلق به همه مردمه.. وقتی در نظافت شهر کوشا باشیم شهر تمیزتر می‌شه.. هوای آلوده جای خودش رو به هوای تمیز می‌ده..

مبصر ادامه داد: آفرین به آقای اسدی، بچه‌ها آلودگی هوا چقدر بیماری بوجود می‌یاره؟ یکی از بچه‌ها گفت: دختر یکی از هنرپیشه‌های معروف به خاطر آب و هوای آلوده تهران مشکلی پیدا کرده، نمی‌دونم چه بیماری داره.

مبصر ادامه داد: آره.. انواع بیماری‌های تنفسی در هوای آلوده شهرها بوجود می‌آید. باید هر روز چی بخوریم که از آلودگی هوا در آمون باشیم؟ یکی از بچه‌ها جواب داد: شیر.. شیر خیلی خوبه.. مبصر گفت: درسته.. شیر کلسیم داره و خیلی خوبه..

بعد آقای بیجاری سر حرف قطع شده خود برگشت و گفت: خوب.. دوستان. ببینین این مینی بوس درب و داغون چقدر زشته. آدم دلش بهم می‌خوره. همه باید قول بدیم که هیچ وقت وسایل عمومی رو خراب نکنیم، از بین نبریم، روی آن با خطوط رنگی ننویسیم. قول می‌دید؟

بچه‌ها با صدای بلند داد زدند: بعله.

آقای بیجاری ادامه داد: آقا معلم گفت که در برگشت انشالله یک مینی بوس تر و تمیزتر می‌گیریم. حالا دوستان کی ماژیک داره؟ اسدی تو داری؟

بابایی از ته مینی بوس گفت: بیجاری، من دارم.

حالا می‌خوای چکار؟ چه رنگی می‌خوای؟

_ سفید داری؟

بابایی جعبه ماژیکش را باز کرد و از بین ماژیکهایش هایش یکی را بیرون کشید و به آقای بیجاری که حالا جلو صندلی‌اش ایستاده بود، داد.

آقای بیجاری گفت: بسیار خوب، چون سفیده روی رنگ سورمه‌ای خوب می‌شینه! من پشت این صندلی می‌نویسم که همه به یاد داشته باشن و هرگز یادشون نره!

همزمان دستش را حرکت داد و آنچه را که می‌نوشت تکرار می‌کرد: لطفاً در این مینی بوس هرگز مطلبی ننویسین! خطوط سفید به سرعت روی رنگ سورمه‌ای پشت صندلی مینی بوس نقش بست. کلمه لطفاً لام بزرگی داشت و بچه‌ها دیدن که خطوط سفید روی رنگ سورمه‌ای بدنه صندلی به وضوح مشخصه. هنوز آقای بیجاری سرگرم پر رنگ کردن کلمه لام با ماژیک بود که آقا معلم از سه پله بالا آمد. به محض اینکه وارد مینی بوس شد، به بیجاری نگاه کرد. آقا معلم حیرت‌زده گفت: چشمم روشن! آقای مبصر!! شما هم؟! ■

**بابایی از ته مینی بوس گفت:
بجاری، من دارم. حالا می
خوای چکار؟ چه رنگی می
خوای؟**





زدن با کمر به زمین می‌خورم. نیروئی نامرئی که نمی‌دانم چیست با شدت هر چه تمام‌تر روی زمین می‌کشاندم و پرتم می‌کند توی جوی کنار خیابان. دست راستم محکم به حاشیۀ جوی اصابت می‌کند و صدای بدی می‌دهد. درد تمام نقاط دیدم را کور می‌کند و با صورت می‌افتم کف جوی. جوی باریکی که بوی لجن می‌دهد و برگ‌های گلی تهش در دهانم فرو می‌روند و راه نفسم را بند می‌آورند. سرم که مثل دیگ جوشانی داغ شده است، گیج می‌رود و آخرین رمق‌های باقی مانده‌ام را می‌گیرد. چشمانم بسته می‌شوند و تاریکی هجوم می‌آورد... من کجا هستم؟ این شن‌های روان زیر پاهایم دیگر چیست؟ چرا هر چه می‌روم به جایی نمی‌رسم؟ کی هستم من؟ نمی‌دانم... ترس تمام وجودم را پر کرده است. ریگ‌های روان، انگار سرعتشان بیشتر شده و دارند بالا می‌آیند. کم‌کم تا زانوانم می‌رسند و حالا دارند از آن هم بالاتر می‌روند. سعی می‌کنم روی پاهایم بلند شوم. ریگ‌ها به سرم می‌رسند و دارم تویشان فرو می‌روم. دارم خفه می‌شوم. تقلا می‌کنم و دست و پا می‌زنم، اما اینجا هوا به اندازه کافی وجود دارد. ریگ‌ها شیرینند و مزۀ کاکائو می‌دهند. مزه

شان می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. هوای خنکی در جریان است که بوی گاه می‌دهد. حالا در میان ریگ‌های گرم و مطمئن هستم اما مدفون نشده‌ام. دست‌هایم را از هم باز می‌کنم و با دقت تکانشان می‌دهم. کف دستم انگار چیزی نوشته شده است:
- اَشْمُ وُ هُوَهِیْسْتِمِ اُسْتِی
ناهیدشید اُستی

بعد از یک راه‌پیمائی طولانی
زیر ریگ‌ها به لایه‌های نرمی می
رسم که سبز رنگند. زمین را نگاه
می‌کنم. یک لایۀ نازک از ریگ
هنوز زمین را پوشانده است.

بعد از یک راه‌پیمائی طولانی زیر ریگ‌ها به لایه های نرمی می‌رسم که سبز رنگند. زمین را نگاه می‌کنم. یک لایۀ نازک از ریگ هنوز زمین را پوشانده است. همه چیز، اندکی محو است و ریگ‌ها جزر و مد نامشخصی دارند. حس می‌کنم دارم بخار می‌شوم و در فضا حل می‌شوم. از لایه‌های سبز می‌گذرم. آن دورها سایه‌های بلند قامتی می‌بینم که در سراب می‌رقصند. سرعتم انگار بیشتر شده و لایه‌ها را یکی بعد از دیگری پشت سر می‌گذارم. نه تشنه‌ام و نه گرسنه. نه احساس ضعف می‌کنم و نه تنهائی. بوی گندم می‌آید؛ بوی نان تازه. سایه‌ها کم‌کم واضح‌تر می‌شوند. شکل کوه‌هایی بلند می‌شوند که سرخند. کوه‌هایی از یاقوت که چشم را خیره می‌کنند. آسمان در اشعه‌هایی سبز رنگ فرو رفته است و تنها نوری که اطراف را روشن می‌کند همین نور است. هوا نه سرد است و نه گرم؛ مثل ریگ‌ها ولرم است. دمای معتدلی پوستم را لمس می‌کند و در حیرت فرو می‌روم. موجودات نامرئی ریزی، در فضا پرواز می‌کنند و فقط گهگاهی چیزی مثل بال به صورتم می‌خورد که بوی انجیر تازه می‌دهد.

از آن جایی که کنده شده‌ام به درون حجم غلیظی از تاریکی قدم می‌گذارم. زیر پاهایم ریگ‌های روانی در جریانند که گرمند. کمی از نورهای چشمک زن مهتابی را رد کرده‌ام. هر چه بیشتر نزدیکشان می‌شوم، دورتر می‌شوند اما می‌توانم ردشان کنم و جایشان بگذارم. می‌دانم چیزی درونم کم شده است. سایۀ دوم را که هیچ وقت اسم‌دار نشد، از دست داده‌ام. سایۀ دومی که نمی‌دانم پسر بود یا دختر... اصلاً بگذار خیال کنم که دو تا سایه داشته‌ام. شاید هم سه تا. با تصویرم در آینه می‌شود سه تا. درست مثل پدرهایم که سه تا بودند. سایه‌هایی که سخاوتمندانه خلاءهای درونم را پر کرده‌اند. زمان را از دست داده‌ام و نمی‌دانم امروز چه روزی است... چه روزی، چه ماهی، چه ساعتی؟ سایۀ دوم حالا کجاست؟ چقدر تنها هستم. تو را کجا جا گذاشته‌ام؟ جسم گرم مهربانی که به افکارم وابسته بود. سایۀ دوم عزیزتی که قوی‌تر از من بود و قرار بود کسی نشود مثل من، مرجان، آکام و شاید بهتر بود کمی شبیه احمد شود. همان قدر آرام، متین و مبارز که دست روزگار او را با تمام خوبی‌هایش به جایی نرسانده بود. اما حالا او کجا بود؟ احمد با آن سیبل‌های پر پشت و چشمان آرام

سنگین، با گلوله‌ای در قلبش، آرام آرام به اعماق آب فرو می‌رفت. آنقدر فرو رفت که عاقبت ته نشین شد و روح غمگینش به دنیای مردگان نشت کرد. صورت نرم سفیدش انگار در میان ریگ‌های روان برایم واضح تر می‌شود؛ مدام در هم می‌پیچد و سرانجام خودش می‌شود. احمد با آن افکار رادیکالش همیشه با من است؛ مثل ماه که همیشه در آسمان است. گرگ و میش است که از خانه بیرون می‌زنم. چشمۀ آپ خان آپخش حالا کجای این کرۀ خاکی است؟ به دنبال

چیزی می‌روم که اصلاً نمی‌دانم کجاست. آیا وجود خارجی دارد یا تماشا تنها یک بازی است؟ آکام کجاست؟ چرا همیشه از من می‌گریزد؟ هوا سرد شده است. اواخر پاییز است و نور بی‌رمقی به تساوی بر طبیعت پهن شده است. سرم را بالا می‌گیرم و خودم را دلخوش می‌کنم که شاید در کاشان، واقعاً چنین چشمه‌ای وجود داشته باشد. می‌دانم آکام راست می‌گوید اما همه این روزها و ماه‌های بی‌خبری و دوری، ناخودآگاه بی‌اعتماد کرده است. این تردید گوئی زائیده تمام زندگیم است. به خیابان که قدم می‌گذارم ریگ‌های کوچکی زیر پاهایم می‌لغزند و تعادل را از دست می‌دهم. دو نفر آن طرف خیابان دارند فوتبال بازی می‌کنند. یکیشان با تمام قدرت می‌زند زیر توپ و توپ با سرعت وحشتناکی به سمتم هجوم می‌آورد. می‌چرخم که سرم را بدزدم. سرعت توپ اما بیشتر از من است و با صدای مهیبی در صورتم فرو می‌رود. پوست صورتم داغ می‌شود و می‌چسبد به توپ. سنگ‌ریزه‌ها انگار زیر پاهایم بیشتر می‌شوند و در یک چشم به هم

یک پلکان چوبی زیر پاهایم تکان می‌خورد و از زیر ریگ‌های نرم، بیرون می‌زند. پلکانی چوبی که اسفناج‌های تازه‌ای اطرافش را آذین بسته است. به اطراف نگاه می‌کنم و رد پلکان چوبی را می‌گیرم. هنوز غرق در جذبۀ کوه‌ها هستم. آنقدر تمیز و شفاف، آنقدر خیره‌کننده و زیبا و عجیب... کاش لمسشان می‌کردم... در دوردست‌ها انگار سایه‌های هم‌سانی جان می‌گیرند و دودهای نرم خاکستری که از میان سایه‌ها به آسمان سبز می‌پیوندند. پله‌ها را مثل نشانه‌ای عزیز و مقدس دنبال می‌کنم و فتحشان می‌کنم. مطمئن و آرامم. صدای پله‌های چوبی مثل موسیقی لذت بخشی درونم را نوازش می‌کند. روی پله‌ها می‌رقصم و مسیر را دنبال می‌کنم. حالا آزاد هستم و از زمین کنده شده‌ام اما هنوز حس می‌کنم چیزی درونم کم است... یک چیز بلورین غمگین که نباید از دست می‌رفت... موهایم را باد می‌برد و آسمان هنوز سبز است... در کوچه‌های باریک با درخت‌هایی لخت قدم می‌زنم. یک کلاه رنگی سرم است با چتری‌هایی

منظم که روی ابروهایم را می‌پوشاند. توپ قرمز کوچکی که شبیه کفش دوزک است را توی دست‌هایم بالا پائین می‌اندازم و به سمت خانه می‌روم. کوچه‌ها باریک و کم نورند و نزدیک ظهر است. آسمان آفتابی است و باد سردی می‌وزد. موهایم زیر کلاه به هم گره خورده و اذیت می‌کند. بوی قورمه سبزی می‌آید. نزدیک خانه، مرجان را می‌بینم که

ایستاده است وسط کوچه. موهای بلندش را باز کرده و دارد می‌خندد. دست‌هایم را تندتند بالا پائین می‌برد و قهقهه می‌زند. همسایه‌ها از پنجره‌ها سرک می‌کشند و نگاه می‌کنند. همه مثل سایه‌هایی متحرک و مرده که گوئی فقط برای تماشا ساخته شده‌اند. یک ماشین فیروزه‌ای به سرعت نزدیک خانه توقف می‌کند و احمد پیاده می‌شود. دست مرجان را می‌گیرد و می‌کشد توی خانه. کنار تیر چراغ برق می‌ایستم و توپ قرمز از دستم می‌افتد و می‌رود در کوچه‌های تو در تو گم می‌شود... می‌دوم سمت خانه. مرجان و احمد رفته‌اند توی اتاق و در را بسته‌اند. صدای مشاجره می‌آید. هر چه در می‌زنم کسی در را باز نمی‌کند. بسته‌های خالی قرص روی زمین ریخته‌اند و چیزی روی اجاق دارد می‌سوزد. چهارپایۀ کوچکم را از اتاقم می‌آورم، می‌گذارم زیر پایم و اجاق را خاموش می‌کنم.

پنجره‌ها را باز می‌کنم و مرد چاقی را می‌بینم که دارد در حیاط خانه‌اش یک بادبادک آبی هوا می‌کند. صدای احمد بلند می‌شود.

«پس این مرتیکۀ الدنگ کجاست؟»

احمد بیرون می‌آید. رگ‌های گردنش قرمز شده و بیرون زده است. مرا روی چهارپایۀ نزدیک پنجره می‌بیند. ساکت می‌شود. انگار تمام چیزهای بد دنیا را فراموش می‌کند. قدم کوتاه است و چتری‌هایم زیادی بلند شده‌اند و توی چشمم می‌روند. بغلم می‌کند و می‌گذاردم زمین.

«سایه‌جان برو وسایلت را جمع کن، چند روزی می‌رویم خانۀ ما.»

پلک‌هایم مدام به هم می‌خورد و چشم‌هایم خیس و خسته شده است. احمد، کلاه را از سرم بر می‌دارد. موهایم را مرتب می‌کند و روی بینی ام را که یخ زده می‌بوسد.

«برو دخترم. مادرت هم می‌آید.»

ماشین احمد روشن می‌شود. می‌نشینم توی ماشین و مرجان توی راه

به هر کسی که می‌بیند لبخند می‌زند. موهایم

به زور از زیر روسری کوچکش بیرون زده‌اند و

دست مرا محکم گرفته است و فشار می‌دهد. به

زور دستم را از دست‌هایم بیرون می‌کشم و

نگاهش می‌کنم. چشم‌هایم کمرنگ‌تر از

همیشه‌اند و نقطۀ سیاه وسطش خیلی خیلی

کوچک شده است. انگار دیگر مرا نمی‌شناسد و

من یک غریبه‌ام... من کییم؟ چرا مرجان یک روز هست و یک روز نیست؟

چرا همه یک روز هستند و یک روز می‌روند؟ هنوز دارم روی پلکان

چوبی می‌رقصم و موسیقی چوب‌ها اعماق وجودم را لمس می‌کند. بوی

سیب می‌آید. بوی گیاهان تازه کوچکی که رفته رفته رشد می‌کنند و به

اعماق جانم نفوذ می‌کنند و یادم می‌آورند که من، تنها یک سایه‌ام.

پی نوشت:

آپ خان در زبان اوستائی به معنای چشمه و آپخش به معنای پشیمانی است.

جملهٔ اَسْمُ وُ هُوَهِیْسْتِمُ اُستی در زبان اوستائی به معنای به نام خداوند

بخشندهٔ مهربان و ناهیدشید اُستی به معنای امروز جمعه است. ■

پلک‌هایم مدام به هم می‌خورد و چشم‌هایم خیس و خسته شده است. احمد، کلاه را از سرم بر می‌دارد. موهایم را مرتب می‌کند و روی بینی ام را که یخ زده می‌بوسد.





دفتر را باز کردم تا نام یکی از بچه‌ها را برای املا پاتخته‌ای بخوانم اما دیدم که محسن بلند شد و جلوی میز من ایستاد. گمان کردم ضعیف‌ترین دانش‌آموز کلاس، برای اولین بار داوطلب شده، اما هنگامی که با صدای گرفته، از من خواست اجازه دهم دستشویی بروم، نگاهی سر تا پایش انداختم و سرم را تکان دادم. زمانی که از کنارم گذشت، ردی از بوی نامطبوع سیگار بر جای گذاشت که به علت اعتیاد پدرش، عطر همیشگی‌اش شده بود.

نگاهم همچنان روی او بود که دست راستش را محتاطانه روی جیب گشاد لباسش گذاشته بود و به سمت در می‌رفت. صدایم را بلند کردم و گفتم:

«ایستا ببینم. توی جیبت چی قایم کردی؟ بیا اینجا.»

انگاری که پتکی روی سرش زده باشند، سر جایش می‌خکوب شد. همه بچه‌ها که تا چند ثانیه قبل، روی سر و کول هم می‌پریدند و سروصدا راه انداخته بودند، در یک لحظه ساکت شدند و سرشان را به سمت محسن و جیبش چرخاندند.

در لحظه، فرضیه‌ای درون ذهنم شکل گرفت که باعث شد مو به تنم سیخ شود. این اواخر، حال و هوای محسن عوض شده بود؛ بیحال‌تر شده بود. کار به کار هیچکس نداشت و مدام درون خود بود؛ حتی بیشتر از قبل.

خدا خدا می‌کردم آن چیزی که فکر می‌کنم نباشد. ذهنم ناخودآگاه به سمت پدر محسن رفت؛ به سمت چیزهایی که مصرف می‌کرد. نکند بچه‌اش هم...

بالای سر دانش‌آموز هشت ساله‌ام ایستادم و به دستی خیره شدم که انگاری با چسب، روی جیب برآمده‌اش چسبانده بودند.

جیبک بچه‌ها در نمی‌آمد. سعی کردم آرام باشم:

«جیب‌تو خالی کن.»

محسن با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

«آقا میشه بذارین بریم دستشویی؟ داره می‌ریزه.»

«اول جیب‌تو خالی کن.»

طوری به هم کلاسی‌هایش نگاه کرد که انگار یک مشت حیوان وحشی دورش کرده بودند:

«آقا میشه جلوی بچه‌ها جیب‌مونو خالی نکنیم؟ آقا ما دوست نداریم کسی فکر کنه آدم ضعیف و بیماری هستیم.»

دستش را با زور تعجب‌آوری از جیبش جدا کردم و چیزی را که درون آن پنهان کرده بود، بیرون کشیدم.

در لحظه خشکم زد. با لحن آرامی از محسن پرسیدم:

«تو دستشویی داشتی؟!»

سرش را پایین انداخت: نه آقا. در ضمن آقا... بابامون گفت که پشیمونه.

دستش را گرفتم و روی صندلی‌اش نشاندم. سرش را بالا آوردم و درون چشمان خجالت‌زده‌اش نگاه کردم:

«همین که بابات پشیمونه کافیه؛ در ضمن، دلیلی نداره که از این موضوع خجالت بکشی و بخاطرش مخفی‌کاری کنی.»

و در مقابل بچه‌ها، اسپری استنشاقی را درون دستش گذاشتم. ■





هو سرد شده و به گرمایت نیاز دارم. می‌گفت موهایش آشفته است و کسی نیست برایش ببندد. می‌گفت دیروز دوباره به همانجا رفته که اولین بار باهم رفتیم و چیزی نوشته. تمام چیزهایی که می‌گفت بلند بلند از شهر پخش می‌شد اما فقط من آنرا می‌شنیدم. بوی سیگار همچنان در هوا پخش بود و من از آن لذت می‌بردم. راه می‌رفتم و فکر می‌کردم که چیزی به ذهنم رسید. باید من هم به آنجا که او رفته بود می‌رفتم. اولش یادم نمی‌آمد کجاست اما بعد از کی کلنجا با مغزم یادم آمد. فهمیدم کجاست با آنکه هنوز این شهر را به خاطر نمی‌آوردم. همش می‌ترسیدم مانند خانها وقتی به آن می‌رسم غیب شود. رسیدم. با خستگی. یادم آمد که گفته بود چیزی نوشته. به سمت دیواری که چهار سال پیش روی آن حک کردیم باهم بمانیم رفتیم. چند خط اضافه شده بود: ((دیگر طاقت ندارم. هر روز که بیدار می‌شوم امیدم به این است که بیدار شوی. هنوز هم مثل گذشته، دو تا چای می‌ریزم اما تو هیچوقت بلند نمی‌شوی و آن سرد می‌شود. هر روز برایت سیگار روشن می‌کنم. برایت حرف می‌زنم. اما دیگر صبرم سر آمده. اگر فردا بیدار نشدی خودم را می‌کشم. می‌کشم تا شاید بیایی.)) و من بیدار شدم. از خواب. از کما. چشمانش را دوباره روبه رویم دیدم و بغلش کردم. کنار تختم، یک سیگار درون جا سیگاری دود می‌کرد و کنارش چای سرد شده روی میز بود. ■

از خانه که پام را بیرون گذاشتم، همه چیز برایم تازه به نظر آمد. انگار نه انگار سال‌ها بر این خیابان‌ها قدم برداشته بودم. با خودم گفتم آیا من تابحال این شهر را ندیده‌ام؟ با این مردم آشفته سرگرم با پوچی هم صحبت نشده‌ام؟ اگر نه پس چرا همه چیز اینقدر برایم آشنا است؟ گفتم برگردم به خانها شاید فهمیدم چه شده. اما خانها نبود. نتوانستم خانها را پیدا کنم. ترس را در خودم شعله ور و متوهم دیدم. اما گریه نکردم. کاش می‌کردم. شاید اوضاع بهتر می‌شد. راه رفتم. آنقدر قدم برداشتم گه پاهایم از زمین آرزوی سکونم را می‌کرد. راه می‌رفتم تا جایی را پیدا کنم. یا کسی را یا هر چیزی که مرا به خودم می‌رساند. ((باز هم که چاییت رو نخوردی)). بله. صاحب صدایی که این جمله را به زبان آورد می‌شناسم. اما او کجاست؟ چرا این جمله در تمام شهر پخش شد؟ چرا فقط من می‌توانستم آنرا بشنوم؟ صاحب آن صدا یک وجود رعنا، یک چهره کبریایی است. مگر می‌شود آن چشم‌های مشک‌ای که بارها در آن غرق شده‌ام را فراموش کنم؟ آن حرف‌ها را. رفتار را. مگر می‌شود خود را فراموش کرد؟ بوی سیگار می‌آمد. همانطور که در خیابان قدم می‌زدم، در قلبم دنبال آرامش و ثبات بودم. آدموقتی خودش را گم می‌کند، می‌تواند خیلی چیزها پیدا کند. دوباره صدایش را شنیدم. دلم برایش تنگ شد. کاش اینجا بود و می‌توانستم بغلش کنم. می‌گفت





خواستگاری به خانه ما بیایی و من تو را ببینم و تو مرا ببینی و عاشق من بشوی. تا روزی که تو نکبت، پاهای لاغر و استخوانی‌ات را داخل حیاط خانه ما نگذاشته بودی، من و نفیس، خواهرهای خوبی برای هم بودیم. می‌گویم نکبت، چون تو با ورودت، بدبختی را به خانه ما آوردی. مامان مریض بود. عمه گفت نگوییم مامان افسردگی دارد. ما هم به دروغ گفتیم مامان به سفر رفته و نگفتیم که در بیمارستان روانی بستری است. نگفتیم خانه نیست، مبادا شما پشیمان شوید و نیایید و خواستگاری عقب بیفتد. از هول حلیم قرار بود بیفتیم توی دیگ!

تو مگر چه داشتی! بنام به این همه اعتماد به نفس. نفیس نمی‌خواست چای بیاورد. گفته بود از این گونه رسم و رسومات رایج حال‌به‌هم‌زن، متنفر است. قرار شد حالا که مامان نیست، چای را من بیاورم. چای را من آوردم و همه‌تان فکر کردید لابد عروس خوشبخت منم اما بعد که نفیس آمد و صاف رفت و نشست تنگ بغل عمه و جم نخورد، چشم‌هایتان گشاد شد و دهان‌تان باز ماند. کوتاه نیامدید. مرغ یک پا داشت. همه شیفته من شده بودند، به جز تو. نفیس از من زیباتر بود اما چون جای را اول من آورده بودم و قبل از نفیس وارد

من نمی‌دانم چرا خواستم این کار را بکنم. من تصمیم نگرفتم. این واقعه از قبل برنامه‌ریزی شده بود.

مهمان‌خانه شده بودم، فکر کرده بودید عروس منم. لعنت به این شانس!

کم‌کم عاشقم شدم.

به تو گفتم مستی قرص در روز می‌خورم و من هم مانند مادرم دچار افسردگی هستم. گفتمی کمکم می‌کنی تا خوب شوم. عروسی سرگرفت و من به خانه تو آمدم.

روزگار، همدلی نفیس را از من دزدید. در چشم نفیس من خائن بودم. گفت در روز خواستگاری‌اش من به جای او، قاب تو را دزدیدم. نفیس هرگز نفهمید که خواهر کوچک‌اش چه کمک بزرگی به او کرد که به جای او، زن تو شد. من با انجام این کار، خوشبختی را برای او خریدم چون او هم مانند مامان، هرگز حاضر نبود چشم خود را ببندد تا نگاه هرزه مرد خود را روی زن‌های دیگر نبیند.

سه‌ماه بعد از عروسی، دلم را زدی. انگار که شیرینی مربایی دلت را بزند. اهل این نبودی که رگ و راست باشی. نه با خودت نه با دیگران. من هم دل تو را زده بودم. همیشه شل و ول این طرف و آن طرف می‌افتادم و حوصله هیچ کاری را نداشتم. از عمد گذاشتم

نمی‌خواهم وارد جزئیات شوم. نه به فین‌فین دماغت کار دارم و نه به شلنگ‌تخته انداختن‌ات هنگام راه‌رفتن. روزی بدنیا می‌آییم و روزی هم از دنیا خواهیم رفت. روزشان را ما انتخاب نکردیم. آن را برایمان انتخاب کردند. پس چه فرقی می‌کند که من به خوانندگان بگویم که تو چه موهای پرپشت و سیاهی داری و هر وقت که می‌خواهم شلوار یا زیرشلواری‌هایت را داخل لباسشویی بندازم، از بوی ترش خشتک‌شان عق می‌زنم.

حتماً فکر می‌کنی من یک ابله‌م. چطور می‌توانم چنین استدلالی داشته باشم در حالی که نوع مرگم را خود انتخاب کردم. ببین نوع مرگ مهم نیست؛ خود مرگ مهم است. این که هزار راه را امتحان کنی و موفق نشوی بمیری اما سرانجام بدنت به یک شیوه از مردن، پاسخ مثبت بدهد و تصمیم بگیرد تمامش کند، مهم است. مرگ، دست خودمان نیست. یک بار هم گفتم، ما نمی‌دانیم در چه روز

و ساعتی می‌میریم حتی اگر تصمیم بگیریم خود به زندگی خود خاتمه بدهیم.

من نمی‌دانم چرا خواستم این کار را بکنم. من تصمیم نگرفتم. این واقعه از قبل برنامه‌ریزی شده بود. مرا گذاشتند در یک جعبه و مغز مرا با برنامه‌های متعدد به هم بافتند. تو می‌دانی اولین

بار که در زندگی ترسیدی، چه موقع بود؟ من می‌دانم. وقتی اولین بار از دست مادرم سیلی خوردم و پدرم مرا در انباری خانه زندانی کرد. می‌دانی چکار کرده بودم؟ من یک شکلات کاکائویی بزرگ را از یک مغازه خواربار فروشی، کش رفته بودم. از بچگی به خوردن نان‌های برشته سفید بزرگ و شکلات‌های درشت بادامی، علاقمند بودم. دومین بار که کتک خوردم، سیگار کشیده بودم. پدرم فکر کرده بود اگر با کمر بندش به جان من بیفتد من از سیگار کشیدن دست برمی‌دارم اما اشتباه کرده بود. وقتی مُردم، از داخل کیفی که به گردنم آویزان بود، یک بسته پُر سیگار مارلبرو پیدا کردند. من همیشه یک بسته سیگار باز نشده داخل کیفم داشتم اما سی سال هیچکس متوجه آن نشد. شاید بخاطر این بود که من هیچوقت بوی سیگار نمی‌دادم. آنقدر که بوی سیگار مهم بود، سر و سینه و شکم بزرگم برایم اهمیت نداشت. من همچنان به خوردن شکلات و نان سفید ادامه می‌دادم و هر روز شکم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و تو اصلاً متوجه نشدی چرا من هر روز گنده و گنده‌تر می‌شوم. نمی‌دانم چطور شد سمت افتاد توی دهن عمه‌بزرگ پدرم و بعد پدر مجاب شد به خود اجازه دهی که به قصد



موهای بدنم زیاد شود. به خودم نمی‌رسیدم. من با خودم صادقم. با تو هم رُک و راستم. با خودم فکر می‌کردم یعنی همین؟ تمام شد؟ گاهی طول هم خوابگی با تو از پنج دقیقه بیشتر نبود و بندرت، یک ربع، ده یا بیست. موضوعی که تمام طول دوران نوجوانی و دبیرستان و جوانی مرا به خود مشغول داشته بود به سرعت برایم بی‌رنگ شد و آنقدر برایم پیش‌پافتاده شد که داشتن یک تخت مشترک با تو، دیگر جذابیتهایی برایم نداشت. از بوی تنت حالم بهم می‌خورد. از حرف زدنت هم بدم می‌آمد، طوری که ادای روشنفکرها را در می‌آوردی و لفظ قلم حرف می‌زدی که انگار فیلسوف دهری! چه برسد به بوی دهانت و خروپف و خرناسه‌های شبانه‌ات. اولین بار که به بهانه کتاب‌خواندن، رختخوابم را انداختم توی هال لانه موش‌مان و سرم خورد به چارچوب در آشپزخانه و تا صبح از بوی ترش کاسه‌خالی ماست و بوی شنبلیله ظروف قورمه‌سبزی داخل ظرفشویی، خوابم نبرد، چند سال گذشته است. هر چه بود بهتر از بوی متعفن دهان تو بود.

یک سال بعد که پزشکان گفتند من نباید بچه‌دار بشوم، اوقات تلخ شد و سگرمه‌ها توی هم رفت. تو که بچه می‌خواستی چرا با من قرصی، عروسی کردی. می‌رفتی با یک دختر آفتاب‌مهتاب ندیده تو حجله تا همون شب اول پنج‌قلو حامله‌اش کنی تا بعد بچه‌ها مثل میمون از سر و کولت بالا بروند و فکر کنی از این که بچه داری، ذوق مرگی!

قرص‌هایم را ریختم سطل آشغال تا برایت بچه بیاورم. بچه‌دار که نشدم هیچ، حال روحی‌ام هم حسابی بهم ریخت. برای بار سوم در طول عمرم، در بیمارستان روانی بستری شدم. دیگر حسابی حالت را بهم زده بودم چون این بار عاشق پزشک معالجم شده بودم و او مرا پس زده بود. روزی که در بیمارستان از شدت شوک الکتریکی مثل مرغی سربریده، در حال جان‌دادن، همان شکم گنده‌ام به هوا پرت می‌شد، نفیس داخل هواپیما نشسته بود و برای ادامه تحصیل به دیار فرنگ می‌رفت.

تصمیمات گوناگون می‌گرفتم. هزار و یک برنامه برای خودم جور می‌کردم اما هیچکدام را به انجام نمی‌رساندم. مامان، در این فاصله شده بود مثل آدم‌هایی که در خواب راه می‌روند.

تا چه وقت باید به تو ادامه بدهم. امروز به بابا گفتم، دیگر دوستت ندارم. خیلی وقت است که دوستت ندارم؛ یعنی هیچ‌وقت دوستت نداشتیم. به بابا گفتم تو هم دیگر مرا دوست نداری. وقتی به خانه برمی‌گردی حرفی نمی‌زنی یا حتی حال مرا نمی‌پرسی. عمه‌بزرگ که به خیال خود خدمت بزرگی به بابا کرده بود و مرا شوهر داده بود، نصف زمین موروثی را به نام خودش به ثبت رساند. بابا فقط

زبان‌ش سر مامان مریض من، دراز بود. الان پشت در خانه تو ایستادم. انگار که پشت در خانه یک غریبه ایستادم. تو در را باز نمی‌کنی چون فکر می‌کنی من کلید دارم اما من منتظرم تا تو در را برایم باز کنی.

بار چهارم است که بستری شدم. همین که تو را نمی‌بینم کافیست. به بخش پرستاری گفتم هیچکس را نمی‌خواهم ببینم. دیدن دماغ عقابی و چشمان ریز و تورفته‌ات، کفری‌ام می‌کند. خوشحالم که این جا هستم و اراجیف‌ت را نمی‌شنوم. لباس تنگ نباشد. موهایت بیرون نباشد. ناخن‌هایت لاک نداشته باشد. مغز متعفن‌ات حالم را بهم می‌زند. مرا اینجا به تخت بسته‌اند تا رگ دستم را نبرم اما تو نگران بیرون‌ریختن موهایم هستی. گفتم همه را بتراشند. حالا دیگر غضبناک به من نگاه نمی‌کنی. اخلاق نداری. من هم بی‌اخلاقم. حوصله اخلاق را ندارم. هر دو ما بی‌اخلاقیم. به بابا گفتم پشیمانم. به نفیس گفتم بومد پشیمانم. هنوز با من سرسنگین است اما من دلم گاهی برایش تنگ می‌شود. مثل دلتنگی من برای کاکتوس‌هایم. دلتنگی برای مادرم که این اواخر مانند یک چوب خشک بود که به دیوار خانه تکیه‌اش داده باشند. دلم برای همه تنگ می‌شود جز تو که می‌خواهم سر به تن لاغر و گردن لک‌لکی‌ات نباشد.

موجودی مانند خوره افتاده به جانم. با من حرف می‌زند و به من راه و چاه را نشان می‌دهد. تو همیشه خواستی رئیس من باشی اما کور خواندی. رئیس اوست. خیلی دلت می‌خواست دلم را بدست بیاوری اما موفق نشدی. اول استادم، بعد پزشکم، همه و همه توانستند دلم را بدست بیاورند جز تو. از وقتی نرفتم دانشگاه، تو زیانت درازتر شد و من دست‌هایم. لذت می‌بری از این که مشتم‌مشت ریال از تو می‌گیرم و می‌چپانم توی شکم پزشک‌ها که مرا بیشتر به تخت ببندند و سیم‌های الکتریکی بیشتری به مغزم وصل کنند تا زودتر فراموش‌شان کنم. آن‌ها فراموش نمی‌شوند بلکه ابعادشان وسیع و حجیم‌تر می‌شود.

نفیس رفت خارج، مادر مُرد و من فکر خودکشی دست از سرم برنمی‌دارم.

باید بروم.

گوش کن، اگر باشم یا نباشم اتفاقی نمی‌افتد. یکی کمتر، چه فرقی می‌کند. یه هیچ کجا بر نمی‌خورد. در روی کره‌زمین به غیر از حیوانات و گیاهان و هر گونه موجود زنده دیگر، در هر ثانیه، دو انسان، می‌میرند، یکی هم من.

این را رئیس‌م گفت. همان که سال‌ها با من حرف زد اما تو صدایش را هرگز نشنیدی. ■





تحلیل فیلم: «Elysium»؛ «نیل بلومکمپ»؛ «زهرآذر»
یادی از: «ویگن دردریان از موسیقی تا سینما» «آنی هوسپیان»
نگاهی به فیلم: «خفگی»؛ «فریدون جیرانی»؛ «فرنوش رضایی»
نگاهی به پایان بندی فیلم: «۲۰۱ یک ادیسه فضایی»؛ «میلاد پرنیانی»





نهایی هیجان انگیز و یک پیچیدگی غیر منتظره در پایان فیلم را می‌دهد. اما در عوض فیلم تا سطح تیراندازی‌های معمولی، انفجار، تعقیب و گریز، زد و خورد و احساساتی شدن‌های کسل کننده افت می‌کند و تمام چیزی که مقدمه فیلم پایه ریزی کرده در ادامه توسط صحنه‌های تکراری و قابل انتظار و پر از شعار از بین می‌رود.

مکس در محل کار در معرض تشعشعات رادیو اکتیو قرار می‌گیرد و برای درمان و زنده ماندن تنها پنج روز زمان دارد. او با تشویق دوست و همکار زیر زمینی خود، اسپایدر (واگنر مورا) تصمیم می‌گیرد اسکلتی فلزی را روی بدن خود نصب کند، فرایندی دردناک که او را تبدیل به یک یاغی نیمه رباتیک می‌کند، یک شوالیه تا دندان مسلح که در جهت حق می‌جنگد. آن‌ها قصد دارند یکی از اعضای Elysium (ویلیام فیچنر) را دستگیر کرده و فایل سازمانی را از مغز او به مغز مکس منتقل کنند تا او از این طریق به Elysium نفوذ کرده و درب‌های آن را به روی عموم باز کند.

در این بین زنی با قدرت بالا از میان اداره کنندگان Elysium به نام دلاکورت (جودی فاستر) قصد دارد کودتایی در جهت منافع خود انجام دهد و کروگر (شارلتو کوپلی) مأمور او روی زمین، در این مسیر او را یاری می‌کند. حضور شخصیت کروگر در فیلم آزار دهنده است؛ رفتار غیر منطقی، خنده‌های بلند و شمشیر چرخانی‌های او بیشتر مناسب شخصیت‌های منفی کارتونی یا ضد قهرمانان فیلم‌های اکشن غیرواقعی است.

تغییر شکل مکس به ماشین مبارزه نیمه آهنی را می‌توان هم به حساب از خود گذشتگی گذاشت و هم اقدامی برای زنده ماندن در نظر گرفت، اما از حیث درام این اتفاق شخصیت او را محدود و قابل پیش بینی کرده، از تحرک و جذابیتش کاسته و متعاقباً برقراری ارتباط با او را دشوار کرده است. اگر اوج اکشن فیلم تا این حد معمولی نبود، مکس می‌توانست تبدیل به یک قهرمان محبوب باور پذیر شود اما پتانسیل‌های شخصیت او تا حد زیادی به هدر رفته است. ■

Elysium «بهشت» داستانی علمی - تخیلی با چاشنی سیاسی است. فیلم آغازی هیجان انگیز دارد که با پیشرفت داستان کم کم یکنواخت و کلیشه‌ای می‌شود. فیلم ترسیم کننده یک پاد آرمان شهر است. شهری خاکستری و نیمه ویران با محله‌های پرزدحام و کثیف شبیه به مکزیکوسیتی یا ساوئوپاولو، اما این شهر در واقع لس آنجلس سال ۲۱۵۴ است. بیشتر سکنه فقیر و دلمرده هستند و به کارهای بی ارزش و طاقت فرسا مشغولند. در عین حال مراقبت‌های پزشکی به ندرت یافت می‌شود. در مقابل، Elysium با ظاهری شبیه به چرخ پنج پر بر بالای زمین دوران دارد؛ یک ایستگاه فضایی غول پیکر که افراد متمول در محیطی عاری از استرس و تشویش در آن زندگی می‌کنند و تکنولوژی شگفت آور پزشکی به آن‌ها امکان زندگی تقریباً جاودانه را می‌دهد. شورایی شبیه به سازمان ملل و متشکل از افراد ثروتمند Elysium را اداره می‌کند و از آسیب‌های جهان پر جمعیت و آلوده زمین در امان نگاه می‌دارد. معضل اصلی آن‌ها پناه جویان مریضی هستند که

مکس در محل کار در معرض تشعشعات رادیو اکتیو قرار می‌گیرد و برای درمان و زنده ماندن تنها پنج روز زمان دارد.

برای درمان شدن رنج سفر ۱۹ دقیقه‌ای اما مشکل با سفینه را به جان می‌خرند.

«نیل بلومکمپ» عمداً برای دراماتیک کردن داستان در ترسیم فاصله طبقاتی بین فقیر و غنی بزرگنمایی کرده است. ساکنان نگون

بخت زمین توسط ربات‌ها به کار گرفته می‌شوند و شرایط برای عموم به حدی ناگوار است که همین افراد دارای شغل خوش اقبال شمرده می‌شوند. یکی از این افراد، مجرم سابق، مکس (مت دیمن) است که با گروه‌های انقلابی زیرزمینی در ارتباط است و یکی از کارهای آن‌ها قاچاق پناه جویان مریض به Elysium است.

مقدمه فیلم تصویر کاملی از شرایط نکبت بار زندگی روی زمین و خطراتی که در کمین ساکنان آن است ارائه می‌دهد. شرایطی که در آن گریز از فقر و بیماری ممکن نیست و Elysium شناور بالای سر آن‌ها تمام این شرایط را به آن‌ها یادآور می‌شود. نیل بلومکمپ چندین خط روایی را آهسته پیش می‌برد که به سرانجام رسیدن آن‌ها نوید یک رویارویی





زنان در اسارت مردان

فیلم «خفگی» از ساخته‌های «فریدون جیرانی» کارگردان نام‌آشنای سینمای ایران است که در ژانر نوآر (سیاه) ساخته شده است.

صحرا مشرقی پرستار یک بیمارستان روانی است. مسعود سازگار همسرش نسیم را در این بیمارستان بستری می‌کند. صحرا وقتی با همسر مسعود آشنا می‌شود، پی به حقایق وحشت‌آور در زندگی آن‌ها می‌برد و در می‌یابد که جان نسیم در خطر است.

جیرانی در مقام کارگردان استفاده هوشمندانه‌ای از میزانشن و عناصر صحنه می‌کند. در اولین صحنه فیلم صحرا از بیرون به داخل می‌آید سرما و برف موجود در بیرون خانه صحرا سرمایه درون زندگی وی را به مخاطب منتقل می‌کند.

صحرا روی مبلی پوشیده از ملحفه‌های سفید می‌نشیند. سفیدی ملحفه، و نیز سفید و خالی بودن دیوارهای بر سردی فضا می‌افزاید.

کارگردان با فضاسازی درست به خوبی به مخاطب خود می‌گوید که با چه چیزی روبه‌رو است.

در طول فیلم نور تنها نیمی از صورت مسعود سازگار را روشن می‌کند، و کارگردان با این حربه سعی در طرح این نکته داشته که با شخصیتی رو به رو هستیم که نیمی از آن ناشناخته مانده است.

ترس صحرا از تاریکی هم می‌تواند اشاره‌ای به گذشته تاریک وی باشد (تعرض ناپدری به وی)

البته اثر از منظر روایت دچار مشکلات قابل توجهی است. یکی از این مشکلات پرداخت شخصیت مسعود سازگار است که در برخورد با برادرش بیشتر به فردی روان‌پریش و آشفته می‌ماند تا فردی که توانایی توطئه‌چینی داشته باشد.

گره‌گشایی پایانی اثر هم تحمیلی و غیر سینمایی است و اتکای کارگردان به متن تایپ شده اثر را از اثری سینمایی و بصری دور می‌کند.

از منظری دیگر در فیلم خفگی زنان پیوسته موجوداتی وابسته به مردان معرفی می‌شوند. موجوداتی که جدا از حضور مردان نمی‌توانند دارای هویت مستقلی باشند.

نسیم همسر مسعود برای فرار از زندگی با مسعود و نجات جان خود مجبور است که خود را مجنون جلوه دهد.

صحرا برای جور کردن پول رهن خانه‌اش مجبور است تن به ازدواج با پیرمردی بیمار بدهد و یا با مسعود وارد ارتباطی ویرانگر گردد.

در صحنه‌ای که صحرا به زهره از تمایلیش به آشنایی با دوست پیر عندلیب (شوهر زهره) می‌گوید زهره از او دلیل عجله‌اش را می‌پرسد.

صحرا می‌گوید (دیر نشده؟)

در اینجا شاهد هستیم که صحرا هویت خود را به مثابه کالایی برای فروش و ارائه به مردان می‌انگارد.

کالایی که مدت زمانی محدود برای استفاده دارد و باید تاجوان است و فرسوده نگشته مشتری‌ای برای خود پیدا نماید.

و یا در صحنه‌ای که در آن عندلیب زهره را از خانه‌اش بیرون می‌کند. دیالوگی با این مضمون میان آن‌ها رد و بدل می‌شود.

زهره: عقدت کرد؟

صحرا: آره

زهره: مبارکه، مبارکه، مبارکه، ببین تو خیلی شانس آوردی، که تونستی عقد دائم به مرد جوون و خوشگل بشی. این شانس هیچ وقت نباید از دست بدی. باید محکم نگهش داری، هیچ وقت نباید از دستش بدی می‌فهمی.

همان طور که شاهد هستیم در دیالوگ‌های بالا

زهره تنها راهی را که می‌تواند به خوشبختی یک دختر منجر شود، عقد و ازدواج می‌داند. آن

هم ازدواج با مردی جوان و خوشگل. این درست همان کلیشه‌هایی است که گفتمان سنتی

مردانه غالب بر اجتماع بر زنان تحمیل می‌کند.

ارزش‌هایی که در سطح مانده و از وجود یک انسان تنها به دنبال زیبایی است. در چنین گفتمانی ارزش زنان نیز

در حد زنانگی‌شان فرو کاسته می‌شود و زن خود را کالاواره‌ای در دست مردان می‌انگارد.

در چنین جامعه‌ای ارزش‌هایی که هویت یک زن را می‌سازد ارزش‌هایی برساخته اجتماعی مردسالار هستند، ارزش‌هایی که در

جامعه‌ای مردم‌سالار تولید و رشد نموده‌اند با وجود چنین ارزش‌هایی هویت یک زن نمی‌تواند هویتی مستقل و قدرتمند باشد

بلکه هویت او نیز به هویتی برساخته تبدیل می‌شود.

زن در چنین جامعه‌ای پیوسته سعی می‌کند خود را آن چنان برساخته نماید که مورد پسند جامعه مردان قرار بگیرد.

لیکن برای موفقیت در این عمل باید نخست هویت خود را به عنوان یک زن نادیده بگیرد و با نادیده گرفتن نیازهای خود خویشتن

خویش را همان گونه بسازد که رضایت جامعه مردسالار را کسب نماید. در پایان می‌توان گفت خفگی داستان زنان در جامعه مردسالار است که راهی جز خفگی ندارند. ■

صحرا روی مبلی پوشیده از ملحفه‌های سفید می‌نشیند. سفیدی ملحفه، و نیز سفید و خالی بودن دیوارهای بر سردی فضا می‌افزاید.





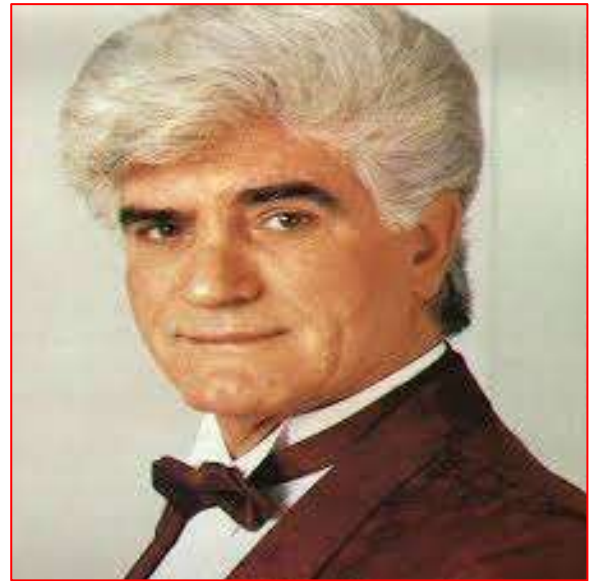
است و بنابراین او یک جنین بالغ یا همان ابرانسان است. اما نکته بسیار مهم این است که پایان فیلم، شباهت زیادی به ابتدای فیلم دارد که در آن میمون‌ها تبدیل به انسان می‌شوند. بنابراین در فیلم، ما شاهد یک سیکل هستیم؛ با این تفاوت که در این حرکتِ دوار، ما به همان نقطه صفر ابتدایی نمی‌رسیم بلکه به مرتبه‌ای بالاتر صعود می‌کنیم. این الگوی ادواری شبیه به راه پله‌های یک مناره یا یک چرخه پلکانی است. شبیه چنین نگاهی در فلسفه تاریخ نیز وجود دارد. با نگاهی به نظریه "دور در تاریخ" می‌توان انگاشت از وقتی این جنین به زمین می‌آید دوره جدید تاریخی آغاز می‌شود. دوره‌ای که انسان مرتبه وجودی بالاتری را تجربه می‌کند و به آخرالزمان نزدیک‌تر می‌شود. در انتهای این سیکل و در بالای این مناره، همان جرم سیاه قرار دارد که علت العلل همه وقایع است و آخرالزمان آنجا رخ می‌دهد. در این آخرالزمان اتحاد نهایی حاصل می‌شود. انسان نهایی آنجا تبدیل به خود جرم سیاه خواهد شد. دیوید هنوز ظرفیت لازم برای این اتحاد را حاصل نکرده اما با ظرفیت بالقوه خودش ملاقات می‌نماید. شاید در اینجا ذکر یک روایت از ادبیات کلاسیک خودمان که بی ارتباط به مبحث فوق نیست خالی از لطف نباشد. در یکی از کتاب‌های عارفانه فارسی به نام "نفحه الروح" از یک صوفی به نام جندی (از عرفای قرن ۷) روایتی نقل می‌شود درباره سالکی به نام مؤید. وی در عالم مکاشفات، حضرت خضر را رؤیت می‌کند که قدحی از آب حیات همراه دارد. خضر آن را به مؤید تعارف می‌کند. مؤید می‌گوید قدری را نوشیدم و شنیدم که خضر گفت بقیه را نزد حضرت موسی ببر. حس کردم موسی در طبقه بالاست. بدون اینکه چشمم از خضر بردارم به سمت نردبان حرکت کردم و از هر پله که بالا می‌رفتم خضرت در من ساری می‌شد... تا اینکه وقتی به آخرین پله رسیدم خود را تماماً خضر یافتم! لازم به ذکر است آن جنین می‌تواند نمادی از "کهن الگوی ولادت مجدد" نیز باشد. کارل گوستاو یونگ روانشناس سوئیسی در تعریف کهن الگوها ابراز می‌دارد روان هم طی تکامل انسان در تاریخ به بلوغ می‌رسد و نشانه‌هایی از گذشته را در خود ضبط می‌کند. از نظریونگ ولادت مجدد یکی از بنیادی‌ترین اعتقادهای بشری است که ناشی از این همانی بین بشر و چرخه طبیعت است. ■

در پایان فیلم ۲۰۰۱ یک ادیسه فضایی^۱ دیوید پس از روبرو شدن با جرم سیاه، به سمت بعد بالاتر کشیده می‌شود و در نهایت خود را در مکانی نامعلوم که شبیه یک خانه اشرافی است حاضر می‌بیند. در این خانه، مکان و زمان معنای دیگری دارند. دیوید دائم متوجه حضور شخص دومی در مکان دیگری از خانه می‌شود و به محض اینکه او را می‌بیند وجود خود را از دست می‌دهد چراکه با آن شخص دوم، وحدت دارد. این شخص دوم، خود دیوید است در زمان آینده، که در کسری از ثانیه وجود قبلی او را بازمی‌ستاند و به خاطرات می‌پیوندد. به عبارت دیگر طی یک جهش زمانی، "خویشتن اولی" رنگ می‌بازد و محو می‌گردد و زندگی در قالب "خویشتن ثانوی" ادامه پیدا می‌کند. این روند تا جایی پیش می‌رود که دیوید کاملاً پیر و فرتوت شده و خود را در بستر مرگ می‌بیند. در این لحظه جرم سیاه، مقابلش ظاهر می‌شود و دیوید دستش را به سمت او دراز می‌کند. این بار نیز من قبلی دیوید محو می‌شود و من جدید، در قالب یک جنین معلق، ظهور می‌یابد. در آخرین سکانس، این جنین را در مدار زمین می‌بینیم که گویی برای مأموریتی هدفمند به سیاره باز می‌گردد.

از فحوای کلام خود کوبریک اینگونه بر می‌آید که هدف او خلق سوپرهومنی است که توسط هوشی برتر تربیت شده و به زمین باز می‌گردد. این هوش ناشناخته در خانه‌ای که کوبریک آن را به قفس حیوانات دست آموز تشبیه کرده، بدون اینکه دیوید متوجه گذر زمان شود وجود او را متعالی می‌کند. این نگاه اسطوره‌ای با اینکه در خور توجه است نباید باعث انحراف از تفسیر نمادین شود. می‌توان به رسم "مرگ مؤلف" از نظرگاه خود کوبریک فراتر رفت. جنین نماد "تولد" و جرم سیاه نماد "خودآگاهی" است. هر انسانی از بدو تولد درصد ناچیزی از خودآگاهی را با خود حمل می‌کند و به مرور بر آن افزوده می‌شود. در واقع انسان در طول زندگی مدام در معرض تماس با این جرم سیاه قرار دارد اما نکته فیلم در جهشی است که رخ می‌دهد. این جهش باعث می‌شود ما با یک ابرانسان مواجه باشیم و این با تبیین کوبریک نیز سازگار است. جنینی که در پایان فیلم مشاهده می‌شود به دلیل تماس با جرم سیاه و مواجهه مستقیم با بعد بالاتر، از سطح بالاتری از خودآگاهی برخوردار

¹ 2001: A Space Odyssey (1968) - IMDb Rating: 8.3/10





صدای گرمی که با نوای گیتارش همراه می‌شد و شعرهایی با مضامین عاشقانه و ملودی‌های تازه، چهره و حسی جدید به موسیقی ایران افزود. او ملودی‌های ترانه‌هایش را بیشتر از موسیقی جاز و راک‌اندروول، که آن روزها در جهان رواج پیدا کرده بود، الهام می‌گرفت. ویگن از اولین‌های نوع خودش بود، نوآور و آینده‌نگر. با قامتی بلندبالا، گیتار به‌دست، خوش‌سیما و شوخ‌طبع. چهره جدی‌اش به واقعیت درونش هیچ شبیه نبود، به‌ظاهر سرسخت، در باطن مهربان و احساسی. در هنگام خواندن، گویی بغض فروخورده دوران کودکی و اشک‌های خشکیده سال‌ها محرومیت و رنج بیدار می‌شد. او با صدای بی‌نظیرش صداقت و لطافت درونی‌اش را به‌وضوح منعکس می‌کرد. با فن‌بیان کامل آشنا بود، از این جهت، کلامات را مفهوم ادا می‌کرد حتی، در زمان خوانند ترانه. شعر را به‌خوبی حس و تلفیقش را با آهنگ درک می‌کرد. با آنکه ارمنی بود لهجه نداشت و یک ایرانی به‌تمام‌معنا وطن‌پرست؛ در

ترانه‌هایش همیشه از دلتنگی برای وطن سخن می‌گفت و هیچ‌گاه کشور و مردمش را فراموش نکرد. به‌طور متوسط در سال دوازده ترانه جدید اجرا می‌کرد و هیچ خواننده به‌مانند او پرکار نبود و پشتکار او را نداشت. وسعت صدایش چهاردانگ بود و به‌خوبی می‌دانست چگونه نوانس‌ها (مقدار

برای نخستین‌بار، زمانی که کمی با نت‌های موسیقی و ترانه‌سرایی آشنا شد، آهنگی با نام (مرگ زویا) به احترام عشق نافرجام برادش کارو ساخت.

درجه شدت، قوت و ضعف که در موسیقی داده می‌شود تا حالت پیدا کند) و فورته‌ها (ادای قوی بیان و پراحساس بودن آن) را رعایت کند تا آهنگ خوب اجرا شود.

برای نخستین‌بار، زمانی که کمی با نت‌های موسیقی و ترانه‌سرایی آشنا شد، آهنگی با نام (مرگ زویا) به احترام عشق نافرجام برادش کارو ساخت؛ این آهنگ تحت‌تأثیر داستان دختر روس پارتیزان که در آن دوران در مطبوعات محبوبیت پیدا کرده بود ساخته شد. ولی ویگن، این آهنگ را هیچ‌گاه در هیچ‌جایی اجرا نکرد. کارو می‌گفت: «نمی‌دانم چرا من و ویگن از همان دوران قبل از جوانی این چنین دیوانه‌وار همدیگر را عزیز می‌داشتیم. که می‌داند شاید بدبختی مشترک دو استعداد گرسنه یا سرشک زندگی همه سراب و آرزوی تشنه ما را آن‌قدر به هم نزدیک کرده بود».

اما این اجرای آهنگ‌ها و ترانه‌ها در رادیو تهران بود که در مدت زمانی کوتاه محبوبیت و شهرت زیادی برای او آورد. در

ویگن در دریان، با نام هنری ویگن، که با جسارت می‌توان گفت: با آوازه‌هایش سه نسل خاطره دارند، آذر سال ۱۳۰۷ در

همدان متولد شد. در کودکی، فقر و گرسنگی که پس از فوت پدرشان تا جوانی گریبان خود و خانواده‌اش را رها نمی‌کرد او را واداشت به‌جای باز کردن پنجره حنجره‌اش، به‌دنبال تن دادن به کارهایی باشد که سیر بمانند. خواننده و هنرپیشه‌ای محبوب که در رشته

نقشه‌برداری تحصیل کرده بود، با علاقه‌ای که به موسیقی داشت در نوجوانی به خواندن و نواختن گیتار پرداخت. کارو در جایی گفته بود: «در مراغه بودیم که گیتار اهدایی استالین به خانه ما راه یافت. گیتار را جوان برازنده‌ای به نام باریس با خود به آشیانه تهی از دانه و بیگانه با ترانه ما آورد». در ۱۵ سالگی با تشویق مادرش برای آموختن موسیقی در کلاس‌های استاد لئون گریگوریان (موسیقی‌شناس، رهبر ارکستر گروه کر، نوازنده ویولون و مؤسس و رهبر گروه مجلسی) شرکت کرد و با آثار برجسته نام‌آوران ارمنی، چون کومیتاس (روحانی، نظریه‌پرداز موسیقی، آهنگ‌ساز، رهبر ارکستر، نوازنده، موزیکولوژ، کاپل مایستر و استاد علوم تربیتی) و سایاد نووا (هاروتون سایاتیان، معروف به سایات نووا، خواننده، ترانه‌سرا و نوازنده کمانچه) آشنا شد. کارو می‌گفت: «کومیتاس نخستین الهام‌بخش واقعی حنجره ویگن بود».



آن زمان در ایران بیشتر ترانه‌ها کوچه‌بازاری و کافه‌ای بودن و ویگن با گیتار و ترانه‌هایی که توسط برادش کارو، نوشته می‌شد توانست سبکی نو را در این راه ایجاد کند. ویگن، با تلاش و مساعدت دکتر جمشید وحیدی، طنزپرداز معروف ایران، به رادیو ملی راه یافت و برای اولین بار در رادیو ترانه مهتاب را که پیش‌تر با صدای حسن گل‌نراقی پخش شده بود اجرا کرد. که این اجرا ویگن با استقبال گسترده و کم‌نظیر مردم و هنرمندان روبه‌رو شد. اجرای ترانه مهتاب، با صدای ویگن را، در واقع آغاز عصری نو در موسیقی ایران می‌دانند؛ چراکه، برای اولین بار یک موسیقی ایران با سازهای تماماً غیرایرانی اجرا شد. با اجرای این ترانه شهرت ویگن به اوج خود رسید. متن این اثر از ناصر رستگرنژاد است (اکثر ترانه‌های رستگرنژاد تجسمی و تصویری است و به راحتی می‌توان آنها را تجسم کرد). البته تنظیم کننده این آهنگ هم آندانیگ بود. این ترانه بر روی یک ملودی اسپانیایی با نام (مون لایت) نوشته و مجدد برای ویگن تنظیم می‌شود. موسیقی که برای ترانه‌های او انتخاب می‌شد به گونه‌ای بود که شعر ترانه، قابل فهم باشد و موسیقی بر ترانه حاکم نباشد. لحن ترانه‌هایش حتی، کنایه‌ها، استعاره‌ها و ایهام‌های به کاررفته در آنها نیز عامه‌پسند و دل‌نشین. به دنبال معروفیت و محبوبیتش پیشنهادهایی از استودیوهای آهنگ‌سازی به سوی وی سرازیر شد و او توانست نخستین ترانه خود را که از سروده‌های کارو بود را اجرا کند. این ترانه (سلام بر غم) نام دارد.

ویگن معتقد بود: «لحظه سقوط یک هنرمند زمانی فرا می‌رسد که بین او و مردم شکاف ایجاد شود». به جوانان می‌گفت: «تا حد امکان سعی کنید در مملکت خود تحصیل کنید و از مهاجرت کردن به خارج که آن را بهشت مجسم می‌کنید بپرهیزید چرا که عاطفه، اخلاق، انسانیت و عشق واقعی را هنوز هم در همین جا (ایران) می‌توان پیدا کرد».

ایرج جنتی‌عطایی (ترانه‌سرای) ویگن را این چنین تعریف می‌کند: «ویگن نمایانگر دوره‌ای مهم در تحول اجتماعی کشور ما بود. در آن سال‌ها ویگن حرف تازه‌ای را با ترانه‌هایش زمزمه می‌کرد. تصویر ویگن با گیتارش، در زمان تار و کمانچه، برای مردم ما یک تصویر نو و دور از باور بود.» عطه‌الله خرم (نوازنده ویولون و آهنگ‌ساز) نیز درباره ویگن چنین می‌گفت: «ویگن نوآور بود و بدعت‌گذار. صدای استثنایی، استعداد موسیقی، چهره و اندام ورزیده و جذاب و شخصیت انسان دوست او را تبدیل به پرفروش‌ترین خواننده روز کرد و این نمونه ایرانی از شخصیت سلطان پاپ دنیا آن روزها یعنی الویس پریسلی تلقی شد.»

ویگن، مظهر فرهنگی است که در ایران، ارمنستان، افغانستان، عراق، امارات و ترکیه و مهاجرنشین‌های غربی طرفدار دارد. مردمش او را سلطان جاز نامیدن، با آنکه سبک موسیقی او از جاز متفاوت است. فهرست کارهایش به خوبی به ما نشان می‌دهد که او از ملودی‌های فارسی، ارمنی، ایتالیایی، فرانسوی، ترکی حتی خراستانی برای آهنگ‌هایش مایه می‌گرفت. تفاوت جنس صدا و نوع موسیقی‌اش و البته موسیقی‌دادن برجسته چون عطاالله خرم و زاون اوهانیان (آهنگ‌ساز و صدابردار) و شاعران بی‌همتایی چون تورج نگهبان و پرویز وکیلی به نهایت شهرت و محبوبیت وی کمک به‌سزایی کردند. از آنجایی که وی، اولین نفری بود که با گیتارش وارد رادیو و بعدها تلویزیون شد به او لقب سلطان جاز دادند و این در حالی است که، او پیشرو و بنیان‌گذار سبک موسیقی پاپ در ایران است. اگرچه بیشتر آثار او به زبان فارسی است ولی او به زبان‌های دیگری به خصوص به زبان مادری‌اش (ارمنی) نیز آهنگ‌هایی خواننده است.

ویگن، توانست توجه ساموئل خاچیکیان را که آن روزها در سینمای ایران با فیلم (دختری از شیراز) غوغایی به پا کرده بود نیز جلب کند. خاچیکیان، ویگن و آرامئس هوسپیان (آرمان) را انتخاب کرد تا در فیلم «چهارراه حوادث» همکاری کنند. به دلیل صدای ویگن، خاچیکیان ترانه‌ای برای او سرود تا در فیلم بر روی صحنه‌های گردش ناصر ملک‌مطیعی و مینا مغازه‌ای اجرا کند. این اولین اجرای رسانه‌ای ویگن به‌منزله بازیگر محسوب می‌شود. به هر روی، در طول شصت سال فعالیت هنری ویگن دردیان، آنچه از وی برای ما باقی ماندند: بیش از ششصد ترانه و بیست‌وهفت فیلم است که در آنها چه به‌عنوان بازیگر و چه به‌عنوان خواننده نقش آفرینی کرده است. به‌نقل از بیژن باران شاعر و منتقد ادبی: «میراث هنری و انسانی ویگن در فرهنگ ایرانی بسیار غنی و ارزنده است. محبوبیت او به‌خاطر آینده‌نگری و عواطف صمیمانه اوست.» عواطفی که در صدا و ترانه‌هایش موج می‌زند و همیشه زنده است. ویگن در دریان در ۴ آبان سال ۱۳۸۲ در لس‌آنجلس ایالت کالیفرنیا آمریکا در ۷۴ سالگی در اثر بیماری سرطان درگذشت. بر روی مزار وی ترانه «آوازخوان» که از سروده‌ها و ساخته‌های خودش است، نوشته شده. بعد از ویگن تعداد زیادی از خوانندگان تحت‌تأثیر وی شروع به خواندن کردن و درخشش‌هایی نیز داشته‌اند ولی هیچ یک نتوانستن به شهرت، محبوبیت و از همه مهم‌تر به ماندگار ویگن باشند. ویگن محبوب‌ترین خواننده مرد ایران در نیم‌قرن گذشته است. ■



داستان ترجمه: «پادشاه و مار»؛ «ابوذر شریفی»

داستان ترجمه: «بیوولف»؛ «ج. ایرانپور (م. رضوی)»

داستان ترجمه: «یکشنبه»؛ «تولگا موموشای»؛ «پونه شاهس»

داستان ترجمه: «مسیحا- غم»؛ «اشفاق احمد»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه: «تکه‌های چوب»؛ «جورج ساندرز»؛ «حانیه دادرس»

داستان ترجمه: «آلن و ابری»؛ «دیوید گاردینر»؛ «سامره عباسی»

داستان ترجمه: «کودکی»؛ «تولگا گوموشای»؛ «امیر بنی نازی»

داستان ترجمه: «رازی میان دونفر»؛ «کوانتین رینولدز»؛ «فاطمه قرانی»

داستان ترجمه: «مردانی در آفتاب»؛ «غسان کنفانی»؛ «هریم نفیسی‌راد»

داستان ترجمه: «یک ساعت»؛ «کیت چاپین»؛ «فاطمه مینونی قاضیانی»

داستان ترجمه: «تکه‌های چوب»؛ «جورج ساندرز»؛ مترجم «سارا میرجوادی»

داستان ترجمه: «دختر هیزم شکن»؛ «داینا مالوک»؛ «اسماعیل پورکازم»

داستان ترجمه: «مردی در کت قهوه‌ای»؛ «شروود اندرسون»؛ «مهلا جوادپور»

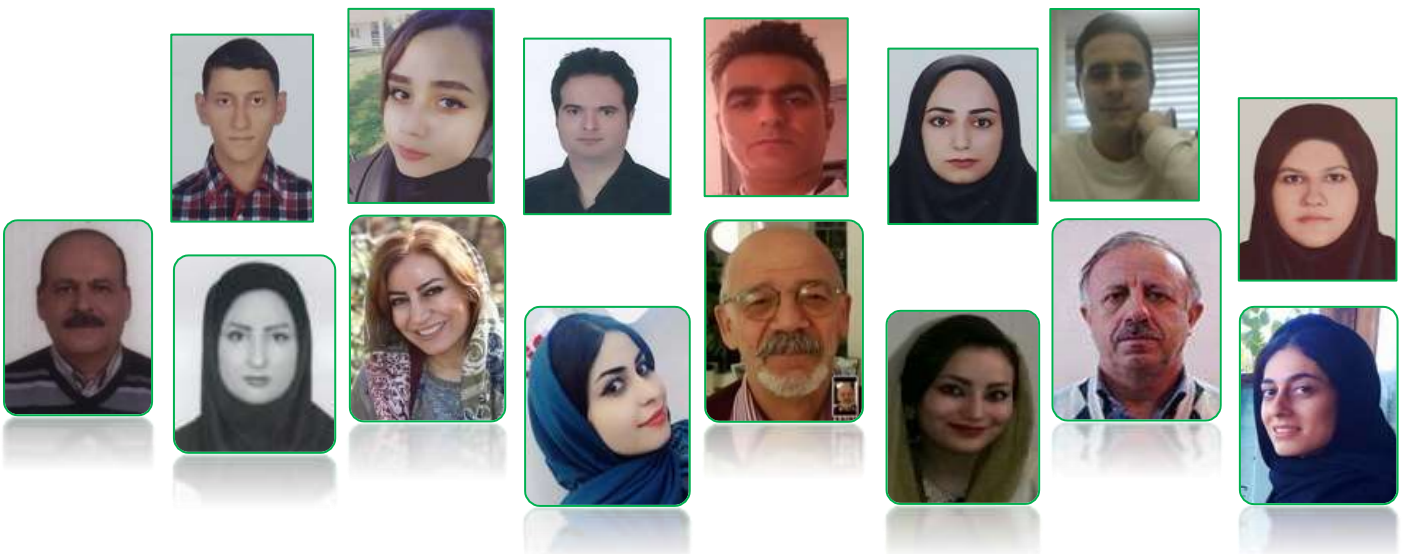
داستان ترجمه: «خانواده آرمانی»؛ «کاترین منسفیلد»؛ «ابوالحسن هاشمی نژاد»

داستان ترجمه: «شمایلی در قاب بیضی شکل»؛ «ادگار آلن پو»؛ «پدرام مهرپور»

داستان ترجمه: «تپه‌هایی به سان فیلهای سفید»؛ «ارنست همینگوی»؛ «حانیه دادرس»

داستان ترجمه: «دختر»؛ نویسنده «جامائیکا کین کید»؛ مترجم «پرنیان تقوی دوست»

داستان: «گذرگاه قبرستان»؛ «لئو استن (ملقب به لئوناردو کیو راس)»؛ مترجم «علیرضا دوست حق»





از من درخواستی داشته باشید. من هیچگاه نمی‌خواهم شما را از محل زندگی‌تان در املاک خویش بیرون نمایم زیرا باور دارم که هیچ چیز دیگری نمی‌تواند شما را واقعاً خوشحال سازد. به هر حال من تصمیم گرفته‌ام تا کلبه جدیدی برای‌تان در جنگل احداث کنم تا بتوانید همراه فرزندان خویش بخوبی در آن زندگی نمایید. شما از این پس می‌توانید هر آنچه که لازم دارید، از چوب‌های جنگل من قطع کنید و آنطور که می‌خواهید از آنها بهره‌گیرید. من از حالا به شما اجازه می‌دهم که برای خودتان کار کنید و اگر پسرانتان مایلند در جنگل من به شکار بپردازند و هر آنچه از جانوران وحشی شکار نمودند، برای خودشان بردارند. من این را نیز به شما بگویم که شما نباید هیچ چوبی از جنگل مرا بفروشید، مگر اینکه کاری بر روی آن انجام داده

باشید. من همچنین از شما انتظار دارم که حتی زمانیکه از وضعیت بسیار خوبی برخوردار گردیدید، از رفتارهای محبت آمیز و انسان دوستانه دست بردارید.

"توماس" هیزم شکن آنچنان از این وقایع گیج شده بود، که به هیچوجه قادر به بیان قدرانی و امتنان قلبی خویش نبود. "توماس" بلافاصله

به خانه برگشت و آنچه شنیده بود، را با همسرش در میان گذاشت تا در شادی همدیگر شریک باشند.

پسران هیزم کن بلافاصله مقدار زیادی هیزم جمع آوری کردند و آتش بسیار بزرگی بر افروختند. زمانیکه همگی بخوبی گرم شدند، زن هیزم شکن با افسوس به شوهرش توماس گفت: یکاش آن‌ها می‌توانستند از چوب‌های جنگلی بجز برای سوزاندن استفاده نمایند.

شوهر پاسخ داد: این ایده دائماً به ذهن من هم می‌رسد. ارباب به ما اجازه داده است تا هر استفاده‌ای از چوب‌های جنگلی ببریم. یقین داشته باشید که این عین گفته‌های او است. بنابراین می‌توانیم با استفاده کافی از چوب‌های جنگلی برای خودمان درآمد مختصری کسب نماییم.

همسرش گفت: چگونه؟

هیزم شکن در ادامه حرف‌هایش گفت: زمانیکه من نوجوانی بیش نبودم، پدرم به من یاد داد، که به درست کردن کفش‌های چوبی بپردازم و من توصیه او را پذیرفتم. من کفش‌های چوبی سبک و مرتبی می‌ساختم، که هر کسی آرزویش را داشت.

در زمان‌های بسیار قدیم و در جنگلی دوردست هیزم شکن فقیر و تیره روزی زندگی می‌کرد. او در کارش بسیار ماهر و زبردست بود.

هیزم شکن یک همسر و سه پسر جوان داشت. آن‌ها با وجودی که متفقاً در کنار همدیگر کار می‌کردند و رنج بسیار متحمل می‌گردیدند ولیکن با سختی و دشواری از پس تأمین معاش روزانه بر می‌آمدند.

اوضاع برای خانواده مرد هیزم شکن آنچنان دشوار بود، که آنها هیچ امیدی به بهبودی اوضاع زندگی خویش نداشتند. تا اینکه یک روز خوشبختی روی خوش خود را به مرد هیزم شکن نشان داد و او توانست جان ارباب خود را از حمله دزدان جنگلی نجات دهد. این ارباب به هیچوجه نظیر بسیاری از ارباب‌ها ناسپاس

نبود. او تصمیم گرفت که برای بهبود زندگی هیزم شکن اقداماتی صورت دهد و پاداشی شایسته به او اعطاء نماید.

مرد فقیر که هر آنچه از دستش بر می‌آمد، بخوبی برای اربابش انجام داده بود، انتظار داشت که به دریافت مقداری پول نقد موفق گردد اما ارباب فقط به فکر پرداخت ۲-۳ عدد

سکه معمولی به او نمود. ارباب در پیش خود اندیشیده بود که نجات جانش توسط مردی بدون صلاح بسیار اهمیت دارد و نشان از فداکاری و از خود گذشتگی وی می‌باشد لذا پیغامی برای مرد هیزم شکن فرستاد و او را به دفترش دعوت نمود.

روز بعد، مرد فقیر سر و وضع ظاهری خود را درست کرد، صورتش را اصلاح نمود و نزد ارباب رفت. او در این مورد بیش از هر نوکر و خدمتکاری با آداب و نزاکت رفتار می‌کرد.

ارباب به هیزم شکن گفت: خوب، "توماس". من در مقابل خدمتی که به من نموده‌اید، چگونه می‌توانم جبران نمایم. من بدون کمک و فداکاری شما یقیناً به دست دزدان بی رحم به هلاکت می‌رسیدم. من اینک زندگی رضایت بخشی دارم و قدر آن را بخوبی می‌دانم.

"توماس" فقیر آنچنان از این بابت شرمنده شده بود، که قادر به پاسخگوئی نبود لذا با لکنت زبان گفت: ارباب عزیز، شما به من محبت دارید. لطفاً مرا بیش از این شرمنده نسازید.

ارباب در راستای راحتی مرد فقیر می‌اندیشید لذا حرف او را قطع کرد و گفت: من اوضاع را بهتر از شما درک می‌کنم. پس

در زمان‌های بسیار قدیم و در جنگلی دوردست هیزم شکن فقیر و تیره روزی زندگی می‌کرد. او در کارش بسیار ماهر و زبردست بود.



راستی چرا حالا نباید مجدداً آن کار را انجام بدهم و کفش‌ها را به فروش نرسانم؟ البته برای این کار به همکاری و همراهی همه افراد خانواده نیاز دارم. برای اینکار باید "جیمز" چوب‌های مناسب را از جنگل قطع کند و به اینجا بیاورد. "پیتر" باید به شکار حیوانات وحشی برود تا غذای کافی برای خانواده تدارک گردد. "پاول" که عقل و هوش کمتری از دو برادر دیگر دارد، می‌تواند وسایل چوبی ساخته شده را برای فروش به دهکده‌ها و شهرهای مجاور ببرد.

این کارها می‌توانند سود مناسبی را نصیب ما نمایند آنچنانکه اندکی از فقر و بیچارگی خارج گردیم. پس آنگاه ما می‌توانیم لباس‌های راحت‌تر و شایسته‌تری برای خودمان بخریم و اثاثیه بهتری برای کلبه تهیه کنیم، بگونه ای که کلبه ما به یک قصر کوچک شبیه گردد. پسرهای هیزم شکن از این ایده پدرشان بسیار استقبال کردند و آن را قابل اجرا و برای خانواده بسیار سودمند دانستند.

از آن روز به بعد مادر که برای تدارک غذای خانواده اهمیت زیادی قائل بود، از حیواناتی که "پیتر" شکار می‌کرد، به بهترین وجهی سود می‌جست و غذاهای لذیذ و مقوی می‌پخت. سرانجام با کمی کار و زحمت بیشتر، اندکی تشویق و دلخوشی، یک اجاق مشتعل و یک خانواده متحد دست به دست هم دادند، تا آنها از شادترین خانواده‌های دنیا باشند.

یک روز ارباب به کلبه آنها آمد. او آنها را متحد و ساعی دید و ملاحظه کرد که مجدداً به تولید و تجارت کفش چوبی اشتغال دارند آنچنانکه با کار و تلاش بی وقفه بدون اینکه به شیوه‌های خلاف قانون و عرف دست یازند و یا به زیاده خواهی، حرص، طمع و تجمل‌گرایی بپردازند، به امرار معاش مشغولند. ارباب عقیده داشت که روش‌های نادرست هیچگاه پایدار نمی‌مانند. هفته‌های بعد، دسته‌ای از گرگ‌های درنده در جنگل پدیدار شدند. آن‌ها هر روز به بچه‌های بی گناه و عابری بی پناه حمله می‌کردند و آنها را وحشیانه می‌دریدند. گرگ‌ها آنچنان وحشی و پرخاشگر شده بودند، که ریشه‌های درختان را می‌گسستند. آن‌ها حتی به همدیگر نیز رحم نمی‌کردند. صدای زوزه‌های گرگ‌ها شب و روز در کلبه هیزم شکن شنیده می‌شد و همه ساکنین را مشوش می‌ساخت.

این اوضاع تا بدانجا پیش رفت که مادر تحمل اوقاتی که پسرانش از کلبه خارج می‌شدند، را نداشت لذا زمانیکه پسرها

در خانه نبودند و او تنها در کلبه می‌ماند، مدام به درب کلبه خیره می‌شد و منتظر حضور مجدد فرزندانش می‌گردید. بدین ترتیب زن هیزم شکن در تمام مدت تنهایی از ترس گرگ‌ها لب به آب و غذا نمی‌زد.

چنین شرایطی برای خانواده هیزم شکن بسیار سخت و طاقت فرسا می‌نمود. سرانجام مردان جوان خانواده که شجاعت قابل توجهی داشتند، تصمیم گرفتند که برای نجات اوضاع خانواده خویش و کسب رضایت ارباب بزرگ کاری انجام بدهند لذا جملگی آنها مسلح شدند تا حمله را آغاز نمایند.

پسرهای هیزم شکن به جنگل رفتند و گودال‌های متعددی حفر نمودند. آن‌ها سپس روی گودال‌ها را با شاخه‌های درختان پوشاندند و با ریختن لایه‌ای از خاک جنگلی از دیده‌ها پنهان ساختند. این عمل البته نیازمند چندین روز کار مداوم و سخت بود بنابراین برای اینکه در حین کار در معرض هجوم گرگ‌های درنده قرار نگیرند، در تمام مدت آتشی عظیم در اطراف مکان استقرار

"پاول" که عقل و هوش کمتری از دو برادر دیگر دارد، می‌تواند وسایل چوبی ساخته شده را برای فروش به دهکده‌ها و شهرهای مجاور ببرد.

خویش بر می‌افروختند.

سرانجام حفر گودال‌ها و مخفی نمودن آنها به بهترین وجه پایان یافت و پسرها قبل از سرزدن خورشید آماده بازگشت به کلبه شدند. در این زمان ناگهان پسران هیزم شکن متوجه شدند، که پوشش یکی از گودال‌ها احتمالاً در طول همان شب شکسته و کاملاً تخریب شده است، بگونه ای که اینک فاقد پوشش بنظر می‌رسید.

پسرهای مرد هیزم شکن بفوریت تفنگ‌های شکاری خود را آماده شلیک ساختند و هر کدام از آنها در صدد بر آمدند که در مواجهه با خطر سریع‌تر از سایرین شلیک نمایند. در این میان ناگهان صدائی از عمق گودال به گوش پسرها رسید. صدا با تضرع و التماس از آنا کمک می‌طلبید.

"پیتر" گفت: چکار باید انجام بدهیم؟ من مطمئنم که این صدا با نعره گرگ‌ها تفاوت دارد. صدا ممکن است متعلق به بچه ای بدبخت و سرگردان باشد. بدین ترتیب او بسیار خوش اقبال بوده است، که تاکنون به طرفش شلیک نکرده‌ایم.

پسرها آهسته و با احتیاط در اطراف گودال جمع شدند ولی با کمال تعجب متوجه گردیدند که بانویی بسیار زیبا با لباس‌های گران بهاء و تاجی مزین به قطعات الماس درشت و درخشان درون گودال افتاده است. بانوی مزبور که بسیار جوان بنظر می‌رسید، آشکارا از سرمای صبحگاهی می‌لرزید. شب گذشته باران نسبتاً شدیدی باریده بود لذا اینک لباس‌های زربفت بانوی جوان



کاملاً خیس و لجن آلود بنظر می‌رسیدند. دست‌های ظریف و زیبایش تماماً کثیف شده بودند. بانو بسیار خشمگین بنظر می‌رسید و این موضوع از رنج بسیاری حکایت می‌کرد، که او از دیشب تاکنون متحمل گردیده بود.

بانوی جوان همچنان گریه و زاری می‌کرد و در تلاش بود که بنحوی از گودال سرد و مرطوب رهایی یابد. گریه‌های بانو زمانی به اوج رسید که سه گرگ بزرگ در فاصله‌ای نه چندان زیاد آشکار گردیدند.

برادرها همزمان نگاهی معنی دار به همدیگر انداختند. آن‌ها به شدت احساس خطر می‌کردند اما وظیفه انسانی خویش می‌دانستند که برای نجات بانوی جوان چاره‌ای بیندیشند.

ناگهان فکری به ذهن پسرها افتاد. آن‌ها طنابی را که به همراه داشتند، سریعاً بر کمر "پیتیر" بستند و او را با کمک طناب به

عمق گودال فرستادند. "پیتیر" پس از رسیدن به ته گودال بلافاصله با احتیاط بانوی زیبا را بر دوش گرفت و با کمک برادرانش از گودال خارج ساخت.

آن‌ها سپس بانوی جوان را که از ترس غش کرده بود، به آرامی بر روی علف‌های کف جنگل گذاشتند. این زمان گرگ‌ها تقریباً به نزدیکی آنها رسیده بودند. جانورهای درنده که متوجه این جمع شده بودند، بفوریت

خودشان را به آنها رساندند. گرگ‌ها آنگاه کاملاً به بانوی زیبا نزدیک شدند، در کمال تعجب و در چشم بهم زدن به سه بره سفید و زیبا تبدیل گردیدند. آن‌ها سپس پاهای ظریف بانو را که کم‌کم در حال به هوش آمدن بود، به آرامی لیسیدند.

بانو پس از اینکه حواس خویش را بازیافت، به هیزم شکن‌ها گفت: پسران من، هیچ نترسید. هیچکدام از این حیوانات به ظاهر درنده صدمه‌ای به شما نخواهند رساند. آگاه باشید که من زندگی خود را مدیون توجه و محبت شما می‌دانم و باید پاداش مناسبی به شما بپردازم. پس اینک مرا نزد پدرتان ببرید. من باید به او برای داشتن و تربیت چنین فرزندان شجاعی تبریک بگویم.

جوان‌های بیچاره از مشاهده این ماجرا گیج و مبهوت مانده بودند آنچنان که قدرت پاسخگویی نداشتند. آن‌ها بسیار محترمانه بانو را از زمین بلند کردند و سپس در حالی که دنباله بلند لباس‌های او را به روی دست گرفته بودند، به سمت کلبه هیزم شکن براه افتادند. این زمان جلال و شکوه کاملاً از سیما و ظاهر بانوی جوان بخوبی مشهود بود.

برادران به راهنمایی بانوی جوان می‌پرداختند و او به طرف کلبه هیزم شکن راهنمایی می‌کردند درحالیکه از خوشحالی در پوست خویش نمی‌گنجیدند.

مادر همچنان در پشت درب کلبه جنگلی نشسته و چشم به راه آمدن پسرانش بود. مادر ابتدا از دیدن بانویی که همراه پسرانش بسوی کلبه می‌آمد، تعجب کرد اما بزودی بر خودش مسلط شد و از بانوی اصیل و نجیب دعوت نمود، که به داخل کلبه تشریف بیاورند و در آنجا اندکی بیاسایند و خستگی در کنند. خانواده مرد هیزم شکن بسیار شرم‌منده بودند، که چیزی بیشتر از یک صندلی چوبی و اندکی آب چشمه برای ارائه به بانوی زیبا ندارند لذا مادر کوزه تمیزی را از آب خنک پر کرد و با احترام در مقابل بانوی جوان بر روی میز گذاشت.

بانو به همسر هیزم شکن گفت: من راغبم که ساعتی را با شما

بگذرانم. اگر چه شما مرا برای نخستین دفعه می‌بینید اما من می‌توانم یکی از بهترین دوستانتان باشم و بخوبی قادرم ادعایم را به شما ثابت نمایم. این زمان من لیوانی از آب چشمه را در صورتی از شما می‌پذیرم، که شما موافقت کنید تا شوهر و فرزندانان از این پس جزو ملازمان من گردند.

مادر نظری اجمالی به خانواده خویش

انداخت. هر کدام از آنها در حال نوشیدن آب خنک از فنجان‌های خویش بودند. فنجان‌های همگی آنها از چوب تراشیده شده بودند.

مادر در افکار خویش غرق شده بود. او ناگهان مشاهده کرد که فنجان‌هایشان تبدیل به فنجان‌های نقره‌ای گردیدند و مزه آب درون آنها نیز تغییر کرد و به نوعی نوشیدنی گوارا تبدیل شد. هیزم شکن و همسرش به محض اینکه از نوشیدنی مزبور آشامیدند، احساس نمودند، که چندین سال جوان‌تر شده‌اند.

آن‌ها از شوق بسیار خود را بر پاهای بانوی زیبا انداختند. ترس و غریزه ذاتی به آنها فهمانده بود، که با نیروئی قوی و غیر طبیعی مواجه شده‌اند. همگی انسان‌ها کم و بیش در مواجهه با نیروهای غیر طبیعی دچار ترس و وحشت می‌شوند، حتی اگر چنین نیروهائی به سود آنها عمل نمایند.

بانوی جوان آنگاه هیزم شکن و همسرش را خطاب قرار داد و از شجاعت و دلیری پسرانشان تعریف و تمجید کرد. بانو گفت که آنان از او در مقابل حمله گرگ‌های وحشی محافظت نموده و موجب رهایی وی از گودال عمیق شده‌اند.

برادرها همزمان نگاهی معنی دار به همدیگر انداختند. آن‌ها به شدت احساس خطر می‌کردند اما وظیفه انسانی خویش می‌دانستند که برای نجات بانوی جوان چاره‌ای بیندیشند.



بانو سپس به معرفه خویش پرداخت. او خود را یک پری به نام "کوکیت" (Coquette) نامید و اندکی از داستان زندگی خویش را برای آنها تعریف نمود.

هیزم شکن گفت: ببخشید بانوی گرامی. آیا می‌شود لطف کنید و برای ما توضیح بدهید که پری (fairy) چیست؟ در طی سی سالی که من در این جنگل ساکن هستم، در مورد دیوها، گرگ‌ها و غولی به نام "گودان" (Gevaudan) بسیار شنیده‌ام اما تاکنون چیزی در مورد پری‌ها نمی‌دانم.

"کوکیت" پاسخ داد: ما پری‌ها وجود داریم اما هرگز در یکجا اقامت نمی‌کنیم. ما هیچگاه به مکان و زمان خاصی محدود نیستیم. ما موجوداتی فوق طبیعی می‌باشیم، که بخشی از نیروهای فوق بشری را در اختیار داریم. البته چگونگی استفاده از این نیروهای فوق بشری می‌توانند، ما را به موجوداتی خوب و یا شرّ تبدیل نمایند لذا از این نظر ما کاملاً با نوع بشر شباهت داریم.

هیزم شکن که فردی عامی بود، چیز زیادی از این توضیحات پری درک نکرد. او همانند بسیاری از افراد بشر تمایل داشت، تا چیزهای بیشتری در این رابطه بداند. از اینرو او تعظیمی نمود و از پری تقاضا کرد تا اندکی بیشتر برای او توضیح دهد. او می‌خواست که پری برایش در مورد: نیروهای فوق طبیعی، موهبت‌های آسمانی، چگونگی افتادن پری درون گودال و حتی همراهی گرگ‌ها با وی توضیحات بیشتری داده شود.

"کوکیت" در پاسخ گفت: شما باید بدانید که من هم دشمنانی دارم که برخی از آنان بسیار قوی‌تر از من هستند. مثلاً "باراباپاتاپوف" (Barabapatapouf) جادوگر بنظم وحشتناک‌ترین و خطرناک‌ترین موجود در کل جهان کنونی است. او سه دندان، سه تار مو، یک عدد چشم و حدوداً پانزده فوت (تقریباً ۵ متر) قد دارد. او با تمامی این اوصاف شدیداً عاشق و دل‌باخته من شده است. او با مؤذیگری و شرارت قصد داشت، مرا وادار به پذیرش تقاضایش برای ازدواج نماید. او حتی دوستانش را برای مراسم نکاح دعوت نموده بود اما من چونکه از سابقه فساد و شرارت وی اطلاع داشتم، به آنان گفتم که هیچگاه به همسری هیولائی چون او در نمی‌آیم.

"باراباپاتاپوف" از پاسخ منفی من بسیار خشمگین شد و قسم خورد که از من انتقام می‌گیرد و تاکنون هیچ فرصتی را برای اجرای تهدید خویش از دست نداده است.

من در حال فرار از چنگال این جادوگر خشمناک به جنگل گریختم و ناگاه درون گودال افتادم. من سه روز را در آن گودال وحشتناک سپری کردم، تا سرانجام توسط پسرانان نجات یافتم.

هیزم شکن گفت: پسرانم هیچ عملی بجز وظایف انسانی و وجدانی خویش انجام نداده‌اند و هیچ انتظاری از شما ندارند.

"کوکیت" گفت: من می‌بایست در قبال فداکاری پسرانان به انجام کاری شایسته برایشان بپردازم اما در حقیقت قدرتم نامحدود نیست و نمی‌توانم هر کاری را که بخواهید، برایتان انجام بدهم. به هر حال من از آشنائی با خانواده شما بسیار خوشنودم و مایلم تا به دو آرزوی شما جامه عمل ببوشانم. این موضوع نیازمند آن است که هر کدام از شما زن و شوهر بطور آزادانه و بدون تعصب به انتخاب یک آرزو اقدام ورزید. بنابراین هر کدام از شما دو نفر جداگانه از حالا تا صبح فردا فرصت دارید، که در مورد مهمترین آرزوی خودتان فکر کنید و آن را در آغاز روز بعد برایم بازگوئید.

مادر بسیار پریشان و مضطرب می‌نمود. او در واقع نمی‌دانست که چگونه می‌تواند شب را از پری پذیرائی نماید زیرا هیچکدام از بسترهای خواب پسرها، زن و یا شوهر آنچنان ارزشی نداشتند که بتوان آن را تقدیم چنین بانوی زیبا و مجللی نمود، تا سراسر شب را با آن به سر آورد و تا صبح بر آن بیاساید.

"کوکیت" زیبا از مشغولیات ذهنی و محذوریات زن هیزم شکن مطلع گردید لذا به او گفت که خیالتان کاملاً آسوده و راحت باشد زیرا خودم هر آنچه لازم داشته باشم، فوریت برای خویشتن فراهم می‌سازم.

بانوی زیبا آنگاه تعدادی دانه‌های شن رنگی از جیبش در آورد و آنها را بر کف کلبه پخش نمود. در چشم بهم زدن بستر از گلبرگ‌های رز به ارتفاع سه فوت (یک متر) پدیدار گردید، که متکائی بسیار راحت به رنگ بنفش همراه با گل‌های نارنجی رنگ بسیار معطر داشت. بر روی بستر نیز یک روتختی با نقوش بال پروانه هائی با رنگ‌های متنوع و درخشان گسترانیده شده بود. سه بره سفید و زیبا نیز در کنار پایه‌های تختخواب پری خوابیده بودند. اتاق کلبه بسیار نمناک و گرم بود لذا نفس کشیدن آنها به سختی انجام می‌پذیرفت.

هیزم شکن و پسرانش از این ماجرا بسیار تعجب کردند بطوریکه آن را یک نوع خواب و رؤیا می‌پنداشتند.

"کوکیت" به زن هیزم شکن اطلاع داد، که اگر او یک بار دیگر با شوهرش قبل از دیدار صبح فردا به گفتگو بنشیند آنگاه هیچیک از آرزوهایشان به حقیقت نخواهد پیوست لذا این موضوع باید اکیداً توسط آنها رعایت می‌شد.

زمانی که طلوعه روز بعد پدیدار گردید، "کوکیت" زن و شوهر هیزم شکن را احضار کرد. مرد هیزم شکن که عجله بیشتری برای بیان آرزویش داشت، قبل از همسرش وارد اتاق شد. او با سادگی و بی‌آلایشی به پری گفت: من هیچگاه انتظار ندارم که



بانوی گرامی برای بر آوردن آرزوهایم دچار مشکل گردند. بهرحال من تا این لحظه فقط به دنبال گذران معاش خانواده‌ام بوده‌ام اما حالا دریافته‌ام که داشتن چیزهای بیشتری را می‌توانم آرزو نمایم بطوریکه حتی قاندرم هزاران آرزو داشته باشم. من دیشب از افکار درهم و برهم آنچنان خسته شده بودم، که در نهایت بدون اراده به خواب رفتم. من در رؤیاهایم پنج کیسه مملو از سکه‌های طلا را دیدم، آنچنانکه انگار یکی از آنها به من تعلق داشت. کیسه دوم متعلق به همسر و سه کیسه دیگر هر کدام از آن یکی از پسرانم بودند.

"کوکیت" گفت: خوب، ظاهراً این کیسه‌ها همان آرزوی شما هستند. پس اینک به انبار نگهداری آذوقه خودتان بروید و آنها را در آنجا خواهید یافت. فقط بگوئید که آرزو دارید تا آنها حدوداً چقدر باشند؟

پری با این احوال صبحانه‌ای عالی برای همگی فراهم ساخت بطوریکه با مصرف غذاها و نوشیدنی‌ها توانستند روح تازه‌ای بیابند و احساس نیرو و نشاط نمایند.

پری گفت: اینچنین خواهیم کرد. شما بزودی صاحب زیباترین دختری خواهید شد، که متصور هستیم. او از زمان تولد قادر به صحبت کردن خواهد بود. او هیچگاه شما را ترک نخواهد کرد. لطفاً به شوهر و پسران بگوئید که من امیدوارم هر آنچه موجبات رضایت شما می‌شوند، فراهم آیند.

ساعاتی بعد تمامی اعضاء خانواده هیزم شکن گرد هم آمدند و با همدیگر به گفتگو و تبادل نظر پرداختند اما هیچگونه یکدلی و تفاهمی در نظرات آنها حاصل نمی‌آمد. مردان جوان خانواده فکر می‌کردند که آرزوی پدرشان بسیار کوچک و حقیر بوده است درحالیکه مرد هیزم شکن با آرزوهایی که پسرانش مطرح می‌کردند، موافقت نداشت.

پری با این احوال صبحانه‌ای عالی برای همگی فراهم ساخت بطوریکه با مصرف غذاها و نوشیدنی‌ها توانستند روح تازه‌ای بیابند و احساس نیرو و نشاط نمایند.

"کوکیت" به آنان گفت: حالا من نویدی برایتان دارم. همان گونه که قول داده‌ام، شما بزودی دختری در خانواده خواهید داشت ولیکن او از بدو تولد دارای هیکل و افکار یک دختر دوازده ساله خواهد بود. او

را "رُز" نام بگذارید. شرم و حیاء از چهره این دختر مشهود می‌باشد و پوست وی همچون گلبرگ‌ها لطیف خواهد بود. من همچنین برایتان خواهیم گفت که وی در آستانه بلوغ به ناگهان دگرگون می‌شود و پوستی سیاه به تیرگی آبنوس خواهد داشت. "رُز" قبل از اینکه به سن پانزده سالگی برسد، به همسری پادشاهی بزرگ در خواهد آمد. پادشاه دارای صدائی بسیار قوی و خصوصیتی کاملاً بارز می‌باشد. حرف‌های او همواره با خنده‌های بلند همراه می‌گردند، انگار که از کوزه‌ای دهان گشاد نظیر آنچه در کنار اجاق شما قرار دارد، خارج می‌گردند. این زمان پری "کوکیت" به ناگاه رنگش پرید و آشفتگی از سیمایش هویدا گردید.

هیزم شکن که اینک از صرف غذا و نوشیدنی‌های فراوان مدام می‌خندید، گفت: آه، چه مسخره و خنده آور! ... "رُز" قرمز و سیاه! ... یک ماجرای دوست داشتنی! ... برآستی آن چه پادشاه بزرگی است که به دختر یک هیزم شکن اظهار عشق نماید. تنها از یک کوزه می‌تواند چنین یاقه هائی خارج شود. مطمئناً من به او یاد خواهیم داد که چنین اراجیفی را بر زبان نیاورد. من همچنین لگدی محکم به کوزه خواهیم زد، آن را خواهیم شکست و به قطعات کوچک تبدیل خواهیم نمود.

"توماس" هیزم شکن پاسخ داد: آه، اگر کیسه‌ها را در آنجا بیابیم، بسیار مایلم که هر کدام حاوی صدها پوند باشند چونکه با آنها خواهم توانست یک تجارت کوچک به راه بیندازم. من حتی خواهم توانست صندل هائی که می‌سازم، برای فروش به ممالک خیلی دور نظیر چین ارسال دارم و سود بیشتری بدست آورم.

پری گفت: آرزویت هم اینک واقعیت یافته است. حالا از اینجا بروید و اجازه بدهید تا همسران نیز به اتاق وارد شود و آرزوی خودش را باز گوید.

کدبانوی خانه آن شب را نتوانسته بود تا سحر بخوابد. او هیچگاه در تمام عمرش اینچنین آشفته و ناراحت بنظر نمی‌رسید. او گاهی آرزو کرده بود، که بسیار ثروتمند شود اما پس از اندکی در می‌یافت که ثروت نمی‌تواند مانع مرگ او شود لذا آرزو می‌کرد که یککاش بتواند صدها سال عمر کند. بهرحال اینک یک آرزو تمامی افکار او را قبضه کرده بود و آن اینکه پری به او حداقل یک ماه فرصت زادآوری بدهد. پس آنگاه زن هیزم شکن به پری گفت: بانو پری، من خیلی پیر شده‌ام و آرزوی داشتن یک دختر را دارم. دختر می‌تواند در مدیریت امور منزل به من کمک نماید و همدم لحظات تنهایی‌ام باشد. شوهر من اغلب اوقاتش را در جنگل می‌گذراند. او هر روز با طلوع خورشید کلبه را ترک می‌کند و مرا تا پایان روز در اینجا تنها می‌گذارد. پسرانم نیز هر کدام به دنبال کار و کاسبی خودشان می‌روند. ما هیچ همسایه‌ای نداریم و من هیچکس را ندارم، تا با او به گفتگو و درد دل کردن بنشینم.



هیزم شکن همچنان به حرف‌های نامربوطش ادامه می‌داد بطوریکه صورتش سیاه و کبود شده بود.

"کوکیت" که از این حالت هیزم شکن ناراحت شده بود، چندین کوزه آب خنک را بر روی سر هیزم شکن ریخت، تا او را به وضعیت عادی برگرداند.

بانو فریاد زد: آه، ای "باراباپاتوپف" ظالم و بیرحم، اینک تو ضلالت و گمراهی خودت را حتی به خانواده‌ای که افکار نوع دوستانه و سودمند دارند، بسط داده‌اید.

بانو سپس به هیزم شکن گفت: من دشمنم را بخوبی می‌شناسم و از تمایلات وی آگاهم. شما مطلع باشید که سرنوشت دخترتان مقدّر شده است، که با یک پادشاه ازدواج نماید و گریزی از آن نیست. برخی اسرار در اینجا مخفی می‌مانند و چگونگی پیشگویی مرا منکر می‌سازند. پس هر کسی این ماجرا را به گونه‌ای تفصیل خواهد کرد درحالیکه حقیقت را نمی‌داند.

"کوکیت" که این زمان از مجادله با جنگل نشینان فقیر خسته و کسل شده بود، به ناگاه پنجره کلبه را گشود و در چشم بهم زدنی ناپدید گردید.

پس آنگاه منازعه‌ای بزرگ بین هیزم شکن و پسرانش در گرفت. پسرها معتقد بودند که پدرشان فرصت بسیار مغتیمی را برای دستیابی به سعادت و خوشبختی از دست داده است. آن‌ها می‌گفتند: ما می‌توانستیم از توانائی کافی برای خرید اموال و املاک برخوردار گردیم. ما می‌توانستیم با خریدن انواع جامه‌های گران بهاء خودمان را همانند سایر نجباء و ثروتمندانی سازیم، که تاکنون بارها ما را خوار و حقیر می‌شمردند. ما می‌توانستیم بجای پانصد پوند، به سادگی یک یا دو میلیون پوند داشته باشیم و بدینگونه مقام والائی برای پدر و مقام هائی نیز برای خودمان دست و پا نماییم. این ماجرا بخوبی برای ما روشن ساخت که چه مادر و پدر بی فکر و کُند ذهنی داریم.

هیزم شکن گفت: فرزندان من، آیا اینها چیزهائی هستند که موجب خوشحالی شما می‌گردند؟ برای من واضح است که شما بسیار رضایت داشتید زمانیکه ارباب فقط باعث کاهش اندکی از فقر خُرد کننده ما شد. اینک شما بیش از تمام آنچه تاکنون دیده‌اید، دارای پول و طلا هستید و با این وجود گمان می‌کنید که دچار ضرر و زیان شده‌اید و احساس خرسندی و رضایتمندی ندارید. بنظرم مادرتان به اندازه کافی عاقل بود، که ایده داشتن یک دختر را مطرح کرد درحالیکه نیل به آن حتی به تصورمان هم نمی‌رسید. بزودی او کودکی را به دنیا خواهد آورد اما کودک آنقدر کوچک و سبک وزن نخواهد بود، که در بغل گرفته شود زیرا به اندازه دختری دوازده یا سیزده ساله می‌باشد. او ممکن است تواضع و احترام اندکی نسبت به هیزم شکن‌ها بروز بدهد،

از بوسیدن دست مادرش اکراه ورزد و هیچگاه برادرانش را در آغوش نگیرد. این بچه عجیب یقیناً تمامی غریبه‌ها را پس خواهد زد و آنها را به حسادت وادار خواهد کرد آنچنانکه ترجیح خواهند داد، که یککاش دخترشان می‌بود.

سرانجام "رُز" به دنیا آمد. دخترک از بدو تولد دارای لباس بود و بخوبی سخن می‌گفت. زلفانش بر روی شانه‌هایش ریخته شده بودند. "رُز" پوشش کاملی دربر داشت و لباس‌های او کاملاً مطابق مُد روز بودند. پاهای ظریف او در یک کفش چوبی قرار داشتند. این کفش آنقدر زیبا و خوش رنگ بود، که هر بانویی آرزوی داشتنش را می‌کرد، تا آن را به همگنان نشان بدهد. دستان زیبا و کوچکش آنچنان بودند، که انگار برای کارهای سخت روستائی ساخته نشده‌اند درحالیکه او برعکس چنین ظواهری بسیار سریع به آماده سازی کارهای آشپزی و امورات خانه داری می‌پرداخت، بی بی پیر و فقیرش را با محبتی وصف ناپذیر در آغوش می‌گرفت و از او دلجوئی می‌نمود.

بستر "رُز" همواره کنار مادرش پهن می‌شد. دختر مهربان صبحگاهان از بستر بر می‌خاست و برای مردان جوان خانواده صبحانه آماده می‌ساخت. او با جملگی آنان با خلق و خوی بسیار خوبی مراد داشت. "رُز" آنقدر باهوش بود، که در اندک مدتی خود را با خانواده هیزم شکن کاملاً هماهنگ نمود بطوریکه انگار سال‌های بسیاری با آنها زندگی کرده است. او سعی داشت تا با اخلاق و رفتار سنجیده‌اش بتواند تمامی افراد خانواده را به خود جلب کند و در حد امکان راضی نگهدارد.

مادر بزودی به حضور مستمر "رُز" عادت نمود و به کارهای آشپزی در کنار دخترش علاقمند گردید. اما آنچه باعث وحشت مادر می‌گردید اینکه یکروز صورت زیبای دخترش همچون چوب آبنوس سیاه شود و موهایش به مانند پشم گوسفندان گردند.

"رُز" نمی‌توانست ترس و نگرانی مادرش را درک کند. او می‌پرسید که آیا از او کار خلافی سرزده است؟

بی بی پیر گریه کنان می‌گفت: نه، نه، اصلاً باید بدانید که اگر تمام عمر همچنان سیاه چرده باقی بمانید، هیچگاه ذره‌ای از محبت من به شما کاسته نخواهد شد اما من نمی‌توانم بدون رنج بردن، تو را بدان صورت نزد خودم ببینم. ما بدون خنده‌های تو پلاسیده و رنجور خواهیم شد. ما همچنان دوست خواهیم داشت، که تا همیشه نزد ما بمانید و هیچوقت ما را ترک نکنید.

"رُز" با میل و رغبت قول داد، که هرگز کاری علیرغم میل خانواده‌اش انجام ندهد.

یکروز زمانیکه برادرانش از محل کار به کلبه باز گشتند، تغییرات اندکی را در سیمای "رُز" مشاهده کردند. آن‌ها پیشگویی هائی



را که در مورد کوزه شنیده بودند، بخوبی بیاد آوردند. برادران از این نشانه‌ها بر خلاف مادرشان بسیار خوشحال بودند زیرا در اندک زمانی ممکن بود که خواهرشان "رُز" به عنوان ملکه با یک پادشاه ازدواج کند و آنها در جایگاه برادران ملکه به نان و نوائی برسند. در چنین حالتی آنها می‌توانستند همراه با "رُز" زندگی بهتری داشته باشند بطوریکه حتی "رُز" می‌توانست یک روز به آنها خدمت شایسته‌ای بنماید و هر کدام را به مقام و منصبی برساند.

برادران مدت زیادی بود که توصیه‌های پیشین پدرشان را در مورد کاهش توقعات و افزایش تلاش‌ها به فراموشی سپرده بودند لذا بذر جاه طلبی و خودخواهی روز به روز در وجودشان بیش از پیش جوانه می‌زد و رشد می‌کرد.

هر یک از برادران برای اینکه بیش از دیگری مورد توجه قرار گیرند، به چاپلوسی از خواهرشان می‌پرداختند و از استعدادها، توانائی‌ها و درک و هوش خویش برایش تعریف می‌نمودند. آنها سعی داشتند به "رُز" ثابت کنند که طرفدار او هستند و

همواره از ملکه آینده حمایت و جانبداری خواهند نمود و در این راه از دیگر برادران سبقت خواهند جُست.

عجیب اینکه روز بعد نه تنها چهره "رُز" تیره‌تر نشد، بلکه مجدداً به حالت اولش برگشت و زیبا گردید. آنها از این موضوع نتیجه گرفتند، که تأثیر جادوی پری در حال پایان یافتن است و افسون "باراباپاتاپوف" بزودی مستولی خواهد شد و رنگ چهره "رُز" به ناگاه به تیرگی خواهد گرائید.

مدتی گذشت و هیچ اتفاق جدیدی نیفتاد. خانواده هیزم شکن به تدریج با این موضوع کنار می‌آمدند و خود را با تمامی رُخدادهای تطبیق می‌دادند و تغییر رنگ آتی چهره "رُز" دیگر برایشان بی تفاوت می‌نمود.

"توماس" اینک آنچنان پیر و سالخورده شده بود، که دیگر مایل به تغییر شیوه زندگی نبود. او تمایلی به ترک کلبه جنگلی برای آغاز زندگی جدید در شهر نداشت، اگر چه اینک پول کافی برای این منظور را داشتند. او همچنان به ساختن کفش‌های چوبی ادامه می‌داد و برای کسب زندگی شرافتمندانه با تمام توان اندکش تلاش می‌نمود.

هیزم شکن زمستان را با لباسی که "رُز" از پشم بره‌ها بافته بود، طی می‌کرد زیرا "رُز" با چابکی و مهارت خاصی به بافتن لباس می‌پرداخت.

"رُز" بسیار باهوش بود و از قوه ابتکار بسیار بالائی بهره

می‌جست اما باید اذعان داشت که او گاهاً آهی از ته دل می‌کشید، اندکی در کارهایش درنگ می‌نمود آنچنانکه انگار از آنچه بر سرش می‌آید، کاملاً رضایت ندارد. به هر حال از یک غم و غصه پنهانی رنج می‌برد.

یک سال از این ماجراها گذشت. "رُز" کاملاً رشد کرد و قدش افزایش یافت. او اینک دختری شایسته، زیبا و با کمالات نشان می‌داد.

برادران "رُز" از بس منتظر ازدواج او با یک پادشاه مانده بودند، خسته و ناامید گردیدند لذا در صدد انجام نقشه‌ای پلید و ناجوانمردانه افتادند. آنها بدین منظور به سراغ دارائی پدر رفتند و به سادگی یکی از کیسه‌ها را به چنگ آوردند سپس هر سه نفر قبل از سپیده دم عازم شهر شدند.

پسران هیزم شکن از کار زشتی که انجام داده بودند، وجداناً راضی بودند زیرا معتقد بودند که این کیسه سرانجام از آنها می‌شد. برادران به هر حال می‌خواستند از فوائد آنچه متعلق به خانواده بود، بهره مند شوند.

برادران تصمیم داشتند زمانیکه خیلی

ثروتمند شدند، مجدداً به نزد والدین خویش برگردند و روزهای واپسین زندگی آنان را در کنارشان باشند و از آنها بنحو مناسبی مراقبت نمایند.

برادران با این تصمیم بر عزم خویش افزودند. هر کدام از آنها کمربندی برای خویش تهیه نمود و سهمیه طلای خود را در آن پنهان کرد. هر سه برادر با همدیگر عهد و پیمان بستند که نسبت به همدیگر صادق و صمیمی باشند و هیچگاه به همدیگر کلک نزنند.

برادرها پس از آن به راه افتادند و در طی هشت روز صدها مایل طی کردند.

هیزم شکن و همسرش هنوز از ماجرای برداشتن یکی از کیسه‌های حاوی سکه‌ها باخبر نشده بودند. آنها فکر می‌کردند که پسران احتمالاً در اعماق جنگل سرگردان مانده‌اند لذا پیرمرد برای پیدا کردن فرزندانش به داخل جنگل رفت و به هر گوشه‌اش سرک کشید.

هیزم شکن وقتی از یافتن پسران در جنگل ناامید شد، به کلبه برگشت. او زمانیکه برای آوردن آذوقه روزانه خانواده به انبار کلبه رفت، به ناگهان متوجه گم شدن یکی از کیسه‌ها شد و حقیقت ماجرا را دریافت. او احساس می‌کرد که از غم و اندوه ماجرا در حال مرگ می‌باشد لذا فریاد کشید: کیسه‌های طلایم، این هم از پسران عزیز و شجاعی که تربیت کرده‌ام. آنها قبلاً

برادران "رُز" از بس منتظر ازدواج او با یک پادشاه مانده بودند، خسته و ناامید گردیدند لذا در صدد انجام نقشه‌ای پلید و ناجوانمردانه افتادند.



در عین فقرات و بیچارگی در نظرم پرهیزگار و پاکدامن بودند در حالیکه اینک آنچنان پست و تبه‌کار گردیده‌اند، که عقوبت کارشان را بزودی از جانب خداوند خواهند دید.

هیزم شکن پس از اندکی مابقی کیسه‌ها را برداشت و تمامی آنها را به داخل چاه بیرون کلبه انداخت.

مادر از عملی که هیزم شکن پیر انجام داده بود، بسیار رنجیده خاطر و خشمگین گشت اما جرأت حرف زدن نداشت زیرا نمی‌خواست بیش از این موجبات آزار روحی شوهرش را فراهم سازد و بر مشکلات موجود بیفزاید.

هیزم شکن با ناراحتی در گوشه‌ای نشست و به جمع بندی اشتباهات گذشته‌اش پرداخت. او دریافت که در تقسیم کردن پول‌هایش دچار اشتباه بوده و فرزندانش را به

موقع از آنها بهره مند نساخته است. اینک او و همسرش در دوران پیری و کهنسالی بسر می‌بردند و همانند گذشته قادر به انجام بسیاری از کارها نبودند. آن‌ها طی هفته‌های بعد بخشی از اشیاء خانه را که در طی دوران رونق کسب و کار خریداری کرده بودند، مجدداً برای امرار معاش فروختند.

اینک زخم دردناکی از جانب پسران بر زندگی زن و مرد هیزم شکن وارد شده و فقر مجدداً به سراغ آنها آمده بود. این اوضاع بد و نابسامان زمانی به اوج خود رسید، که مأموران عدلیه به سراغ زن و شوهر هیزم شکن آمدند و خبر دستگیری پسران ناخلف آنها یعنی: "پیتر"، "جیمز" و "پاول" را برایشان آوردند. بر اساس گفته‌های مأموران مشخص شد که پسران پیرمرد هیزم شکن زمانیکه به اتفاق در یک مشروب فروشی در حال عیش و نوش بودند، به ناگاه اختیار عقل از کف می‌دهند و تمامی طلاهایشان را برای خودنمایی بر روی میز می‌ریزند. میزبان نیز از این کار پسران هیزم شکن بسیار متعجب می‌شود و باور نمی‌کند که چند جوان روستائی با لباس‌های زمخت و کفش‌های چوبی از طریق قانونی توانسته باشند، چنان ثروتی را گردآورده باشند لذا به آنها اتهام دزدی بسته می‌بندد و بلافاصله مأموران حکومتی را با خبر می‌سازد.

پسران بیچاره با دیدن مأموران حکومتی بسیار وحشت کرده بودند لذا مجبور شدند ماجرای پری "کوکیت" را برای آنها افشاء نمایند. رئیس دادگاه که وجود پری‌ها را به هیچوجه باور نداشت، نتوانست از گفته‌های پسران هیزم شکن متقاعد گردد. پسران هیزم شکن دیگر امیدی به رهائی نداشتند مگر اینکه محبت و مهربانی پدر نصیبشان می‌گردید لذا از رئیس دادگاه

تقاضای احضار پدر و مادرشان جهت گواهی ادعاهایشان را نمودند.

قاضی نیز چندین مأمور برای احضار هیزم شکن و همسرش به کلبه جنگلی گسیل داشت تا آنها با نشان دادن و تحویل مابقی پول‌ها بتوانند اظهارات پسران را تأیید نمایند و آنها را از گرفتاری برهانند. بدین ترتیب مأموران قاضی به کلبه جنگلی رفتند اما هیچ کیسه پولی در آنجا نیافتند. مأموران از اینکه خانواده هیزم شکن چگونه به گذران زندگی می‌پرداختند، مشکوک شدند لذا هر دو آنها را تا روشن شدن قضایا دستگیر نمودند تا برای بررسی بیشتر به نزد قاضی ببرند.

"پیتر" که از روشن شدن ماجرا مأیوس شده بود و در حضور مأموران همچون مجرم سابقه دار به خود می‌لرزید، همراه با زوج هیزم شکن به دنبال مأموران قاضی روانه عدالت خانه گردید. مادر از شدت ناراحتی نزدیک به غش کردن بود. او بسیار غمگین بود، که "رز" بیچاره را تنها می‌گذارند. بویژه اینکه قرار بود در همین روزها چهره‌اش از سفیدی به سیاهی بگراید.

مادر در زمان ترک کلبه جنگلی از "رز" خواست تا خانه را ترک نکند و فعلاً از شیر گوسفندان بدوشد و از آردهای باقیمانده نان بپزد و روزگار بگذرانند، تا اینکه آنها مجدداً به کلبه بازگردند. بدین ترتیب برادران، پدر و مادر دختر در حالیکه بسیار ناراحت و غمگین بودند، از "رز" خداحافظی کردند و همراه مأموران عازم گردیدند.

مأموران همچنین سه روز به "رز" مهلت دادند تا با مدارک و شواهد کافی به دادگاه بیاید و بی گناهی خانواده خود را به اثبات برساند و آنها را از مجازات برهاند.

"رز" بی گناهی اعضاء خانواده‌اش را باور داشت و از این طریق به خودش جرأت و جسارت می‌داد. او عقیده داشت، که قاضی بزودی بر بیگناهی هیزم شکنان واقف می‌گردد و آنها را آزاد می‌سازد.

به هر حال بیش از یک ماه گذشت و هیچ خبری از والدین دختر تنها نشد. "رز" در وضعیت موجود کاملاً حیران و سرگردان مانده بود و نمی‌دانست تا چه زمانی می‌تواند به تنهایی در کلبه جنگلی دوام بیاورد لذا به راه افتاد. او تا غروب خورشید راه می‌سپرد و همزمان به تلخی می‌گریست. او بسیار مراقب بود تا صدمه‌ای نبیند زیرا زیبایی او می‌بایست به عنوان هدیه‌ای از عالم پریان بدون آسیب باقی بماند.

"رز" غروب یک روز که بیش از همیشه خسته و کوفته شده بود، بر روی کُنده درختی نشست و به استراحت پرداخت.

اینک زخم دردناکی از جانب پسران بر زندگی زن و مرد هیزم شکن وارد شده و فقر مجدداً به سراغ آنها آمده بود.



ناگهان صدای ضعیفی وی را از خواب پراند. دخترک بخوبی به اطراف نگرست و در کمال تعجب جوانی برازنده را با لباس‌های گران بهاء در همان نزدیکی مشاهده کرد. "رُز" اندیشید و در شگفتی ماند.

مرد جوان فریاد زد: آیا شما یک فرشته و یا یک انسان فانی هستید؟

"رُز" جواب داد: آقای محترم، من دختر یک هیزم شکن فقیر هستم، که در یک کلبه جنگلی زندگی می‌کنم. اکنون نیز دیرهنگام است و من خواهش می‌کنم که مرا معطل نسازید زیرا از کار و زندگی روزانه خویش باز می‌مانم.

پرنس جواب داد: شما یک دختر زیبای خودخواه و خودسر هستید. به هر حال مسیر من با مسیر شما یکسان است و من امیدوارم اجازه بدهید که شما را تا کلبه پدرتان همراهی نمایم. "رُز" بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، گفت: من قدرتی برای ممانعت از شما ندارم.

پرنس در این زمان ملاحظه کرد که دختر زیبا در حال گریه کردن است لذا فرصت را غنیمت شمرد، تا به او دلداری بدهد و در کاهش غم و اندوه وی بکوشد. بنابراین گفت: این همراهی را فقط برای اغناء حس کنجکاوی خویش انجام نمی‌دهم. در واقع من هیچگاه نمی‌توانم

اشک‌های یک بانو را ببینم، بدون اینکه روح و روانم از آن آزرده نشوند. پس لطفاً مرا از مشکل خود آگاه سازید. من هم قول می‌دهم که غذا نخورم و نیاسایم تا زمانیکه مشکلاتان را رفع نمایم. "رُز" با خجالت چشم‌های آبی خوشرنگش را باز نمود و به سیمای مردی که مهربانانه با وی سخن می‌گفت، نگرست. سیمای پرنس در حقیقت نه تنها زشت و ترسناک نبود، بلکه به طریقی او را دعوت به اطمینان و آرامش می‌نمود. دختر بنابراین به آرامی به سمت جلو قدم برداشت تا خود را به کلبه برساند. "رُز" زمانیکه به نزدیکی کلبه رسید، از حضور پرنس احساس عدم اطمینان و ناراحتی نمود، پس تصمیم گرفت تا از او برای ورود به خانه دعوت به عمل نیابد و بکوشد تا هر چه سریع‌تر از او خلاص شود. بنابراین روی خود را به طرف پرنس که به دنبالش می‌آمد، نمود و گفت: بنظر می‌رسد که نسبت به ناراحتی‌ام بسیار دلسوز هستید درحالیکه اینک فقط آن را افزایش می‌دهید. بخاطر داشته باشید که اگر مادرم مرا حتی با یک مرد اصیل و محترم نظیر شما ببیند، حتماً مرا تنبیه خواهد کرد زیرا باور نخواهد کرد که شما بر خلاف تمایلم مرا تا کلبه همراهی نموده‌اید.

پرنس با شنیدن این مطالب که سابقاً هیچگاه برایش اتفاق نیفتاده بود، بر اشتیاق وی نسبت به "رُز" بسیار افزوده شد لذا موافقت نمود که از همانجا عقب نشینی نماید ولیکن تقاضا نمود که "رُز" زیبا را غروب روز بعد در همان ساعت و همانجای قبلی ملاقات نماید.

"رُز" از دادن پاسخ قطعی به پرنس خودداری نمود و پرنس را با دلی شکسته و حالتی افسرده و مغموم به سمت قصر پادشاهی برگرداند.

"رُز" زمانیکه تنها شد، از یادآوری آنچه بین او و پرنس رخ داده بود، ناراحت شد و خود را برای رفتاری که ناچاراً با پرنس داشته است، سرزنش کرد.

"رُز" روز بعد بدون قصد قبلی همان مسیری را که والدین همیشه برایش تعیین کرده بودند، پیمود. آذوقه‌ی وی در حال اتمام بود. او می‌ترسید که از گرسنگی بمیرد. چنین موضوعاتی باعث شد که به فکر مرد جوان و اصیل روز قبل بیفتد. همان کسی که "رُز" او را با خشونت از خویش رانده بود. شاید او می‌توانست خبری از خانواده‌اش برای وی بیاورد. "رُز" در افکارش غرق بود که ناگهان مرد جوان را مشاهده کرد که در همان نزدیکی به درختی عظیم تکیه داده است و غمگینانه به وی می‌نگرد.

"رُز" جواب داد: آقای محترم، من دختر یک هیزم شکن فقیر هستم، که در یک کلبه جنگلی زندگی می‌کنم.

دختر بی پناه به امید یاری مرد جوان به جلو رفت و بی اختیار خود را به زیر پاهایش انداخت و درحالیکه به آرامی گریه می‌کرد، گفت: آقای محترم، من کسی هستم که همه‌ی کسانم را از دست داده‌ام لذا از شما طلب کمک و همراهی دارم. شما بسیار مهربان و رئوف هستید و قلب لطیفی دارید.

پرنس با تعجب و با لحنی خشن گفت: ای مخلوق بیچاره، از من چه می‌خواهید؟ شما با چه جرأتی این چنین با من صحبت می‌کنید؟ من هنوز در تعجبم که دیروز چگونه مرا با صدای بلند از خودتان راندید. من رفتار مهربانانه‌ای که دیروز با دختری زیبا داشته‌ام، بکلی به فراموشی سپرده‌ام و اینک زمان و موقعیت دیگری است و ویژگی‌های خود را می‌طلبید.

"رُز" دستپاچه و وحشت زده از جا برخاست و متوجه شد که پرنس بنحو غیر عادی و با صدای بلند می‌خندد. این موضوع همچنان ادامه یافت تا اینکه "رُز" ماجرای آن روز سیاه را به خاطر آورد که بدون هیچ علتی پرنس را نپذیرفته بود.

"رُز" با خود اندیشید: آه، این نمی‌تواند همان مردی باشد، که ادعا می‌کرد هیچ زن گریانی را به حال خویش رها نمی‌سازد. پس با وجودی که رنگ چهره‌ام بزودی تیره خواهد شد، مسلماً او آمادگی زندگی مشترک با مرا نخواهد داشت. نه، نه، هیچ



امیدی برایم باقی نمانده است و در این لحظه بدبختی‌هایم به اوج رسیده‌اند.

"رُز" به سمت خانه روانه شد. او سراسر شب را نتوانست بخوابد و یکسره تا سپیده صبح گریست. او هنوز نمی‌توانست خودش را از رفتن به همان مکان روز قبل مانع شود. با این حال "رُز" بنحو مقاومت ناپذیری به همان سو کشیده شد. او در بیم و امید قرار داشت که چگونه بار دیگر با پرنس روبرو شود. این زمان "رُز" بیش از یک ساعت در وعده گاه منتظر ماند. او با نیروئی غیر طبیعی به سمت پرنس متمایل می‌شد و شاید ناخواسته در آستانه یک عشق قرار گرفته بود. او می‌دانست که قدرت عشق قادر است بدترین انسان‌ها را به بهترین آنها تبدیل نماید.

لحظات به کندی گذشتند. پرنس با دیدن "رُز" به سمت وی آمد و با حالتی درباری به دختر زیبا گفت: زیباروی بیرحم، آیا می‌دانید که در نبودن چگونه لحظات عمرم را سپری نموده‌ام؟ من تمام دیشب را در این جنگل سرد و مرطوب در انتظارت سرگردان مانده‌ام. مادرم ملکه فرستادگانی به همه جا فرستاده است تا آگاه شوند که چه اتفاقی برایم افتاده است؟

"رُز" با تعجب گفت: ملکه مادر شما است؟ پس شما پسر ملکه و پادشاه آینده کشور هستید؟

پرنس درحالیکه سرش را بنحو خنده داری تکان می‌داد، گفت: من خودم را لو داده‌ام و راز خویش را ناخواسته بر شما برملا ساخته‌ام. بله، این موضوع حقیقت دارد. این هم از بدشانی من است. من اکنون از این موضوع هراس دارم که من و شما هرگز نتوانیم همدیگر را دوست بداریم و صادقانه به یکدیگر عشق بورزیم.

"رُز" جواب داد: چه چیز موجب ترس شما می‌گردد؟ من حقیقتاً بسیار خوشحالم که شما یک پادشاه هستید زیرا شما می‌توانید شوهر من بشوید.

پرنس که مفتون این گفتگو شده بود، آنچنان گیج و منگ بود که مسیر همیشگی خود را فراموش نمود. او بسیار دلگیر می‌شد که از دلبرش دور می‌گردد. پرنس این زمان در حالیکه لبخند می‌زد، گفت: شما بسیار بلند پرواز و جاه طلب هستید اما اینجا هیچ چیز غیر ممکن وجود ندارد. پس به من بگوئید که چگونه می‌توانم موجبات خوشحالی شما فراهم گردانم؟ آنگاه شما خواهید دید که چگونه عشق می‌تواند هر ناممکنی را ممکن سازد.

"رُز" بر روی علف‌ها نشست و بسیار خلاصه به بازگوئی ماجرای پری "کوکیت" و کیسه‌های طلا پرداخت. "رُز" سپس اقرار نمود که پرنس را از روی ترس و واهمه فریب داده است، تا از حوالی کلبه جنگلی دور شود و موجب تهدیدی برای او نگردد.

"رُز" سپس با یادآوری گم شدن پدر و مادرش شروع به گریه کردن نمود و از پرنس برای روشن شدن این ماجرا کمک خواست.

پرنس پذیرفت که موضوع را پیگیری نماید و اقدامات لازم را در جهت آزادی خانواده "رُز" به سرانجام برساند. او آرزو داشت که از طریق محبت و مهربانی بتواند بر "رُز" زیبا تأثیر بگذارد و او را به چنگ آورد. بدین ترتیب پرنس که شیفته "رُز" شده بود، حتی لحظه‌ای را از دست نمی‌داد.

اینک رفتار "رُز" نیز تغییر یافته و در حد شأن و مقام عالی پرنس شده بود. او هر کلام و حرکاتش در چشمان زیبایی تجلی می‌یافت و ستایش پرنس را بر می‌انگیخت.

"رُز" سرتاسر شب را به آینده‌ای می‌اندیشید که می‌توانست در جایگاه یک ملکه قرار بگیرد. او می‌دانست که دیگر لزومی بر پوشیدن کفش‌های چوبی نخواهد داشت و می‌تواند فرصتی برای آسایش والدین عزیزش فراهم سازد.

این دیدارها هر روزه تا مدت یک هفته بین "رُز" و پرنس ادامه داشتند. ملکه مادر بزودی اطلاع یافت که پسرش از تمامی وظایف و اموراتش غافل مانده است و به هیچ چیز بجز عشق و عاشقی نمی‌اندیشد لذا بسیار نومید و مأیوس می‌نمود.

پرنس جوان در میان مردمی که او را می‌شناختند، ملقب به "وحشت" (terrible) بود. او این لقب را بواسطه سبعیت و وحشیگری نسبت به بانوان جوان و زیبا کسب نموده بود. پرنس تا آن زمان هیچگاه واقعاً عاشق نشده بود ولیکن در زمان نزدیک شدن به بانوان زیبا به فراوانی به آن وانمود می‌کرد. او زمانیکه موفق می‌شد و به مقصودش که وصل زیبارویان بود، نائل می‌آمد، بلافاصله رابطه عاشقانه دروغین خود را با بانوی نگون بخت و فریب خورده می‌گسست و چشمانش را بر عاقبت اعمالش فرو می‌بست. او حتی ممکن بود دستور بدهد تا بانوی فریب خورده را به دریا بیندازند، تا کشته شود و خوراک کوسه‌ها گردد. همواره کمترین بهانه و دستاویز برای این هدف پرنس "وحشت" کفایت می‌نمود تا اعمال شنیع خود را فوراً به اجرا بگذارد.

ملکه مادر که زنی مهربان و خوش مشرب بود، بسیار تأسف می‌خورد که پسرش اینک قربانی دیگری را به تور زده است و هر آن ممکن است او را به سرنوشت بانوان بدبخت پیشین دچار سازد.

درباریان و ندیمان مدام از پرنس خواهش می‌کردند که از اینگونه کارهای ناپسند دست بردارد و با یکی از دختران شایسته بزرگان شهر ازدواج کند. آن‌ها به او می‌گفتند که آیا هیچ چیز دیگری بجز دختر یک هیزم شکن نمی‌تواند مورد پسند



اعلیحضرت قرار گیرد؟ یقیناً اگر او هم کشته شود، ممکن است برای شما تبعات ناخوشایندی داشته باشد.

درباریان و ملکه مادر زمانی بیشتر مبهوت ماندند که پرنس مرد هیزم شکن و تمامی اعضای خانواده‌اش را از زندان حکومتی آزاد نمود و "رُز" را بلافاصله به عنوان همسرش به قصر آورد. "رُز" به هیچوجه خجول و بی جنبه نبود. او منتهای تلاش را برای رعایت احترام و بزرگداشت ملکه مادر به عمل می‌آورد و همواره با کمال خوشروئی به دلجوئی از ملکه مادر می‌پرداخت. ملکه مادر گاه و بیگاه اظهار می‌داشت: پرنس به عملی نابخردانه دست زده است و افسونگری دختر هیزم شکن فقط یک بهانه و دستاویز می‌باشد. ملکه مادر همچنین معتقد بود که هیچ مردی در چنین مواردی به عقل و خرد خویش رجوع نمی‌کند.

پرنس و ملکه مادر در غروب یکی از روزها ترتیب برگزاری یک مجلس رقص بزرگ را دادند، تا ضمن آن اولاً تاجگذاری پرنس و آغاز پادشاهی وی انجام پذیرد و ثانیاً نامزدی پادشاه جوان و "رُز" زیبا را بطور رسمی برای همگان اعلام نمایند.

مجلس رقص برقرار گردید و "رُز" به رقص بسیار ماهرانه‌ای که در شأن یک نوعروس و ملکه جوان بود، پرداخت. او از مدت‌ها قبل خود را برای چنین افسونگری در یک روز شاد آماده می‌دید.

پرنس در ضمن رقص دسته جمعی هر چند گاه مشتاقانه خود را به "رُز" نزدیک می‌نمود، ولیکن او در قالب رقص گروهی از پرنس فاصله می‌گرفت و تا حد امکان از او دور می‌شد تا اینکه سرانجام زنگ ساعت بزرگ قصر دوازده ضربه نواخت و فرارسیدن نیمه شب را بر همگان اعلام کرد. همگی مدعویین مجلس رقص را ترک کردند و فقط پرنس و "رُز" بر جایگاه باقی ماندند.

مدتی طولانی بسر آمد. تغییرات ظاهری چهره "رُز" طبق موعود اندک اندک به وقوع می‌پیوستند و او را به شدت دچار دگرگونی می‌کردند. پرنس وقتی به شریک زندگی خویش نگریست، او را زنی سیاه پوست یافت که چهره تیره‌ای همچون چوب آبنوس داشت.

پرنس به ناگهان فریاد برآورد و با خشونت بازوی "رُز" را کشید و گفت: این تغییرات شگرف چیستند؟ پس دختر زیبایی که امروز با وی ازدواج کرده‌ام، کجا هستند؟

"رُز" که جوابی قانع کننده نداشت، به ناچار سرش را با سرگستگی به زیر انداخت و ساکت ماند. او درحالیکه به انگشت مروراید و نیم تاج الماس نشان بالای سرش دست می‌کشید، هیچ شکی برایش باقی نماند، که هویت نهائی وی بر همگان

برملا شده است و دیگر جایی در قلب پادشاه جوان نخواهد داشت.

پادشاه جوان فریاد می‌زد: بیچاره، سیاه زشت، من تو را خواهم کشت. هیچکس نمی‌تواند از خشم من مصون بماند و از مجازات بگریزد. او سپس دشمنی از کمر بر کشید و آماده انتقام جوئی از "رُز" شد. پادشاه جوان ناگهان گذشته را بخاطر آورد و با خنده گفت: البته من برای شما بسیار احترام قائلم. پس اجازه می‌دهم تا آشپزم شما را قطعه قطعه کند و از گوشت بدن سیاهتان برای سگ‌های شکاری‌ام غذایی لذیذ تهیه نماید.

ملکه مادر همانند پسر سنگدل و بیرحمش نمی‌اندیشید. او می‌دانست که این موضوع می‌تواند باعث بدبختی ارکان سلطنت آنها را فراهم سازد لذا سعی نمود تا از خشم و عصبانیت پادشاه جوان بکاهد و تخفیفی در مجازات "رُز" نگون بخت بگیرد.

بنابراین ملکه به پسرش گفت: من این مصائب و مشکلات را دقیقاً احساس کرده بودم. برخی اوقات شما چشم پوشی‌ها و نادیده انگاری مرا نوعی ضعف می‌پندارید و مرا مورد سرزنش قرار می‌دهید اما اینک ثابت شده است که من هیچگاه درصد زورگوئی و انتقام جوئی نبوده‌ام و بیش از هر چیز مصلحت حکومت را در نظر داشته‌ام. من اینک شرایط دشوار شما را بخوبی درک می‌کنم لذا دستورات سختگیرانه شما را شخصاً پیگیری و اجرا خواهم کرد.

ملکه مادر سپس به محافظان اشاره نمود تا "رُز" بیچاره را دستگیر کنند و درحالیکه زنجیر بلندی را محکم بر گردنش بسته بودند، کشان کشان به دنبالش ببرند.

"رُز" برای رهایی خویش مرتباً التماس می‌کرد. او به شدت گریه و زاری می‌نمود اما پادشاه جوان و ملکه مادر دیگر هیچ توجهی به او نداشتند.

به دستور ملکه مادر "رُز" را به طرف کبوتر خانه‌ای که در انتهای قصر سلطنتی بود، بردند و در آنجا بر روی مقادیری کاه انداختند. ملکه رویش را به "رُز" کرد و گفت که او را از یاد نخواهد برد و روز بعد به دیدارش خواهد آمد. علیاحضرت ملکه مادر دیگر بیش از این سخنی به میان نیاورد. او می‌خواست تأثیر خوبی بر عروس بیچاره‌اش باقی گذارد. او در موقع رفتن قول داد که در مورد وی حدالمقدور از پادشاه تخفیف بگیرد و برای شرایط دشوار و غمناک وی چاره‌ای بیندیشد.

"رُز" از ملکه مادر بسیار تشکر کرد. او همچنین از ملکه مادر خواهش کرد که محبت نماید و خبر زنده بودنش را به خانواده‌اش بدهد و به آنها بگوید که بزودی صبحانه سگ‌های

من اینک شرایط دشوار شما را بخوبی درک می‌کنم لذا دستورات سختگیرانه شما را شخصاً پیگیری و اجرا خواهم کرد.



شکاری پادشاه خواهد شد.

ملکه قول داد که این کار را به صورت محرمانه از طریق یکی از مستخدمه‌هایش به انجام برساند.

"رُز" که کفش‌های چوبی را همچنان نزد خودش حفظ کرده بود، یکی از آنها را برای پدرش فرستاد، تا با تشخیص آن به حقیقی بودن پیام پی ببرد.

چند روز بدین منوال گذشت، تا اینکه جوانی روستائی از جانب ساکنین کلبه جنگلی به آنجا آمد. او مقدار کمی کیک و پنیر که توسط خانواده هیزم شکن تهیه شده بودند، همراه آورده بود اما "رُز" آن‌ها را به تمام غذاهای لذیذ و اشرافی قصر پادشاهی ترجیح می‌داد.

نام جوان روستائی "میرتو" بود. او در واقع از خویشاوندان دور والدین "رُز" محسوب می‌گردید. مرد جوان همچنین حامل پیام محبت آمیزی از جانب "رُز" برای والدینش شد.

"میرتو" توانست دقیقی با دختر زندانی صحبت نماید و اندکی از ناراحتی‌های وی بکاهد. "میرتو" دختر جوان را تشویق به خوردن کیک و دیگر خوراکی هائی نمود که به همراه آورده بود، تا بدین ترتیب ضعف و ناتوانی ناشی از روزهای زندان را تا حدودی جبران سازد.

"میرتو" برای "رُز" تعریف کرد که او یک طفل

یتیم بوده است. او توانسته بود در مدتی که توماس هیزم شکن در زندان بود، برای او و خانواده‌اش کمک‌هایی انجام دهد و بدین طریق بر استحکام رابطه دوستی قدیمی با خانواده هیزم شکن بیفزاید.

"میرتو" برای "رُز" تعریف کرد که او از نوجوانی برای کسب درآمد و امرار معاش به انجام کارهای مختلفی پرداخته است، تا اینکه به تجارت کفش‌های چوبی پدر "رُز" علاقمند گردیده و با ابتکاراتی که در این زمینه بروز داده، تا کنون به سود و ثروت هنگفتی دست یافته است آنچنانکه قبلاً هیچگاه این چنین احساس خوشبختی و رضایتمندی نداشته است. او همچنین ادامه داد که اینک احساس می‌کند که خوشبختی وی از زمانی که با "رُز" ملاقات داشته، بیش از پیش گردیده است. "میرتو" بسیار تلاش می‌کرد تا با ابراز محبت بتواند نظر لطف "رُز" را به خودش جلب نماید درحالیکه می‌دانست وی هر روز بیشتر و بیشتر در گرداب بدبختی و تیره روزی دست و پا می‌زند.

"رُز" در پاسخ محبت‌های "میرتو" به وی توضیح داد که او دارای شوهر است و تا آن زمان که از همسرش رسماً جدا نشده‌اند، نمی‌تواند فرد دیگری را دوست داشته باشد.

از طرف دیگر، پرنس "وحشت" هر چند گاه که فرصتی پیش می‌آمد، به اتاقک "رُز" سر می‌زد و با لحنی نکوهش آمیز به وی می‌گفت: من با تو ازدواج کردم ولیکن این موضوع برای یک شوهر عاشق بسیار دشوار است که زنش در صدد فریب و استحضاء او برآید. به هر حال من آنچنان به تو دلبسته ام که هیچگاه به خودم اجازه نمی‌دهم تا عاشق فرد دیگری باشم.

مدت‌ها از زندانی شدن "رُز" گذشت و او برای چندین ماه فقط دفعات انگشت شماری با "میرتو" ملاقات نمود. سختی شرایط زندان آنچنان بر "رُز" دشوار می‌آمد، که سرانجام از شدت غصه و گریه و زاری به شدت مریض شد.

ملکه مادر از بیمار شدن "رُز" بسیار حزین گشت لذا در آن مدت بارها به ملاقات وی می‌آمد و برایش انواع غذاها و شیرینی‌ها را می‌آورد. ملکه حتی برای "رُز" یک پرندۀ آواز خوان هدیه برد، تا اوقات "رُز" را در اسارت اندکی قابل تحمل سازد. ملکه

مادر هیچگاه اجازه نیافت تا برای "رُز" لوازم آرایش و زیور آلات هدیه ببرد و بدین لحاظ اوضاع "رُز" جوان آنچنان بود که وی دیگر هیچ شباهتی به یک دختر جوان و شاداب نداشت.

مدتی گذشت تا اینکه یک روز "رُز" سر و صدای بزرگی از قصر شنید. زنگ‌ها به یکباره شروع به نواختن کردند. ساکنین قصر به هر سو می‌دویدند و تمامی توپ‌های جنگی شروع به

او در واقع از خویشاوندان دور والدین "رُز" محسوب می‌گردید. مرد جوان همچنین حامل پیام محبت آمیزی از جانب "رُز" برای والدینش شد.

آتشباری کردند.

زندانی بیچاره به زحمت از جایش برخاست و از روزه‌های دیوار کبوتر خانه نگاهی دزدانه به بیرون انداخت. او بزودی متوجه شد که سرتاسر قصر را پارچه سیاه آویزان کرده‌اند. "رُز" هر چه جستجو کرد، نتوانست از آنچه رُخ داده بود، اطلاعی بدست آورد. بزودی یکی از افسران ملکه مادر در آستانه درب کبوتر خانه ظاهر شد. او "رُز" را از اسارتگاه خارج ساخت و به سوی بارگاه سلطنتی هدایت کرد.

"رُز" از ترس به خود می‌لرزید. او با وحشت از افسر دربار پرسید که چه اتفاقی افتاده است؟

افسر در پاسخ گفت: علیاحضرت "رُز"، متأسفانه شما بیوه شده‌اید زیرا پادشاه جوان همین امروز در حین شکار در شکارگاه سلطنتی کشته شدند. اینک تمامی درباریان به مشورت نشستند که کدامیک از شما یا ملکه مادر شایسته‌تر هستید و تقاضای کدامیک از شما برای پذیرش تاج و تخت سلطنت پذیرفته خواهد شد؟

"رُز" که بسیار آشفته و پریشان شده بود، همچنان افسر را در سکوت دنبال می‌نمود. او اینک ظاهری کاملاً جدی اما نگران به



خود گرفته بود. "رُز" شأن و مقام حقیقی خود را حتی پس از اطلاع از مرگ شوهرش همچنان حفظ می‌کرد.

ملکه مادر همچون زنی مهربان به چشم می‌آمد. او آنقدر با هوش و فراست بود که از خوی زشت و سبعیت پسرش کاملاً آگاهی داشت ولیکن اینک عمیقاً برای پسرش ندبه و زاری می‌کرد. او در حالیکه به تلخی می‌گریست، عروسش را در آغوش گرفت.

ملکه مادر به "رُز" گفت: پسرم هیچگاه همسر مناسبی برای نبوده است. دخترم، اشتباهات گذشته‌ات را فراموش کن. من در زندگی‌ام خیلی زود بیوه شدم و بخش اعظم عمرم را وقف بزرگ کردن فرزندانم نمودم.

"رُز" که تحت تأثیر حرف‌های صمیمانه ملکه مادر قرار گرفته بود، ناگهان خود را بر قدم‌های زن مهربان انداخت و اظهار داشت که اینک تمام گذشته‌ی ظالمانه را به فراموشی سپرده است. او افزود: آیا علیاحضرت ملکه مادر اجازه می‌دهند تا صحبتی صادقانه و بی‌ریا با شما داشته باشم؟ اگر شما لحظاتی به سخنانم توجه نمائید، من از صمیم قلب بهترین آرزوها را برایتان خواهم داشت.

ملکه مادر گفت: آنچه می‌خواهید، بگوئید. اینک هیچ چیز نمی‌تواند غم و اندوه مرا کاهش دهد.

"رُز" ادامه داد: لطفاً فرصتی به من بدهید تا دوستی خویش را به شما ثابت نمایم. در واقع من برای ملکه شدن خلق نشده‌ام. پدر و مادرم جنگل نشینان فقیری هستند اما برای من والدین مهربان و رؤوفی بوده‌اند. آن‌ها برای گم شدنم بسیار گریسته‌اند. ملکه مادر گفت: پس اجازه بدهید تا خانواده‌ات با شما در تماس باشند و نزدتان بیایند.

"رُز" در ادامه گفت: بانوی گرامی، این تمام موضوع نیست. من اعتراف می‌کنم که اخیراً عاشق یک جوان روستائی شده‌ام. این جوان بود که به پدرم در ساختن و فروختن کفش‌های چوبی کمک می‌کرد. اگر من به همسری "میرتو" در آیم و شما علیاحضرت باشید، می‌توانید مهربانانه به خانواده‌ام کمک نمائید. نگاه پدر پیرم از رنج و زحمت خلاص می‌گردد و من خوشبخت‌ترین زن تمام دنیا خواهم بود.

ملکه مادر "رُز" را در آغوش کشید و قول داد تا به تمامی آرزوهایش جامه عمل ببوشاند.

ملکه مادر این زمان "رُز" را تا جنگل همراهی می‌نمود. درست هنگامی که آنها به حدود کلبه‌ی جنگلی رسیدند، ناگهان یک کالسکه قرمز رنگ را در هوا دیدند که چرخ‌هایی مزین به دانه‌های مروارید داشت و دو گوسفند سفید رنگ و زیبا به آن بسته شده بودند. "رُز" بلافاصله تشخیص داد که آن کالسکه به

پری "کوکیت" تعلق دارد.

کالسکه آرام و آهسته فرود آمد و پری "کوکیت" با وقار از آن پیاده شد و به ملکه مادر گفت: بانوی گرامی، من برای جستجوی فرزندم "رُز" به اینجا آمده‌ام و اکنون بسیار خوشحالم که او را در کنار شما می‌بینم و تصدیق می‌کنم که بسیار دوست داشتنی شده است. یقیناً کسی که او را صادقانه دوست بدارد، می‌تواند خود را مالک کمیاب‌ترین جواهرات تمامی خزانه‌های سلطنتی بداند.

پری "کوکیت" سپس به "رُز" چنین گفت: "باراباپاتاپوف" افسونگر در مبارزه با یک غول قوی‌تر از خودش به هلاکت رسیده است. پری کوکیت ادامه داد: و اینک من آنقدر قدرت دارم، که تو را خوشبخت گردانم.

او سپس کف دست خویش را بر صورت "رُز" مالید و بلافاصله سیاهی رنگ چهره‌اش تماماً زائل شد آنچنانکه انگار اصلاً چنین چیزی نبوده است.

ملکه مادر تلاش نمود تا عروسش را برای پذیرش سلطنت قانع سازد لذا گفت که او چیزی بیش از این برای حکومت کردن نیاز ندارد. او گفت که "رُز" لیاقت هر چیزی را دارد.

"رُز" از ملکه مادر با بالاترین احترام پذیرائی نمود. آن‌ها سپس سوار کالسکه پری شدند و خود را طی چند دقیقه به کلبه جنگلی رساندند. آن‌ها پس از اینکه به جلوی کلبه رسیدند، توسط خانواده جنگل نشین احاطه شدند. افراد خانواده "رُز" را در آغوش کشیدند و به دلجوئی از وی پرداختند.

"میرتو" بیچاره که شاهد این اوضاع بود، در حالی که می‌لرزید، اندکی به عقب‌تر رفت. او نمی‌دانست که اینک باید بترسد و یا امیدوار باشد.

پری "کوکیت" که متوجه ماجرا بود از شرم "رُز" و "میرتو" به علاقه آنها پی برد. پس اظهار داشت که ترتیب این ازدواج باید هر چه سریع‌تر داده شود.

"کوکیت" در پایان مراسم ازدواج برای خوشبختی و سعادت هر دوی آنها دعا کرد. او یک رمه از گوسفندان سفید رنگ بسیار زیبا، یک کلبه بزرگ پوشیده از شاخه‌های زیبای بوته‌های رونده، حیاطی پر از رُزهای بسیار زیبا و انواع گیاهان زینتی، باغی پر از انواع درختان میوه و مقادیری پول نقد به عنوان هدیه عروسی به آن دو بخشید.

"رُز" و "میرتو" از موهبت زندگی مشترک سعادتمندان‌ای برای یک صد سال برخوردار شدند. آن‌ها همواره در سلامت و شادابی توأم با عشقی پایدار زیستند و صاحب فرزندان و نوه‌هایی شدند که در کنار هم بودن را بالاترین آرزوی خویش می‌دانستند. ■





لحظه‌ای مکث نکرد تا از خود بپرسد این شادی بیش از حد چیست که او را در بر گرفته است. احساسی شفاف و عالی باعث شد تا این پیشنهاد بیهوده را نادیده بگیرد. می‌دانست که اگر داستان مهربان و لطیف همسرش را که به خاطر مرگ در هم حلقه خورده بودند و صورت ثابت و طوسی و مرده‌ای که هرگز بدون عشق به او نگاه نکرده بود را ببیند دوباره به گریه می‌افتد.

اما فراتر از این لحظه تلخ، گذر سال‌های طولانی را می‌دید که متعلق به خودش بودند. او برای استقبال آن‌ها دستانش را باز کرد.

در آن سال‌های آینده دیگر کسی نخواهد بود تا برای او زندگی کند و او فقط برای خودش زندگی خواهد کرد. دیگر اراده قوی‌ای وجود نداشت تا خواسته او را مغلوب کند، چرا که خیلی از زنان و مردان باور دارند که حق دارند نظر شخصی‌شان را بر دیگران تحمیل کنند. وقتی برای چند لحظه به این باور نگرست، مهربانی یا بی‌رحمی آن باعث شد، چیزی کمتر از جرم در نظرش نیاید.

هنوز هم او را دوست داشت، گاهی اوقات. گاهی اوقات نه! چه فرقی می‌کرد! عشق، این راز حل نشده، در مقابل این دارایی وجود خود که ناگهان آن را انگیزه‌ای قوی برای زندگی کردن دیده بود، چه ارزشی داشت.

«آزاد! بدن و روح آزاد!» زیر لب با خودش تکرار می‌کرد. جوزفین پشت در بسته زانو زده بود و لب‌هایش را کنار سوراخ کلید گذاشته بود و درخواست ورود داشت. «لوییس، در را باز کن! خواهش می‌کنم، در را باز کن. این طوری خودت را مریض می‌کنی. چکار می‌کنی لوییس؟ محض رضای خدا، در را باز کن»

«تنهایی بگذار! من خودم را مریض نمی‌کنم.»
نه، او اکسیر زندگی را در مقابل آن پنجره باز می‌نوشت. خیالاتش در شورش روزهای پیش رویش می‌دوید. روزهای بهاری، تابستانی و همه روزهایی که فقط برای خودش بودند. سریع دعا کرد تا زندگی طولانی‌ای داشته باشد. همین دیروز بود که فکر اینکه ممکن است زندگی‌اش طولانی باشد، بر خود لرزیده بود. بلند شد و در را برای خواهرش باز کرد. پیروزی تب داری در چشم‌هایش بود و به صورت ناخودآگاهی مانند الهه پیروزی حرکت می‌کرد. کمر خواهرش را در آغوش گرفت و با هم از پله‌ها پایین رفتند. ریچارد منتظرشان بود.

کسی در خانه را با کلید باز کرد. برنتلی ملارد بود که با گرد و غبار سفر در حالی که ساک و چترش در دستش بود، وارد شد. او از محل تصادف دور بود و حتی خبری از تصادف نداشت. با تعجب گریه بلند جوزفین را نگاه می‌کرد و حرکت سریع ریچارد را که جلوی او آمد تا همسرش او را نبیند.

وقتی دکترها آمدند، گفتند خانم ملارد از بیماری قلبی مرده، شوقی که می‌کشد. ■

با دانستن اینکه خانم ملارد مبتلا به بیماری قلبی است، بسیار احتیاط کردند تا خبر مرگ شوهرش را به آرامی به او برسانند.

خواهرش جوزفین خبر را به او با جملات بریده بریده گفت. با اشاره‌های پنهانی که به آرامی خبر را آشکار می‌کرد. دوست همسرش، ریچارد، هم کنارش بود. هنگامی که خبر فاجعه ریل آهن دریافت شد، ریچارد در دفتر روزنامه بود. نام برنتلی ملارد هم در اول لیست کشته شدگان بود. برای اطمینان از درستی خبر، تلگراف بعدی را فرستاد تا بدون ملاحظه خبر بدی را به کسی ندهد.

واکنش خانم ملارد مانند دیگر زنان در چنین شرایطی نبود. بلکه ناگهان گریه کرد و به صورت غیر منتظره‌ای خودش را در آغوش خواهرش انداخت. وقتی طوفان غم تمام شد، تنهایی به سوی اتاقش رفت و نمی‌خواست کسی همراهیش کند.

آنجا، مقابل پنجره باز ایستاد و بعد در صندلی راحتش فرو رفت. تحت فشار جسمانی‌ای بود که بدنش را فرا گرفته بود، به نظر می‌آمد روحش را نیز در بر گرفته است.

در محوطه باز خانه‌اش، نوک درختانی را می‌دید که با زندگی تازه بهاری تکان می‌خوردند. بوی خوش باران در هوا را استشمام می‌کرد. در خیابان یک دستفروش اجناسش را فریاد می‌زد. آواز خفیفی به گوشش می‌خورد و گنجشک‌های بی‌شماری در لبه بام چه چه می‌زدند.

قسمت‌هایی از آسمان آبی، اینجا و آنجا، از میان ابرهای که روی هم توده شده بودند، در سمت غرب پنجره‌اش نمایان بود. سرش را به کوسن صندلی‌اش تکیه داد و کاملاً بی حرکت بود. به جز بغضی که در گلویش بالا می‌آمد و او را می‌لرزاند، درست مثل کودکی که با گریه خوابیده است و با هق هق در خواب ادامه می‌دهد.

او جوانی با صورتی لطیف و آرام بود و خط‌هایش نشان از سرکوب احساسات و قدرتی خاص بود. اما نگاه راکدی در چشمانش بود که خیره به یکی از آن قسمت‌های آسمان آبی بود. نگاه متفکرانه‌ای نبود و نشان از درهم بودن افکار هوشمندانه بود. چیزی به سویس می‌آمد و او هم با ترس منتظرش بود. اما چه بود؟ او نمی‌دانست. آن قدر زیرک و فراری بود که نمی‌شد نامی بر آن گذاشت. اما او حسش می‌کرد، از آسمان بیرون می‌خزید و از بین آن همه صدا و بو و رنگی که آسمان را پر کرده بود، به او می‌رسید.

سینه‌اش پر آشوب بالا و پایین می‌رفت. شروع به فهمیدن چیزی کرده بود که به سمتش می‌آمد تا صاحبش شود و او هم با میل خودش و با دستان ضعیف و سفیدش آن را پس می‌زد. وقتی خودش را رها کرد، زمزمه کوتاهی از لب‌های کمی بازش بیرون آمد. بارها و بارها آن را زیر لب تکرار کرد: آزاد، آزاد، آزاد. نگاهی خالی و وحشتناک چشمانش را فراگرفته بود. نبضش محکم می‌زد، جریان خون سراسر بدنش را گرم و شل می‌کرد.





کشور بیجارگاه پادشاهی دانا و مهربان داشت. مردم شاد بودند. اما خود پادشاه ناراحت و نگران بود. یک مار شیطانی وارد بدن پسرش شده بود. نه دارو و نه جادو نمی‌توانست حال پسرش را خوب کند. وقتی که شاهزاده بزرگ شد با خود گفت: به خاطر من است که پدرم نگران است.

یک روز، قصر را ترک کرد. همینطور که در حال جستجو بود، به کشوری دیگر رسید. خرابه‌ای پیدا کرد و همانجا خواست زندگی کند. برای غذا گدایی می‌کرد. پادشاه آن کشور ستمگر بود. اما دختر مهربان و زیبایی داشت. پادشاه از دخترش ناراحت بود. آن دختر همیشه کار سخت پدرش را مسخره می‌کرد. پادشاه با خود گفت:

دخترم همیشه با من بد صحبت می‌کند. باید او را همسر یک گدا کنم تا بفهمد سخت کوشی چیست.

بنابراین وقتی که شاهزاده گدا برای غذا وارد قصر شد، پادشاه ستمگر مجبورش کرد تا با دخترش ازدواج کند. شاهزاده و عروسش رفتند تا به خرابه برسند. در مسیرشان صبر کردند تا استراحت کنند. عروس خانم رفت دنبال غذا بگردد و شوهرش خوابید. وقتی که عروس خانم برگشت از اینکه دید ماری روی دهان شوهرش نشسته وحشت کرد. روی سنگی در نزدیکی، مار دیگری نشسته بود. داشتند با هم صحبت می‌کردند. ماری که روی سنگ نشسته بود گفت:

چرا از بدن شاهزاده بیرون نمی‌روی؟ او خیلی مهربان و با گذشت است.

ماری که روی دهان شاهزاده نشسته بود گفت:

خوب تو هم خیلی بد جنس هستی. به همه مسافران حمله می‌کنی. نباید به من بگویی چه کار کنم.

عروس خانم هر دو مار را با شجاعت کشت. وقتی شوهرش بیدار شد، به او درباره آن دو مار گفت. شاهزاده خوشحال شد. بعد به او گفت که واقعاً چه کسی است. آن‌ها به قصر شاهزاده رفتند. پادشاه از دیدن پسرش بسیار خوشحال شد. وقتی پادشاه فهمید که مار بدجنس کشته شده خوشحالی‌اش حد و مرز نداشت. شاهزاده و همسرش با شادمانی زندگی کردند. بعد از چند سال، کل کشور، روزی را که شاهزاده و همسرش صاحب یک فرزند پسر و یک فرزند دختر شدند را جشن گرفت. ■





پلک‌هایم بسته بودند، در ذهن دلایل بستنشان را مرور کردم. این عمل حرکتی آنی در جهت کسب زمانی برای تفکر بود، برای حصول خاطر از این امر که باصره ام نمی‌فریفتم و آرام و مهار کردن قوهٔ تخیلم برای نگاه مجددی هوشیارتر و دقیق‌تر. چند دقیقه بعد، دوباره چشمانم را به آن نقاشی دوختم.

در آن چه که اکنون می‌دیدم نمی‌توانستم شکی داشته باشم، در حقیقت شکی هم نداشتیم از آنکه به محض تابیدن اولین پرتوهای شمع بر آن بوم، سستی و بلاهتی که حواسم را مختل کرده بود از هم پاشید و ناگهان مرا وحشت‌زده از خواب غفلت بیدار کرد.

شمایل، چنانچه پیش از این وصف آن رفت، به دختر جوانی تعلق داشت. شمایلی از سر و شانه که در اصطلاح به اسلوب تزئینی کشیده شده بود. بسیار نزدیک به اسلوب پرتره‌های مشهور سالی. بازوها، سینه و حتی پایین موهای درخشانش به تدریج در سایهٔ تیره و عمیقی در پس زمینهٔ تابلو محو شده بود. قاب آن بیضی شکل و مزین به اسلیمی‌های طلاکاری شده بود. البته به عنوان یک اثر هنری، تنها خود آن نقاشی قابل‌تحسین بود. اما این اجرای آن نقاشی یا زیبایی جاودان آن چهره نبود که مرا آنطور ناگهان و شدید تکان داده بود. کمینه آنکه خیال

از خواب جسته‌ام شمایل را به خطا انسانی زنده پنداشته بود. اما ویژگی‌های طرح، حاشیه تزئینی و قاب به سرعت این فکر را از خاطرم بیرون کردند و حتی لذت لحظه‌ای بهرمنندی از چنین پنداری را منع نمودند. در حالی که عمیقاً به این نکات

کمینه آنکه خیال از خواب جسته‌ام شمایل را به خطا انسانی زنده پنداشته بود.

فکر می‌کردم، شاید برای یک ساعت، خیره به آن نقاشی، در همان حال نیمه دراز کشیده، نیمه نشسته، باقی ماندم. پس از گذشت مدتی طولانی، راضی از کشف راز حقیقی اثر آن نقاشی، به درون تخت برگشتم. طلسم نقاشی در این بود که آن چهره، در حالی که گویی حالتی زنده داشت به تصویر کشیده شده بود و همین حالت زنده بودن آن در ابتدا مرا متحیر و سرانجام سر در گم، تسلیم و وحشت زده کرده بود. با احترام و شگفتی عمیقی، شمعدان را به جای قبلی‌اش بازگرداندم. حال که عامل اصلی تحریکم از جلوی چشمانم دور شده بود، مشتاقانه به دنبال کتابی گشتم که دربارهٔ آن نقاشی‌ها و تاریخچه‌شان توضیح داده بود. به دنبال عددی گشتم که مطابق با نقاشی در قاب بیضی شکل بود و این کلمات مبهم و عجیب و غریب را

کوشکی که ملازمم به خود جسارت داده و مرا وادار به ورود به آن کرده بود تا نگذارد در آن حال مستأصل مجروح شب را بیرون سپری کنم، آمیخته‌ای از وهم، عظمت و شکوه بود که مدت مدیدی در برابر رشته کوه‌های آپنینی چهره در هم کشیده بود و در واقع چیزی از تخیل خانم رادکلیف کمتر نداشت. به نظر می‌رسید موقتاً و به تازگی تخلیه شده بود. در یکی از کوچکترین و کم تجمل‌ترین آپارتمان‌های مبلهٔ آنجا مستقر شدیم که در یکی از دورترین برجک‌های ساختمان قرار داشت. دکوراسیونش فاخر اما ژنده و عتیقه بود. دیوارهایش پوشیده از پرده‌های نگارینی و آراسته به غنایم رزمی در اقلام و اشکال بسیار در کنار تعداد نامعمول کثیری از نقاشی‌های پرشور مدرن در قاب‌های اسلیمی طلایی گران‌قیمت بود.

شاید آغاز حال هذیانی‌ام مرا واداشته بود تا به این نقاشی‌ها که به ضرورت معماری عجیب و غریب ساختمان، گویی نه تنها از سطح اصلی بلکه از گوشه‌های دیوارها نیز آویزان بودند این چنین عمیقاً علاقمند شوم و از آنجا که شب فرا رسیده بود، ملازمم پدرو را امر کردم تا پنجره‌های عظیم اتاق را ببندد. شمعدانی‌های بلندی را که بالای تختم قرار داشتند روشن کند و پرده‌های مخمل سیاه رنگ حاشیه تخت را کاملاً به کنار زده

و بکشاید. مایل بودم کارها انجام گیرند تا بتوانم خود را اگر نه از برای خفتن، کمینه از بهر تعمق در این نقاشی‌ها و خوانش مجلد کوچکی که در کنار مخده یافته بودم و مدعی نقد و وصف تصاویر بود، در تخت رها کنم.

بسی خواندم و خواندم و مشتاقانه چشم دوختم. ساعت‌ها با شتاب و شکوه تمام از پی هم سپری شدند و نیمه شب ژرف سر رسید. از آنجا که جایگاه شمعدانی می‌آزردم، به جای رنجه کردن خاطر ملازم خفته‌ام به دشواری دست فرا بردم و شمعدان را چنان قرار دادم تا نور بیشتری بر کتاب بتابد.

اما این کارم اثری غیرقابل پیش‌بینی داشت. پرتوی شمع‌های متعدد (از آن که شمارشان بسیار بود) بر طاقچه‌ای در اتاق افتاد که تا آن لحظه، در سایه ژرف یکی از ستون‌های تخت فرو رفته بود. اینگونه در نور جانمند تصویری دیدم تا پیش از آن ندیده. تصویر شمایل دختر جوانی در آستانه بلوغ بود. شتابان نظری به نقاشی افکندم و سپس چشمانم را فرو بستم. چرایی این عمل در ابتدا حتی برای ادراک خویشتم آشکار نبود. اما همچنان که



درباره آن خواندم «آن دختر، دوشیزه‌ای بود صاحب نادرترین زیبایی، سرشار از زندگی و بسیار دوست‌داشتنی. چه ناخجسته ساعتی بود آنگاه که دختر نقاش را دید، دل به او بست و به او پیوست. نقاش پرشور، ساعی و ترش روی که پیشتر عروس هنر را به خانه برده بود و دخترک، دوشیزه‌ای صاحب نادرترین زیبایی، سرشار از زندگی و بسیار دوست‌داشتنی، سراسر نور و سرور، شادمان چون آهوپی جوان، دوست دار و پاس دار همه چیز، تنها بیزار از هنری که رقیبش بود. تنها هراسان از پالت، قلم موها و باقی ابزار ناخوشایند که محروم می‌کردش از دیدار چهره دلدار.

از این رو بانو را امری گران بود. حتی شنیدن اینکه نقاش از میل به تصویر در آوردن عروس جوان خود سخن به میان آورد. اما او سربه زیر و مطیع بود و هفته‌ها فرمانبردارانه در تاریکی، در اتاق برجکی نشست که در آن نور فقط از بالای سرشان بر بوم رنگ پریده می‌افتاد. نقاش اما به کار خود که انجام آن ساعت‌ها و روزها به طول می‌انجامید افتخار می‌کرد. او که مردی پرشور، رام‌نشده و ترشو بود، در خیالاتش گم شده بود، چنان که نمی‌دید نوری که به شکل خوفناکی بر آن برج یکه و تنها افتاده است، نشان‌دهنده به یغما رفتن سلامتی و روح عروسش است، که بر همه جز نقاش واضح بود. با این حال عروس، بدون آنکه شکایتی بکند، همچنان به لیخند زدن ادامه می‌داد، چون می‌دید که نقاش (که شهرت زیادی داشت) با اشتیاق، از کار خود به شدت لذت می‌برد و روزها و شب‌ها را صرف به تصویر

کشیدن او کرده بود، اوپی که به شدت عاشق نقاش بود، اما هر روز ضعیف‌تر و بی‌روحیه‌تر می‌شد. مایه تسلی اینکه بعضی از کسانی که شاهد آن نقاشی بودند از شباهت کم‌نظیرش با عروس، به عنوان یک شگفتی قدرتمند و مدرکی دال بر نه فقط قدرت نقاش، بلکه عشق عمیقش نسبت به عروس سخن می‌گفتند و بر این باور بودند که نقاش به خاطر این عشق بود که به این خوبی توانسته بود عروسش را به تصویر بکشد. مدت‌های زیادی گذشت و زمانی که کار رو به اتمام بود، نقاش دیگر به کسی اجازه ورود به برجک را نمی‌داد، چون که در تب و تاب کارش بسیار عنان گسیخته شده بود و چشمانش را حتی لحظه‌ای برای انداختن نگاهی به همسرش از روی بوم برنمی‌داشت. او نمی‌دید رنگ‌هایی که روی بوم کشیده است، مدت‌هاست از روی گونه‌های زنی که روبه‌روی او نشسته بود رنگ باخته است.

بعد از گذشت هفته‌ها، آنگاه که کاری نمانده بود جز قلم موی نرمی بر لبانش و سایه‌روشنی در پس چشمانش، روح زن دوباره چون شعله‌ای در جا شمعی جان گرفت. پس از آن، نقاش قلم مو و رنگ را به کناری نهاد و لحظه‌ای، بی خود از خود، با شیفتگی در برابر کارش ایستاد. لحظه‌ای دگر، درحالی که هنوز خیره به نقاشی‌اش بود بیمناک، رنگ‌پریده و میبهوت شد و با صدای بلندی فریاد زد: «بدون شک این، خود زندگی‌ست!» ناگهان روی برگرداند تا نگاهی به عروسش بیاندازد: او مُرده بود! ■





داستان ترجمه «تپه‌هایی به سان فیل‌های سفید»

نویسنده «ارنست همینگوی»؛ مترجم «حانیه دادرس»

- زن از کافه بیرون آمد. در خدمتم.
- ما دو عرق انیسون می‌خواهیم.
 - با آب؟
 - با آب می‌خواهی؟
 - دختر گفت: نمی‌دانم. با آب خوب می‌شود؟
 - عالی است.
 - زن پرسید: با آب باشد؟
 - بله. با آب.
 - دختر گفت: طعم شیرین بیان را می‌دهد. و لیوانش را پایین گذاشت.
 - همه چیز همین طعم را می‌دهد.
 - دختر گفت: بله. همه چیز طعم شیرین بیان می‌دهد. بخصوص چیزهایی که از مدت‌ها پیش منتظرشان بودی، طعم افسنتین را می‌دهند.
 - ادامه نده.
 - دختر گفت: خودت آن را شروع کردی. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت. داشتم لذت می‌بردم.
 - خوب. بیا بازم خوشگذرانی کنیم.
 - بسیار خوب. من تلاشم را کردم. گفتم کوه‌ها شبیه به فیل‌های سفید هستند. روشن نبود؟
 - روشن بود.
 - تصمیم گرفتم این نوشیدنی جدید را امتحان کنم. همه‌اش همین است. مگر نه؟ نگاه کردن به چیزها و امتحان کردنشان؟
 - فکر کنم همین باشد.
 - دختر به ردیف تپه‌ها نگاه کرد. و گفت: تپه‌های جذابی هستند. شبیه به فیل‌های سفید نیستند. رنگ سطوحشان از میان درختان این طور بنظر می‌رسید. ممکن است چیز دیگری بنوشیم؟
 - بسیار خوب.
 - باد گرم به سوی ریشه‌های پرده‌ مجاور میز وزید.
 - مرد گفت: آب جو خوش طعم و خنک است.
 - دختر گفت: عاشقش هستم.
 - مرد گفت: جیگ، جراحی فوق العاده راحتی است. واقعاً مثل یک جراحی واقعی نیست.

زن دو لیوان آب جو به همراه دو دستمال نمدی آورد. دستمال‌های نمدی را پهن کرد و لیوان‌های آب جو را روی میز قرار داد و به مرد و دختر نگاه کرد.

- تپه‌هایی که در آن سمت درهٔ ابرو قرار داشتند، مرتفع و سفید بودند. در این سو، نه سایه‌ای دیده می‌شد و نه درختی. ایستگاه درست بینابین دو خط راه آهن زیر ضل آفتاب قرار داشت. نزدیک ایستگاه، سایهٔ داغی از یک ساختمان احساس می‌شد و پرده‌ای که از ساقه‌های بامبو درست شده بود، از بالای در کافه آویزان شده بود تا مانع ورود مگس‌ها شود. مرد آمریکایی و دختری که همراهش بود آن سوی ساختمان، زیر سایه‌ای پشت میز نشستند. هوا بسیار گرم بود و تا شهر بارسلونا چهل دقیقه باقی مانده بود. قرار شد به مدت دو دقیقه در این تقاطع توقف کنند تا پس از آن راهی مادرید شوند.
- دختر کلاهش را برداشت و روی میز گذاشت. گفت:
- خوب، چه سفارش بدهیم؟
 - آب جو بهتر است.
 - مرد از پشت پرده سفارششش را اعلام کرد: آب جو. زنی از ما بین در پرسید: بزرگ؟
 - بله. دو لیوان بزرگ.
 - زن دو لیوان آب جو به همراه دو دستمال نمدی آورد. دستمال‌های نمدی را پهن کرد و لیوان‌های آب جو را روی میز قرار داد و به مرد و دختر نگاه کرد. دختر نگاهش را به تپه‌هایی که پشت سرهم ردیف شده بودند، دوخته بود. زیر آفتاب به رنگ سفید درآمده بودند. روستایی بی آب و علف و قهوه‌ای رنگ بود. دختر گفت:
 - شبیه به فیل‌های سفید هستند.
 - مرد آب جو را نوشید و گفت:
 - تا به حال از آنها ندیده‌ام.
 - البته که ندیدی.
 - مرد گفت:
 - شاید هم دیده باشم. قرار نیست که چون با قطعیت این را گفتم، چیزی را ثابت کند.
 - دختر به نوارهای پرده چشم دوخت.
 - چیزی رویش نوشته شده است. عرق انیسون. معنایش چیست؟
 - یک نوع نوشیدنی است.
 - موافقی امتحانش کنیم؟
- مرد از پرده صدا زد: آهای.



- اگر این کار را انجام دهم، دیگر هیچوقت نگران نمی‌شوی؟
- در این باره نگران نمی‌شوم چون بسیار راحت است.
- پس انجامش می‌دهم. چون به خودم اهمیتی نمی‌دهم.
- منظورت چیست؟
- من مهم نیستم.
- خوب، من به تو اهمیت می‌دهم.
- خوب بله. اما خودم به خودم اهمیت نمی‌دهم.
- انجامش می‌دهم و از آن پس همه چیز خوب می‌شود.
- اگر این حس را داری نمی‌خواهم این کار را بکنی.
- دختر از جایش بلند شد و به آخر ایستگاه رفت. سوی دیگر، مزارع ذرت و درخت‌هایی در ساحل ابرو قرار داشتند. اندکی دورتر، آنسوی رودخانه، کوه‌هایی دیده می‌شد. ابری از وسط مزرعه ذرت کنار رفت و دختر توانست رودخانه را از مابین درختان ببیند.
- ما می‌توانستیم همه این‌ها را داشته باشیم. می‌توانستیم همه چیز داشته باشیم. اما هر روز همه چیز دست نیافتنی‌تر می‌شود.
- متوجه نشدم.
- گفتم می‌توانستیم همه چیز را داشته باشیم.
- حالا هم می‌توانیم همه چیز را داشته باشیم.
- نه، نمی‌توانیم.
- می‌توانیم تمام دنیا را داشته باشیم.
- نه نمی‌توانیم.
- می‌توانیم به هر جایی سفر کنیم.
- نه نمی‌توانیم. اختیارش با ما نیست.
- با ماست.
- نه نیست. روزی آن را از تو می‌گیرند و دیگر به تو پس نمی‌دهند.
- اما آنها را از ما نگرفته‌اند.
- منتظر می‌مانیم و می‌بینیم.
- مرد گفت: بیا در سایه. نباید اینطور فکر کنی.
- دختر گفت: من هیچ فکری نمی‌کنم. فقط این‌ها را می‌دانم.
- نمی‌خواهم تو را مجبور کنم کاری کنی که دلت نمی‌خواهد.

- دختر نگاهش را به کف زمین، درست همان جایی که پایه‌های میز قرار داشتند دوخت.
- می‌دانم که برای تو هم اهمیتی ندارد جیگ. واقعاً چیز مهمی نیست. فقط برای این است که خیالت راحت شود.
- دختر چیزی نگفت.
- همیشه با تو خواهم ماند و همراهت خواهم بود. خیالمان راحت می‌شود و همه چیز مثل همیشه عالی می‌شود.
- پس از این چه می‌شود؟
- حالمان خوب می‌شود. درست همانطور که مثل گذشته بودیم.
- چه باعث می‌شود که این طور فکر کنی؟
- این تنها چیزی است که اذیتمان می‌کند. تنها چیزیست که خوشحالی را از ما گرفته.
- دختر به پرده ریشه‌ای چشم دوخت. دستش را بیرون آورد و دو تا از رشته‌های ریشه را در دست گرفت. تو فکر می‌کنی که پس از آن حالمان خوب می‌شود و شاد خواهیم بود؟
- مطمئنم که این طور می‌شود. لازم نیست بترسی. آدم‌های زیادی را دیدم که این کار را کرده‌اند.
- دختر گفت: من هم دیدم. پس از آن ظاهراً شاد بنظر می‌آمدند.
- مرد گفت: خوب، اگر نمی‌خواهی، نباید این کار را بکنی. نمی‌خواهم تو را به کاری که دوست نداری مجبور کنم. اما می‌دانم که کاملاً بی‌دردسر است.
- یعنی تو واقعاً دلت می‌خواهد این کار را بکنم؟
- به نظرم بهترین کار ممکن است. اما نمی‌خواهم تو را به کاری که دوست نداری مجبور کنم.
- و اگر این کار را کنم، تو خوشحال خواهی شد و همه چیز مثل قبل می‌شود و تو مرا دوست خواهی داشت؟
- الان هم دوستت دارم. خودت هم می‌دانی دوستت دارم.
- می‌دانم. اما اگر این کار را بکنم، و دوباره بگویم همه چیز همانند فیل‌های سفید هستند، اشکالی ندارد؟ خوشت می‌آید؟
- خوشم می‌آید، الان هم خوشم می‌آید اما نمی‌توانم راجع به آن فکر کنم. خودت می‌دانی که وقتی نگرانم حالم چطور می‌شود.

دختر به پرده ریشه‌ای چشم دوخت. دستش را بیرون آورد و دو تا از رشته‌های ریشه را در دست گرفت.



- دختر گفت: نه می‌دانم. این کار برایم خوب نیست. ممکن است آب جوی دیگری بنوشیم؟
- باشد اما تو باید بفهمی...
- دختر گفت: می‌فهمم. ممکن است بحث را تمام کنیم؟
- پشت میز نشستند و دختر به تپه‌ها و خشکی دره چشم دوخت. مرد به دختر و به میز نگاه کرد.
- باید این را بفهمی من نمی‌خواهم کاری را بکنی که خودت دوست نداری. در صورتی کاملاً به این کار تمایل دارم که انجامش کوچکترین اهمیتی برایت نداشته باشد.
- یعنی برای تو هم اهمیتی ندارد؟ می‌توانیم باهم کنار بیاییم.
- البته که دارد. اما بجز تو کسی دیگر را نمی‌خواهم. هیچ کسی را. و می‌دانم که بسیار سهل است.
- بله تو فقط این را خوب می‌دانی که راحت است.
- باید هم اینطور بگویی اما من می‌دانم.
- ممکن است حالا کاری برایم بکنی؟
- من هر کاری برایت انجام می‌دهم.
- ممکن است لطفاً لطفاً لطفاً لطفاً لطفاً این بحث را تمام کنی؟
- مرد چیزی نگفت و به ساک‌های کنار دیوار ایستگاه چشم دوخت. برچسب‌هایی از تمام هتل‌هایی که شب را در آنجا گذرانده بودند رویشان بود.
- اما نمی‌خواهم تو را به این کار وادار کنم. انجام دادن یا ندادنش برای من اهمیتی ندارد.
- دختر گفت: الان جیغ می‌زنم.
- زن از پشت پرده با دو لیوان آب جو ظاهر شد و آنها را روی دستمال‌های مرطوب گذاشت. سپس گفت: پنج دقیقه دیگر قطار می‌رسد.
- دختر پرسید: زن چه گفت؟
- گفت قطار پنج دقیقه دیگر می‌رسد.
- دختر لبخند صمیمانه‌ای به زن زد و از او تشکر کرد.
- مرد گفت: من ساک‌ها را به آن طرف ایستگاه می‌برم. دختر به او لبخند زد.
- باشد. بعد از آن برگرد تا نوشیدنی‌هایمان را تمام کنیم.
- مرد دو ساک سنگین را برداشت و آنها را به خط دیگر ایستگاه برد. به خطوط نگاه کرد اما خبری از قطار نبود.
- برگشت و به سمت کافه آمد جایی که مردم همانطور که منتظر قطار بودند، چیزی می‌نوشیدند. درون کافه انیسون نوشید و به مردم نگاه کرد. همه آنها هدفمندانه انتظار قطار را می‌کشیدند. از میان پرده ریشه‌ای رد شد. دختر پشت میز نشسته بود و به او لبخند می‌زد.
- مرد از او پرسید:
- حالت بهتر است؟
- دختر گفت: بهترم. از چیزی ناراحت نیستم. حالم خوب است. ■





مسیحا

او دو هزار روپیه بدهکار بود. مردم هر روز برای گرفتن طلبشان در خانه او را می‌زدند. روزی برای نجات از مردم راهی یافت و برای نجات از آن زندگی به سمت چاه ویران مزرعه‌ای برای خودکشی رفت. به محض رسیدن به آنجا عده‌ای را دید که دور چاه جمع شده‌اند. مرم دست یک نفر را گرفته بودند و سعی داشتند به او بفهمانند اما او برای خودکشی مصمم بود. جمعیت را کنار زد و نزدیک رفت. شخصی به او گفت: «به این حرف حالی کن! می‌خواود خودکشی کنه.» او نزدیک شخص رفت و به او امید داد و گفت باید زندگی را تحمل کرد. شخصی که قصد خودکشی داشت به حرفهای او حسابی گوش داد و دست از هدفش برداشت و او را در آغوش گرفت و گفت: «رفیق! تو انسان زنده دلی هستی. حرفات رو من اثر کرد. تو مسیحای من شدی.»

سپس آن دو دوش به دوش هم از میان جمعیت عبور کرده به سمت روستا به راه افتادند. ■

غم

او محقق، ادیب و شاعر معروف شهر بود. در نقشه ادبی دنیا آن شهر به نام او شناخته شده بود. اما در شهری که به سبب بزرگی او مشهور بود، او برای خودش حتی خانه محقری هم نداشت. او در خانه‌ای اجاره‌ای خون دل خود را می‌سوزاند تا وقار ادبی شهر را حفظ کند. ■





و دست سنگینش روی گونه‌اش فرود آمد و ادامه کلمه با پژواکی شیطانی در گوشش گم شد. نتوانست تعادلش را حفظ کند پس دو قدم کوچک به عقب برداشت. و صدای مرد چاق آکنده از عصبانیت به گوشش رسید:

— برو به اون جا... بگو که زدمت... شکایت من رو به پلیس می‌کنی؟

چند لحظه‌ای حالت تدافعی گرفت... منتها همان چندلحظه کوتاه، کافی بود تا به بیهوده بودن اعاده حیثیتش پی ببرد. و تا مغز استخوانش تیر کشید و فهمید که چه خطی مرتکب شده است. خواری خود را مزمه کرد و جای انگشت‌ها روی گونه‌اش چپش زق‌زق می‌کرد.

— می‌بینم که خشکت زده...

برگشت، از در رد شد و بوی خرما و سبدهای بزرگ حصیری به مشامش خورد... حالا چه می‌کرد؟ دلش نمی‌خواست چنین سوآلی از خودش بپرسد. اما نمی‌دانست که چرا حس می‌کرد که راحت شده است. واقعاً دلیلش چه بود. دوست داشت با دلیل تراشی سر خود را گرم کند. قسمتی از سرش را احساسی خاص پر کرده بود و بهش آرامش و حس سعادت می‌داد... اما تمام این احساسات مثبت نمی‌توانست او را از تمام حوادث دردناکی که طی نیم ساعت گذشته قلبش را به درد آورده بود، جدا کند. هنگامی که تمام تلاش‌هایش با شکست همراه بود به دیوار تکیه داد. مردمان از کنارش رد می‌شوند بی‌آن که بهش توجهی کنند. شاید اولین بار در عمرش چنین چیزی اتفاق افتاده بود: این که در میان مردم چنین بی‌کس و غریب بود. اما دلش می‌خواست که بداند سبب آن حس راحتی و آرامش چه بود، حسی شبیه به بعد از دیدن فیلم سینمایی بهش دست می‌داد: این حس که زندگی بزرگ و گسترده است و او در آینده یکی از کسانی خواهد بود که لحظه به لحظه و ساعت به ساعت زندگی‌شان توأم با تنوع و هیجان است. ولی حالا که مدت‌هاست به تماشای چنین فیلمی ننشسته است چرا همچین حسی دارد؟ حالا که تمام امیدهایش نا امید شده است... حالا که تمام رشته‌های امیدی که در دلش بافته بود، همین چند لحظه پیش، داخل دفتر مرد چاق، پنبه شده بود.

بی فایده است... پنداری نخواهد توانست پرده ضخیم ناامیدی را که تمام وجودش را فراگرفته و حتی پرده همان حس غریبی

مروان از دفتر مرد چاقی که قاچاقچی آدم از بصره به کویت بود خارج شد. پس خودش را در خیابان سقف‌داری که ازش بوی خرما و سبدهای بزرگ حصیری به مشام می‌رسید، یافت. هیچ ایده‌ای درباره زندگی جدیدش نداشت... آن‌جا، داخل دفتر، آخرین رشته‌های امیدش که سالیان دراز همه‌چیز را درونش جای داده بود، پاره شدند. آخرین کلماتی که مرد بر زبان آورد سرنوشت‌ساز و قاطعانه بود. پنداری مانند گلوله‌ای بود که در مغزش خالی کرده بودند...

— پونزده دینار، مگه نمی‌شنوی؟

— اما...

— خواهشاً، خواهشاً... گریه زاری راه ننداز.

همه‌تون همین‌مدلی هستین میان این‌جا مثل شوهر مرده‌ها گریه زاری راه می‌ندازید...

برادرِ من، عزیزدل من... کسی که مجبورت نکرده خودت رو بچسبونی به ما، چرا نمی‌ری و از بقیه آمار نمی‌گیری؟ بصره پر از قاچاقچی جماعته...

البته که می‌رود و از بقیه هم آمار در می‌آورد، حسن که چهار سال در کویت کار می‌کرد بهش گفته بود که قاچاق یک‌آدم تنها فقط و فقط پنج دینار هزینه دارد پس وقتی پای معامله با قاچاقچی می‌رود باید خیلی مردانه و شجاع و سینه ستبر بایستد و گرنه بهش می‌خندند و سرش را کلاه می‌گذارند و از سادگی‌اش سوءاستفاده می‌کنند و اسباب بازی‌شان می‌شود.

— گفتن که نفری پنج دیناره.

— پنج دینار؟ هه! این که واسه عهد بوقه... پسر، دور بزن و سه قدم برو، خودت رو توی راه پیدا می‌کنی بدون این که طردشی.

تمام شجاعتش را روی زبانش متمرکز کرد، تمام دار و ندارش هفت دینار بود. همین چند لحظه پیش بود که گمان می‌کرد پولدار است و حالا کوچکش می‌کند؟

— پنج دینار رو با کمال میل ازم می‌گیری، وگرنه...

— وگرنه چی؟

— به پلیس راپورت رو می‌دم.

مرد چاق برخاست و دور میزش چرخ می‌زد و سپس درحالی که نفس‌نفس می‌زد و عرق می‌ریخت مقابلش ایستاد... با انزجار سرتاپایش را برانداز کرد و سپس دست سنگینش را در هوا بلند کرد...

— تو می‌خوای من رو به پلیس لو بدی حروم...



حس قدرت و ابهت ساطع می‌شود و نمی‌دانست چطور، اما گویی به نظر می‌رسد که می‌تواند با قوس دادن به بدنش، سرش را بین پاهایش بگیرد بدون آن‌که ستون فقرات یا بقیه استخوان‌هایش آسیبی ببینند.

_ بسیار خوب، ازم چی می‌خوای؟

ابو خیزران سؤالش را با سؤال جواب داد:

_ چرا می‌خوای بری کویت؟

_ واسه کار، می‌دونی که اوضاع اون جا به چه صورته... چند ماهه که...

ناگهان ساکت شد و ایستاد.

الان، فقط الان، منشأ آن حس راحتی و آرامش را کشف کرد همان حسی که، چند دقیقه قبل، نمی‌توانست بفهمد که چیست... همه چیز به روشنایی و وسعت جلوی چشمانش باز شد... و تمام موانع و سدهایی که مانع از فهمیدنش می‌شد را کنار گذاشت... و الان صاحب قدرت جدیدی شده بود... اولین کاری که آن روز صبح انجام داده بود: نوشتن نامه‌ای طولانی به مادرش بود... و الان خیالش راحت شده بود که آن نامه را قبل از ناامید شدنش در دفتر مرد چاق نوشته بود. و از شادی و شغفی که درون نامه بود، کم نشده بود.

و چه عالی می‌شد اگر چند ساعتی را با مادرش بود. ■

که یک‌جایی در سرش کز کرده را بدرد. و تصمیم گرفت: از این به بعد دیگر خودخوری نکند و با قدم زدن سرش را گرم کند، ولی همین‌که دیوار را رها کرد و در ازدحام جمعیت قدم برداشت، دستی را بر شانه‌اش حس کرد...

_ آن قدر هم ناامید نباش دیگه، حالا قراره کجا بری؟

مرد قد بلند شروع کرد با مهربانی کنارش راه رفتن، هنگامی که بهش نگاه کرد خیال کرد که قبلاً او را دیده است، با این حال، قدمی ازش دور شد و چشمانش حالتی پرسشگر یافت، پس مرد گفت: اون دزد معروفیه، چطور شد گذرت بهش افتاد؟

بعد از تعللی کوتاه پاسخ داد:

_ همه گذرشون بهش می‌فته.

مرد بهش نزدیک شد و بازویش را به بازویش چسباند، پنداری مدت‌هاست همدیگر را می‌شناسند.

_ می‌خوای بری کویت؟

_ از کجا فهمیدی؟

_ کنار در مغازه وایساده بودم، دیدم رفتی داخل و دیدم که اومدی بیرون... سمت چیه؟

_ مروان... تو چی؟

من رو «ابو خیزران» صدا می‌کنند.

گویا تازه دوزاری‌اش افتاد که واقعاً هم مثل خیزران است. بسیار قد بلند است، بسیار باریک است درحالی‌که از گردن و دستانش





۱۲ - بیوولف به خانه بر می‌گردد

بامداد فردای آنروز بیوولف از یک آوای گرفته که بارها بگوش رسید بود بیدار شد. گویا باشنده‌ای بیجان و اندوهگین به یکباره دلش بخواهد آواز بخواند. بیوولف از پنجره به بیرون نگاه کرد، کلاغی بسیاهی دوده‌ای را دید که بر شاخه خشکی نشسته بود. سینه او جلو زده بود و چشمانش می‌درخشید. پرنده چندین بار بال بال زد و از شاخه‌ای به شاخه دیگر پرید و گاهگداری می‌توانست از گلویش آوای گرفته و خشکی در آورد.

بیوولف لبخندی زد و بسوی خاور، آنجایی که آفتاب داشت در میامد، نگاه کرد: "ای کلاغ! بخوان و بامداد را خوشامد بگو، تو مانند دندان درد منی ولی هر دوی شما به پیش من خوش آمدید."

شگفت انگیز اینکه آوای گرفته کلاغ خوب شد و او توانست چند بار با آوای خوش بخواند. و سپس چندین بار بتندی بال بال زد گویا اینکه می‌خواست شب و تاریکی را برای همیشه از خود بتکاند، چند گامی برداشت و سپس پرواز کرد و رفت. بیدرنگ دیگر پرندگان آغاز کردند آواز خواندن را و درد دندان بیوولف ناپدید شد و آنگاه پرتو خورشید بر همه جا پهن شد و بیوولف با گره‌ای در گلو به آن چشم انداز جلوی رویش نگاه کرد. اینجا سرزمین او نبود و او دلش برای سرزمینش تنگ شده بود.

او رفت پیش هرودگار بزرگ و برای او بازگو کرد. هرودگار گفت: "بیوولف من تو را چون پسر خودم دوست دارم، چرا اینجا نمی‌مانی، جایی که همه تو را می‌شناسند و گرامیت می‌دارند؟"

ولی شهبانو وال تیبو تلاشی برای دگرگون کردن اندیشه بیوولف نکرد و گفت:

خوشنامی و نامداری بیوولف آنجاییست که بیوولف هست، هرکجا که می‌خواهد باشد، به خانه‌ات برگرد و تو همواره جهان پهلوان مایی، ما بتو رواید رفتن می‌دهیم و همیشه سپاسگزار تو خواهیم بود."

و هرودگار دید که چگونه اشک در چشمان بیوولف گرد آمد هنگامی که واژه "خانه" به زبان وال تیبو روان شد. شاه دریافت که بیوولف براستی دلش برای سرزمینش فرمگین و تنگ شده. دستان او را در دست گرفت، از او سپاسگزاری کرد همان گونه که وال تیبو کرده بود و با خوشدلی به او رواید رفتن داد. آوای شاه از سُهش راستین می‌لرزید، دوازده گوهر از گرانبهاترین سنگ‌هایش رابه او داد و گفت: "امیدوارم پرندگان سفید بال تو را در این نورد تا به خانه‌ات همراهی کنند." شاه به پهنای چهره‌اش اشک می‌ریخت.

بیوولف با آوایی اندوهگین از آنها سپاسگزاری کرد و گفت: "اندوهگین نمی‌شوم اگر پرندگان سیاه باشند." و در آن هنگام به کلاغی می‌اندیشید که در در پگاه تلاش برای خواندن می‌کرد.

راهدار و نگهبان کناره به پیشواز بیوولف و مردانش آمد و از ته دل گفت: "خدایان با تو باشند بیوولف، چه خوب شد که به اندرزه‌های من گوش ندادی که بیدرنگ برگردی."

بیوولف دستش را روی شانه او گذاشت: "تو در گفتارت فرنود خوبی داشتی و من به رک و راست بودن تو ارج می‌دهم، آیا کشتی من آماده است؟"

"آری! آماده است."

آن‌ها همه پیشکش‌هایی را که از هرودگار گرفته بودند، بیشتر زر و اسب، در کشتی جا دادند، در این کار راهدار سوارکار یاریشان کرد. او تنومند و نیرومند بود و اسبها به او استیگان داشتند هرچند که از تکانهای کشتی خوششان نمیامد.

هنگامی که همه چیز برای باد انداختن در بادبازها آماده بود، بیوولف سوارکار نگهبان کرانه را خواست و به او گفت: "روی یک تپه، بسوی باختردر نزدیکی‌های تالار هیورت، شمشیر من در خاک فرو رفته، شمشیر خوبی است، اگر بخوبی نگهداری کنی او هم از تو بخوبی نگهداری می‌کند. من می‌خواهم که این شمشیر از آن تو شود."

سوارکار پس از سپاسگزاری پرسید: "چرا تو بی شمشیر پی‌گرنندل رفتی؟"

بیوولف لبخندی زد و گفت: "من گفته‌ام تو را بگوش گرفتم."

"گفته من! سوارکار با شگفتی و ابروان درهم کشیده پرسید.



بیوولف دستش را در آب فرو برد و آب برداشت، سپس گذاشت تا آب دریا از لابلای انگشتانش بریزد: "تو گفתי نبرد با گرندل چون نبرد با دریا است! خب چه کسی تا کنون با شمشیر آهنگ کشتن دریا را کرده است؟" باد در بادبانها افتاد و مردان آغاز کردن خواندن سرود "دکل بزرگ". دماغه ایستاده و ستبر کشتی با سربلندی آبخیزهای کف آلود را می‌شکافت. با چنین کشتی‌ای نورد بسوی میهن بتندی پیش رفت.

هنگامیکه به خشکی خانه خود رسیدند، بیوولف خم شد و مشتی از خاک میهن خود را برداشت و بوسید. و سپس برخاست و پاهایش را در شنهای نرم کناره فرو برد و پس از چند دمی آغاز کرد به دویدن در راستای کناره و چون بچه‌ها سنگ ریزه‌ها را بر می‌داشت و به پیرامونش پرت می‌کرد. و سرانجام دم زنان با چهره سرخ و لبخند بر لب برگشت پیش مردانش و هرگز از این شادی کودکانه‌اش پیش مردانش، سُهش شرمندگی نکرد.

"چه سُهش خوبی، هنگامیکه در خانه خودت هستی!" و همه با او همساز و یکدل بودند و فریاد شادی کشیدند. بادبان‌ها را پایین کشیدند و بارها را خالی کردند، اسب‌ها با نآسودگی بر روی سرزمین تازه‌شان ایستاده بودند. آن چنان پشت‌های از سیم وزر درست شد که خورشیدی را که داشت پایین می‌رفت در پشت خود پنهان کرد. هوا و روی آب پر شده بود از پرندگان سیاه و سفید گوناگونی که آنها را دنبال کرده بودند.

۱۳ - پادشاه بیوولف

دل شاه "هی یه لاک" از شادی و خرسندی بر آمده از پیروزی بیوولف و بازگشتش در سینه می‌تپید و به او می‌بالید. او همواره بیوولف را بیشتر از سایر برادر زاده‌هایش دوست می‌داشت، و همین گونه به هنگامی که بیوولف کودکی رنجور و باریک بود و دیگران او را چندان دوست نداشتند. و آن زمان بود که لوده‌های دربار بیوولف را دست می‌انداختند! "یک پسر دیوانه، یکی که کبت هاخوب گزیده نش! تازه خواب نیرومند بودن هم می‌بیند، جان نداره با یک بز دست و پنجه نرم کند چه برسد به چیز دیگه! ... او، سوگند می‌خورم که هیچی نخواهد شد...." ولی بیوولف براستی برای خودش "چیزی و کسی" شده بود و لوده‌های دربار هنگامیکه شنیدند بیوولف چه دلوری‌ای کرده است و چگونه جانور را کشته و دانه‌ها را رهانیده است از شرمندگی و سرافکندگی دیگه آوایشان در نیامد.

شاه "هی یه لاک" بزرگ‌ترین جشن سرزمینش را بر پا کرد و آنهم برای بزرگداشت پهلوانی چون بیوولف بود. بیوولف نه آزمند بود و نه به دنبال سرافرازی و بزرگی و نام آوری. هر آنچه را که هرودگار به او پیشکش داده بود داد به هی یه لاک و گفت: "تو شاه منی و من یکی از مردان توام، هر آنچه که من کرده‌ام و برده‌ام بنام تو بوده است، این اسبها و این گوهرها همه و همه از آن توست، ا پدر گرامی من." بیوولف اندکی درنگ کرد و سپس زنجیر زرینی که پیشکش وال تیبو بود و "بری سین گامین" خوانده می‌شد، از گردنش باز کرد و رو کرد به توری‌ایش: "و این را بتو می‌دهم، توری‌ای گرامیم."

نام توری‌ای بیوولف، همسر جوان هی یه لاک، "هیگد" بود و او دختر "هرد" بود. شهبانو هیگد بسیار زیبا و با هوش بود و چهره‌اش سفید بود با گونه‌های اندکی سرخ و چشمانی بادامی. او با خرسندی و سپاس فراوان گردنبنند - بری سین گامین - را از بیوولف پذیرفت. هی یه لاک شادمان بود و از دست و دل‌بازی پسر برادرش در شگفت. از این رو به او به آن اندازه زمین داد که بیوولف در درازای یک روز با اسب سفیدش که یال سیاه داشت می‌توانست بپیماید. گویا مادیان به پرواز در آمده بود، از روی سنگها، رودخانه هاو دشت‌ها پرواز می‌کرد و در شامگاه بیوولف خداوند زمینهای بسیاری شد و از همه بیشتر زمین داشت جدا از شاه. تنها چیزی که بیوولف برای خودش نگه داشت انگشتی بود که وال تیبو پس از کشتن گرندل به انگشتش کرده بود. دوست نداشت که از آن جدا شود.

سال‌ها گذشت، سالهای بی درد و سر و آرام. بیوولف در آرامش و خاموشی در زمینهای خودش زندگی می‌کرد. آغاز کرد به پرورش کبت، و کم و بیش هر روز به کبت های خوشرنگش سر می‌زد. اگر چه کبت ها بزرگ بودند و زهرشان هولناک بود ولی آنها هرگز بیوولف را نمی‌گزیدند. اگر آدم بخت بدی داشت و گیر یک دسته از این کبت ها می‌افتاد، می‌توانست از این گزیده گیها بمیرد. ولی بیوولف با کبت‌هایش خوب کنار می‌آمد و گویا آنها هم او را دوست داشتند. گاهگداری به چهره‌اش گرد گله‌ها را می‌مالید و در آفتاب دراز می‌کشید، آنگاه کبت ها چهره او را پر می‌کردند آنچنان که هرکس او را از دور می‌دید گمان می‌کرد که او روبندی زرد و سیاه زده است. او از جام سیمینش می و باده می‌نوشید ولی هرگز مست نمی‌کرد. رویهم رفته به خوشبختی و آسودگی زندگی می‌کرد.



و ناگهان آرامش به پایان رسید و "فریسه‌ها" به سرزمین یوتها یورش بردند و فریسه‌ها تیره‌ای بودند فریبکار و دد. آن‌ها در نیمه‌های شب با کرجی‌هایشان به جاهای گوناگون به آهستگی و بی سرو آوا میامدند، می‌کشتند، می‌چاپیدند، به آتش می‌کشیدند و پیش از آنکه سپاه شاه و یا بیوولف برسد می‌گریختند.

شاه که از این چپاولگریها بسیار خشمگین شده و بتنگ آمده بود پیشا پیش سپاهش به سرزمین فرسرها یورش برده و از روی ریمنی و تاوان گیری دهات آنها را به آتش کشید. در راه بازگشت کشتی شاه دچار یک شبیخون شد و هی یه لاگ که برآستی زندگی را دوست داشت با همه توانش جنگید و از خود و کشتی‌اش پدافند کرد ولی یوتها شمارشان بسیار کمتر از دشمن بود، سرانجام هی یه لاگ کشته شد و بیوولف توانست کم و بیش به تدرستی جان بدر برد. بیولف هنگامی که دید دیگر امیدی به پیروزی نیست، پیکر مرده ا پدرش را برداشت و خود را به آب زد. او همه راه را در آن آب نیمه یخ زده شنا کرد.

شهبانو هیگد از اندوه بیمار شد و افزون بر مرگ همسرش نگران آینده "هارد رد" تنها پسرشان بود. هاردرد کودک بی‌بیش نبود و چسان می‌توانست شاه شود. او بسختی و با گامهای لرزان راه می‌رفت و تنها چند واژه‌ای می‌توانست بگوید مانند "ماما!"، "داد"، "نه جن" (نه جنگ)، "نمی" (نرمی و آرامش). "ماما!"، "داد"، "نه جن"، "نمی".

هیگد از این می‌ترسید که سر گرفتن تاج و تخت خون بپا شود و فرزندش کشته شود. از این رو به درباریان و مردم گفت که او از هود پسرش برپادشاهی می‌گذرد و بجایش بیوولف را به پادشاهی خود برگزینند.

یوتها از این پیشنهاد شهبانو بسیار خرسند شده و با فریادهای شادی به بیوولف را به شاهی برگزیدند و خجسته باد گفتند. ولی بیوولف گفت: "نه! من تا هنگامیکه کسی باشد که شاهنشاهی و فرمانفرمایی این سرزمین هوداش باشد این تاج و تخت را نمی‌پذیرم." هیگد گفت: "گفتار تومایه سرافرازی من است ولی چگونه پسر من که هنوز یارای سخن گفتن را ندارد می‌تواند فرمانفرمایی کند و چه کسی به دستورات او گوش فرا می‌دهد؟"

بیوولف جلوی کودک، هارد رد، که روی زمین داشت با خودش بازی می‌کرد زانو زد و گفت: "من به فرمانهای او گوش می‌دهم." بچه با کنجکاو به او نگاه کرد. بیوولف بازیچه‌ای را برداشت و بسوی او دراز کرد. کودک با آوای کودکانه خودش گفت: "دادا!" یک واژه خوب از دهان شاه! "داد، دادگری" و بازیچه دیگری به او داد و کودک گفت: "نمی!"

"و واژه زیبایی دیگر، نمی، نرمی و آرامش با زبردستان. و سومین بازیچه را بسوی او دراز کرد و کودک اینبار گفت: "نه جن!" بیوولف گفت: "سه پایه راستین هنر فرمانروایی بر یک ملت! دادگری، نرمی و سازش با همسایگان" و دستانش را بهم زد، هاردرد خندید و بازیچه‌ها را انداخت روی زمین.

بیوولف او را بلند کرد و روی سپرش نشاند و سپس سپرش و کودک را بلند کرد و با آوای روشن و رسا گفت: "زنده باد هاردرد، زنده باد همه پادشاهانی که از کودکی دادگری، نرمی و سازش دستور کارشان و آماجشان است. یوتها! این پادشاه ما است و من تا هنگامیکه زنده‌ام از او پشتیبانی کرده و او را وفادار خواهم بود."

"هاردرد بزرگ و پادشاهی خوب و با خردی شد. او مهربان، پابرجا، دلیر و نترس در جنگ، پشتیبان زنان و دادگر در همه دستورات و دادوری‌هایش. همه به در بارش خوش آمد بودند و شوربختانه همین انگیزه‌ای برای نابودیش شد. یک روز فرزندان "اوتتار" به دیدنش آمدند، مردیکه "تُردکاپ" را پیدا کرده بود، آن‌ها با پدرشان ناسازگاز شده و بر ا پدرشان، اونلا شاه سویاها، شوریده بودند. و از این رو گریخته و به هاردرد پناه آورده بودند. هاردرد دلش بر این دو جوان سوخت و آنها را پناه داد و گرنه این دو جوان بایستی همه زندگیشان از دست پدر و ا پدر خود برای یک ناسازگاری خانوادگی گریزان و سرگردان بشوند. هاردرد آن‌ها را پناه داد و گفت تا هر زمان که می‌خواهند می‌توانند پیش او بمانند. "ایان مود" و "ایاد گیلز" از مهمان نوازی شاه سپاسگزاری کرده و آنجا ماندند.

هنگامیکه اونلا شنید برادر زاده‌هایش که آهنگ برانداختن او را داشتند به هاردرد پناه برده و او آنها را پناه داده بسیار خشمگین شد و از خشم ریشش را می‌کند و خودش را به در و دیوار می‌زد. سرانجام با گروهی از مردان جنگجو با کشتی خود را به سرزمین یوتها رسانید. در یک نبرد سهمگین هاردرد را با تبرگشت. او ریمنی کرده بود و در این نبرد ایان مود نیز کشته شده ولی ایادگیلز گریخته بود و اونلا چون نمی‌خواست با بیوولف روبرو شود ازینرو به تندی به سرزمین خودش برگشت.

پیکر "هاردرد" رادر کرجی‌ای گذاشته و سوزاندند، پس از آنکه دود کرجی تمام شد یوتها از بیوولف خواستند که پادشاهی بر آنها را بپذیرد، و این بار او پادشاهی را پذیرفت.



۱۴- اژدهای آتش آفشان

بیولف دوستدار سازش و آرامش بود نه جنگ و خونریزی. بهترین خوشگذرانیش هنگامی بود که با کبت هایش بود. تابستانهای روشن را دوست داشت و همچنین تاریکی را هنگامی که از سوی دریا به آرامی بسوی خشکی میامد و خود را پهن می کرد. او از جنگ و ستیز به تنگ آمده بود و خواهان آشتی با همسایگان، آرامش و آسایش بود. او دلش برای ایستادن کنار دریا و سنگ انداختن به آب و دیدن آبخیزهایی که به گونه گرداگرد بر روی آب دریا جلو می رفتند، تنگ می شد.

فرجاد و آوای درونی بیولف را آرام نمی گذاشت و او در اندوه کشته شدن هادررد بود و همواره در اندیشه تلافی و خونخواهی. پیکی برای ایادگیلز فرستاد و برایش ابزار جنگی و مردان جنگجو آماده کرد و او را روانه نبرد کرد. جنگ به درازا کشید ولی سرانجام ایادگیلز پیروز شد و اوئلا را در یک نبرد داورانه کشت. سرانجام همه پادشاهان اپاختر توانستند در آرامش، آشتی و دوستش زندگی کنند. بیولف از این آشتی همگانی شاد بود و خوش. آرامش و آشتی چهل سال در سرزمینش فرمانروایی کرد و در این زمان تباری از کودکان پرورش یافتند و بزرگ شدند که رنگ درستی و تند خویی را ندیده بودند و برداشتشان از زندگی بازی کردن و گل چیدن بود و بس. بزرگترین چالش زنها شستن رختهایشان بود که می بایستی چون برف سفید شوند و سربازان پیر، شماری از آنها از آن چهارده کسی بودند که با بیولف در نبرد با گردنل همراه بودند، زیر درختان چنار با برگهای زرد زرین و آبجویی در دست نشسته و در باره جنگهای گذشته بگو مگو می کردند. و همه بر این بودند که برآستی زندگی خوبی دارند.

بیولف اکنون مرد پیری بود، ریشش سفید، بالایش خمیده و کم و بیش کور. او در این چهل سال گذشته کاری نکرده بود مگر نگهداری از کبت هایش. کبتها به او آموخته بودند که با هوشیاری فرمانروایی کند. و بیولف همواره می گفت: "در جهان کبت ها زیبایی، هماهنگی و آسایش آشکار و روشن جا دارد." و از این رو کوشش می کرد که اندکی از این خوبیها را به جهان آدمها بیاورد.

ولی در سرزمین یوتها یک کس بود که بدبخت بود و ناخوشنود، یک برده که خداوندش آهنگ آنرا داشت که او را برای اشتباهی که کرده بود، با تازیانه سزا دهد. او برای گریز از تازیانه خوردن از خانه خداوندش گریخته و به کوههای بلند آن پیرامون پناه برده بود.

هیچکس دل آنرا نداشت که از آن کوهها بالا رود چونکه در سالهای بسیار بسیار دور یکی از چکادهای آن کوهها آرامگاه شاهها و شاهزادگان شده بود که پیکر آنها را بنا به آیینشان با همه داریی شان، سیم و زر، گوهر، شمشیرها و ابزار جنگی گرانبها، به خاک سپرده بودند. مردم بر این باور بودند که این داراییها را گرامی دارند زیرا که آنها به زمین برگشته بودند و نباید به آنها دست زد.

برده، که دچار گیجی و سرگردانی شده بود، به این چیزها نمی اندیشید و از سنگها و درهها بالا رفت، جای هراس انگیز و هولناکی بود، شیب دره پر بود از سنگهای بزرگ و تیز گویا این سنگها را دیوها و جادوگران به هنگام نبردهای سهمگین با هم آنجا پرتاب کرده بودند. سرانجام برده خود را به نوک کوه رسانید، جایی که داراییهای شاهان و شاهزادگان را به خاک سپرده شده بود. یک گنج بی مانند.

او در چاک کوه سوراخ کوچکی یافت و رفت توی آن، گمان می کرد که در دهان یک دیو گجسته ای گیر کرده است، دندانهای تیز دیو همچنانکه به درون سوراخ می خزید بدنش را می خراشید و زخمی می کرد. اگر چه آنها نوک تیز سنگهای کناره سوراخ بودند ولی برده که تنها و سرگردان بود آنها را دندانهای باشنده ای زنده می دید که می خواستند او را گاز بگیرند. یک چیزی بود که در زیر پوستش جُل می زد و او را می ترسانید ولی او دل آنرا نداشت که سرش را برگرداند و به آن نگاه کند. سرانجام به یک جای بزرگتری چون کنام رسید. کنام بی اندازه روشن بود و همه جا پر بود از سیم و زر، گوهرهای گوناگون، شمشیرهای گوهر نشان. و در میان آنها جانوری مانند چلپاسه بسیار بزرگی نشسته بود که به او خیره خیره نگاه می کرد. برده دچار ترس و هراس شد و نخستین چیزی، یک پیاله بزرگ، را که دم دستش بود برداشت و به تندی از همان راهی که آمده بود به بیرون گریخت.

چلپاسه پشت سر او فش فش کنان از دهانش آتش به سوی او پرتاب کرد، او چلپاسه نبود و برآستی یک اژدها بود. اژدهای بد و پلیدی که در گورستان زندگی می کرد. موهای برده آتش گرفت و او فریادی از درد کشید ولی پیاله را رها نکرد و تنها یک اندیشه در سر داشت. "اگر من این پیاله را که گمان می رود پر بها باشد، به خداوندم بدهم او از گناه من گذشته و مرا سزا نمی کند."

او با رنج فراوان خود را به بیرون و به هوای آزاد رسانید و با چالاکی و شتاب فراوان همچنانکه پیاله را به سختی در آغوش گرفته بود از کوه پایین رفت.

کوه از فریاد خشمگین اژدها می لرزید، دُمش را به اینور و آنور می کوبید با چشمان زردش به پیرامونش خیره می شد و تیکه های بزرگ آتش پرتاب می کرد، پوست پولک دارش آن به آن با هر فریادش بزرگتر و بزرگتر می شد، گویا که او را باد کنند.

و این بخت خوشی بود برای برده، زیرا که اژدها از بزرگی نتوانست از آن سوراخ بیرون بیاید. اگر می توانست بی گمان برده در آتش سوخته و خاکستر شده بود.



تا هنگام شب اژدها آرام گرفت و توانست از سوراخ خود به بیرون بخیزد و به چکاد کوه برود. چشمان زردش چون سنگهای دنباله دار آسمانی در تاریکی شب می‌درخشید. زمان بسیار دوری بود که او انگیزه‌ای برای برخاستن از روی گنجش نداشت. گویا در ته دل اژدها یک تیکه زغال بود که داشت به زبانه آتش دگرگون می‌شد و او آهنگ تاوان‌گیری و ریمنی داشت. از آن بالا به پایین نگاه کرد، روشنایی خانه‌های روستایی به چشم او چون پیاله زرین می‌آمد و او با خشم دم به زمین کوبید، بال‌هایش را باز کرد و شیرجه زد به روی روستا.

خانه‌ها، پرستشگاه‌ها، انبارها و هر آنچه را که بر سر راهش بود به آتش کشید و نابود کرد. مردم بیدار شدند و زبانه‌های آتش آنها را از خانه‌هایشان بیرون راند. همه جا را آتش فرا گرفته بود و همه چیز از هم پاشیده شده بود. بامداد که اژدها به کنام خود برگشته بود، همه دره چون یک پیاله‌ای بود پر از خاکستر هتا جویبارها هم خشک شده بودند.

مردم برده را به دربار بیوولف بردند و او همه داستان را باز گو کرد و هنگامی که داستان به پایان رسید جام زرین را به بیوولف نشان دادند و شماری از بزرگان پیشنهاد دادند که آن برده را همچون گُرپانی به اژدها پیشکش کنند.

بیوولف اندکی با خود زیر لبی بگو مگو کرد و سرانجام گفت: "نه! به او انگبین بدهید تا بخورد!" همه آنهاپی که آنجا بودند با شگفتی به یکدیگر نگاه کردند و یکی آهسته گفت که بیوولف بسیار پیر شده و هوش و خردش را از دست داده است.

تنها "ویگلاف" پور "ویس تانس" بود که گفتار بیوولف را ارج نهاد و چنین گفت: "هنگامیکه بیوولف از ما خواست تا به آن برده گریزان انگبین بدهیم، فریدیش این بود که ما اندکی با او همدردی کنیم، همدردی با آدمی که در سرگردانی، دلواپسی و سراسیمگی کار اشتباهی کرده که از کرده خود پشیمان است و تا پایان زندگی خود را سرزنش خواهد کرد."

یکی از سربازان کهنه کار گفت: "همه انگبین‌های جهان نمی‌تواند این بیچارگی و خرابی‌ای را که این برده ببار آورده بتوزد، این به چه

این است که دوباره همه چیز چون روز نخست می‌شود، جنگ و خونریزی و بیماری! تو ویگلاف جوانی و نمیدانی که چه می‌گویی."

ویگلاف از شرمندگی سرخ شد ولی چنین پاسخ داد: "درست است که من جوانم و در هیچ جنگی نبوده‌ام، ولی من استیگانم که در جنگ به اندازه تو دلیر و پردل خواهم بود."

سرباز کهنه کار با پوزخندی گفت: "تا کنون کسی از بخود بالیدن زخمی نشده است، ویگلاف جوان در برابر اژدهای آتش افشان! نبردی دیدنی خواهد شد، بفرمایید! کی گام پیش می‌گذارید؟" ویگلاف لبانش را گاز گرفت.

بیوولف با اشاره دست همه را خاموش کرد، گر چه پیر بود ولی دستوراتش چون و چرا نداشت. او گفت: "من به نبرد اژدها می‌روم!" هیچکس دل آترا نداشت که چیزی بگوید.

بیوولف آغاز کرد به جامه رزم پوشیدن، دستان بزرگش می‌لرزید، ویگلاف به یاریش شتافت، هر چند که با خود می‌اندیشید که بدن بیوولف آب رفته بود و کوچکتر شده بود. زره و جوشن برای تنش گشاد و از شانه‌هایش آویزان بودند. ولی دل بیوولف به همان بزرگی و دلیری‌ای است که همیشه بود و هرگز کوچک نخواهد شد.

بیوولف هیچی نمی‌گفت و تنها برای خودش زیر لب آواز می‌خواند. او به داستانی می‌اندیشید که سالها پیش در دربار هرودگار بهنگام جشن رهایی از دست گردنل شنیده بود. و آن داستان زیگموند و فیوتله کوچولو بود که چه سان توانستند اژدها را گول بزنند، و آرام آرام راهکاری را در مغز خود می‌پروراند.

مردان کهنسال جنگجو با شور و شیفگی در این باره گفتگو می‌کردند و با اینکه بر بیوولف خرده می‌گرفتند او را از ته دل دوست داشتند و هتا به اندیشه خود راه نمی‌دادند که بگذارند او بتنهایی به جنگ اژدها برود چه این کار بی چون و چرا به مرگ او پایان می‌یافت. یکی از مردان جلو آمد و گفت: "بیوولف ما دوازده تن تو را همراهی می‌کنیم." بیوولف با اندکی پریشانی پاسخ داد:

"بسیار خوب."

"گر شمشیر سودمند باشد، آنگاه...."

"نه! شمشیر سودمند نیست."

"نه!"

"ولی شما می‌توانید کندوهای کبوت را ترا بید."



"کندوهای کیت؟"

بیوولف پاسخ داد: "آری! کندوهای کیت." و برخاست. ویگلاف برخاست و گفت: "سرورم؟"
"توهم می‌توانی با ما بیایی."

آن‌ها از کوه بالا رفتند، بیوولف به آرامی گام بر می‌داشت و به شانه ویگلاف پشت داده بود. آن دوازده مرد دیگر پشت سرشان می‌آمدند و هر یک، یک کندو بر پشت خود داشت. به خواسته بیوولف، ویگلاف یک دستکش بزرگ و دوتا نی که درازای هر یک بیش از یک ونیم گز بود با خود برداشته بود. هیچکس نمی‌دانست که بیوولف چه می‌خواهد با این ابزار بکند و پیش خود می‌اندیشیدند که بیوولف براستی پیر شده و نمی‌داند چه می‌کند.

بیوولف هیچی نمی‌گفت و به هنگامی که داستان زیگموند و فیوتله را برای ویگلاف بازگو می‌کرد خودش خنده‌های کودکانه شادی می‌کرد، "آن‌ها از مغزشان یاری گرفتند، گرفتی؟! اگر آدم نتواند با پلیدی و بدی با زینه و زور بجنگد پس باید نیرنگ و ترفند را بکار گیرد." ویگلاف برای بیوولف بازگو کرد که چسان دره زیر پایشان سوخته و سیاه بود. بیوولف با اندوه گفت: "هیچکس نمی‌تواند مردگان را برگرداند، ولی در هر بدی‌ای یک خوبی نهفته است. اژدها باید تاوان کارش را پس دهد، نه تنها با زندگیش چه با گنجی که بر رویش خفته و از آن پاسداری می‌کند. زری که زیر خاک است چه بهره‌ای دارد؟ پس از کشتن او همه گنج را برداشته و تک تک خانه‌هایی را که او به آتش کشیده دوباره خواهیم ساخت."

شاهینی بالای سرشان در پرواز بود و بدنبال خوراک می‌گشت. ویگلاف جوان به او نگاه کرد و سپس به بیوولف. اگر چه بیوولف خسته شده بود و به سختی دم می‌کشید ولی ویگلاف با خود اندیشید که این دوچندان هم ناهمگون و ناسان نیستند. ■





چرخید و از آن سوی خیابان برمی گشت. بله، ژوزف اسب باهوشی بود.

پی یو، در اسطبل از مهارت ژوزف تعریف می کرد و می گفت: «من هیچ وقت به افسار دست نمی زنم. او خودش می داند کجا باید بایستد. عجیب است، اگر ژوزف گاری را بکشد، هر آدم کوری می تواند از پس مسیر من بر بیاید.»

سالها گذشت، همیشه یک جور. پی یو و ژوزف، نه به سرعت، بلکه به تدریج، با هم پیر می شدند. سبیل پرپشت پی یو دیگر سفید سفید شده و تا روی لبهایش آمده بود، ژوزف هم زانوهایش را زیاد بالا نمی برد و سرش را هم مثل گذشته نمی چرخاند. ژاک، سرکارگر اسطبلها، هیچ وقت متوجه نشد که هر دو آنها دارند پیر می شوند، تا روزی که پی یو با عصای سنگینی به دست، از راه رسید.

ژاک خنده کنان گفت: «هی پی یو، نکند نقرس گرفتی، ها؟» پی یو با کمی تردید گفت: «البته ژاک، آدمی پیر می شود و پاهایش خسته می شوند.» ژاک به او گفت: «تو باید به اون اسب یاد بدهی که شیرها را تا در خانه هم ببرد. هر کاری که تو بگویی انجام می دهد.»

پی یو تک تک افراد چهل خانواده ای را که در خیابان پرنس ادوارد به آنها خدمت می کرد، می شناخت. آشپزها می دانستند که پی یو سواد خواندن و نوشتن ندارد، اگر یک بطری شیر اضافی می خواستند، به جای اینکه طبق عادت همیشه گی، در بطری خالی یادداشت بگذارند، هر وقت صدای تلق تلق چرخهای گاری را در سنگفرش خیابان می شنیدند، فریاد می زدند: «پی یو، امروز یک بطری اضافی بیاور.»

او هم در جواب با خوشرویی می گفت: «لابد امشب برای شام مهمان دارید.»

پی یو حافظه فوق العاده ای داشت. به اسطبل که می رسید، یادش نمی رفت به ژاک بگوید: «امروز صبح خانواده پاکوین یه بطری اضافی بردند؛ خانواده لموان هم یک پیمانانه خامه خریدند.»

ژاک اینها را در دفترچه کوچکی که همیشه با خود داشت، می نوشت. بسیاری از سوارکارها باید صورت حسابهای هفتگی را تکمیل و پولها را جمع آوری می کردند، ولی ژاک به خاطر علاقه ای که به پی یو داشت می گذاشت که او اینکار را انجام ندهد. تنها کاری که پی یو باید انجام می داد این بود که ساعت پنج و نیم صبح آنجا باشد، به سمت گاری خود که همیشه

مونترال شهر بسیار بزرگی است، ولی مثل همه شهرهای بزرگ، چند خیابان بسیار کوچک دارد. خیابانهایی مثل پرنس ادوارد که به طول چهارخانه است و به بن بست ختم می شود. هیچ کس به خوبی پی یو دوپین خیابان پرنس ادوارد را نمی شناخت، چون سی سال می شد که او در این خیابان برای خانواده ها شیر می برد.

طی پانزده سال گذشته گاری شیر پی یو را ژوزف، اسب سفید و بزرگش، می کشید. در مونترال، به خصوص بخشی که خیلی فرانسوی است، برای حیوانات هم مثل کودکان، اسامی قدیسها انتخاب می شود. اولین باری که این اسب سفید و بزرگ به شرکت محلی شیر آمد، اسمی نداشت. به پی یو گفتند از این به بعد می تواند آن اسب سفید را به کار گیرد. پی یو نمی گردن اسب و سطح درخشان شکمش را نوازش کرد، در چشمانش خیره شد و گفت: «این یک اسب مهربان، نجیب و باوفا است. من می توانم روح زیبایش را از درخشش چشمانش ببینم. به احترام ژوزف قدیس که او هم مهربان و نجیب و باوفا و زیبا بود، اسم این اسب را می گذارم ژوزف.»

ژوزف، در عرض یک سال، مثل پی یو مسیر پخش شیر را از بر شد. پی یو همیشه از اینکه نیازی به افسار نداشت به خود می بالید. هیچ گاه به افسار دست نزد. پی یو، هر روز صبح سر ساعت پنج به اسطبلهای شرکت محلی شیر می رسید. گاری را پر کرده و ژوزف را به آن می بست. پی یو حین سوار شدن به ژوزف می گفت: «روز بخیر رفیق» بقیه همکارانش با لبخند این صحنه را مشاهده می کردند چون می دیدند که ژوزف نیز سرش را تکان می داد و لبخند می زد. سپس ژاک، که سرکارگر بود، می گفت: «خیلی خوب، پی یو حرکت کن.» پی یو به آرامی به ژوزف می گفت: «برو رفیق» و این دو، پرغور تا انتهای خیابان حرکت می کردند.

بدون هیچ دستوری از سوی پی یو، گاری از سه خانه در خیابان سن کاترین می گذشت، سپس به سمت راست می چرخید و در خیابان روزلین دو خانه را پشت سر می گذاشت؛ بعد می پیچید به چپ، به خیابان پرنس ادوارد. اسب، کنار خانه اول می ایستاد و تقریباً سی ثانیه به پی یو وقت می داد تا از صندوقش پایین بیاید و یک بطری شیر جلوی در بگذارد، و بعد، از دو خانه رد می شد و جلوی سومی می ایستاد. و همینطور تا انتهای طول خیابان. بعد، ژوزف، باز بدون هیچ دستوری از سوی پی یو، می



همانجا کنار جدول بود برود و شیرش را پخش کند. حدود دو ساعت بعد بر می‌گشت، به سختی از صندلی‌اش پایین می‌آمد، یک خداحافظ صمیمانه به ژاک می‌گفت و بعد لنگ لنگان تا انتهای خیابان می‌رفت.

روزی رییس شرکت محلی شیر برای بازرسی حمل و نقل‌های اول صبح به آنجا آمد. ژاک، پی‌یر را به او نشان داد و با اشتیاق گفت: «ببینید چطور با اسبش حرف می‌زند! می‌بینید اسب چطور گوش می‌دهد و سرش را به طرف او می‌چرخاند؟ نگاه چشمان اسب رو می‌بینید؟ راستش، به نظر من بین اون دو رازی وجود دارد. بارها به این توجه کرده‌ام. انگار بعضی وقت‌ها دوتایی در مسیر، پیش خودشان به ما می‌خندند. آقای رییس، پی‌یر مرد خوبیست، ولی دیگر پیر شده. جسارتاً پیشنهاد کنم بازنشسته‌اش کنید و حقوق بازنشستگی هم به او بدهید.» رییس، خندان لب‌گفت: «البته، من سابقه‌اش را می‌دانم. الان سی‌سالگی می‌شود که در این مسیر کار می‌کند و حتی یک بار هم از او شکایتی نشده. به او بگویید حالا دیگر وقتش است که استراحت کند. حقوقش را هم مثل قبل دریافت خواهد کرد.» ولی پی‌یر این پیشنهاد را قبول نکرد. او از فکر این که حتی یک روز هم با ژوزف همراه نباشد، به وحشت می‌افتاد. به ژاک گفت: ما، دو پیرمردیم. اجازه بده باهم از پا بیفتیم. هر موقع ژوزف آماده بازنشستگی شد، آن وقت من هم بازنشسته می‌شوم.»

ژاک که مرد مهربانی بود، این مسئله را درک کرد. در رفتار پی‌یر و ژوزف چیزی بود که آدم را وادار می‌کرد لبخندی محبت‌آمیز به لب بیاورد. انگار که هر یک، از دیگری قدرتی مخفی دریافت می‌کرد. هنگامی که ژوزف به گاری بسته شده و پی‌یر روی صندلی‌اش نشسته بود، هیچ کدام سالخورده به نظر نمی‌رسیدند. ولی بعد از پایان کارشان، آنگاه پی‌یر که حقیقتاً سالخورده می‌نمود، به آرامی تا انتهای خیابان را لنگ لنگان طی می‌کرد، و ژوزف سرش پایین می‌افتاد و با خستگی تا آخور پیش می‌رفت.

روزی از روزها، همین که پی‌یر رسید، ژاک خبر بسیار بدی برایش داشت. صبح سردی بود و هوا هنوز تاریک بود. آن روز، هوا به شراب تگری می‌ماند و برفی که شب گذشته باریده بود، همچون یک میلیون الماس که روی هم کپه شده باشند، برق می‌زد.

ژاک گفت: «پی‌یر، اسبت، ژوزف، امروز از خواب بیدار نشد. پی‌یر او خیلی پیر بود، بیست و پنج سالش بود و این برای آدمیزاد حکم هفتاد و پنج سالگی را دارد.»

پی‌یر به آرامی گفت: «آره، آره. من هفتاد و پنج ساله‌ام و دیگر ژوزف را نمی‌بینم.»

ژاک به او دل‌داری داد و گفت: «البته که می‌بینیش. در آخورش قرار دارد، در آرامش کامل. برو ببینش.»

پی‌یر قدمی به جلو برداشت و سپس برگشت. و گفت: «نه... نه... تو نمی‌فهمی ژاک.»

ژاک با مهربانی دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت: «یک اسب دیگر به خوبی ژوزف پیدا می‌کنیم. ببین، در عرض یکماه مسیر را به او یاد می‌دهی، درست مثل ژوزف. ما...»

نگاهی که در چشم‌های پی‌یر بود، او را از ادامه دادن حرفش باز داشت. پی‌یر سال‌ها کلاهی زمخت بر سر داشت که لبه آن تا روی چشم‌هایش می‌آمد و سرمای سوزان صبح به چشم‌هایش نمی‌خورد. ژاک، حالا در چشمان پی‌یر خیره شد و چیزی دید که او را به شگفتی واداشت. نگاهی مرده و بی‌روح در آنها دید. این چشم‌ها، اندوهی را منعکس می‌کردند که در دل و جان پی‌یر بود. گویی دل و جانش مرده بود.

ژاک گفت: «امروز برو مرخصی، پی‌یر.» ولی پی‌یر پیشاپیش داشت لنگ لنگان در مسیر خیابان حرکت می‌کرد، و اگر کسی در آن اطراف بود، اشک‌هایش را می‌دید که از گونه‌هایش می‌ریختند و صدای هق هق بریده بریده‌اش را می‌شنید. پی‌یر به سر پیچ رفت و قدم به خیابان گذاشت. صدای نعره راننده کامیونی که داشت به سرعت می‌آمد به گوش رسید و به دنبال آن جیغ ترمز؛ ولی پی‌یر انگار هیچ کدام را نشنید.

پنج دقیقه بعد راننده آمبولانسی گفت: «او مرده. در جا کشته شده.»

ژاک و بسیاری از گاریچی‌ها آمدند و به آن پیکر خاموش چشم دوختند.

راننده کامیون در دفاع از خود گفت: «کاری از من بر نمی‌آمد، او صاف آمد طرف کامیون. انگار اصلاً ماشین را نمی‌دید. عجیب است، طوری به سمت خیابان آمد که انگار کور بود.»

پزشک آمبولانس خم شد و گفت: «کور؟ البته که این مرد کور بوده. می‌بینید؟ چشمانش آب آورده. این مرد پنج سال است که کور است.»

به سمت ژاک برگشت و گفت: «گفتید برای شما کار می‌کرد؟ یعنی شما نمی‌دانستید که کور است؟»

ژاک به آرامی گفت: «نه... نه... هیچ کدامان نمی‌دانستیم. فقط یک نفر می‌دانست، یکی از دوستانش به نام ژوزف... این یک راز بود. فکر می‌کنم فقط بین آن دو.» ■





هر سال، شب شکرگزاری پشت سرپدر جمع می‌شدیم. او لباس بابائوئل را به سمت در ورودی می‌کشید و آن را روی نوعی صلیب پهن می‌کرد که با میله‌ای فلزی در حیاط ساخته بود. در هفته منتهی به سوپربول میله فلزی لباس فوتبال می‌پوشید و کلاه راد را به سر می‌کرد و اگر راد می‌خواست کلاه فوتبال را بردارد باید با پدر هماهنگ می‌کرد. در چهارم جولای میله عمو سام بود، روز کهنه سربازان یک سرباز و در هالووین یک روح. میله تنها جایی بود که پدر به شادی اجازه ظهور می‌داد. هر کدام از ما تنها اجازه برداشتن یک مداد شمعی از جعبه را داشت. یک بار شب کریسمس پدر سر کیمی داد کشید چون کیمی یک قاچ از سیب را حرام کرده بود. وقتی می‌خواستیم سس گوجه فرنگی بریزیم بالای سرمان می‌ایستاد و مداوم می‌گفت:

همین قدر کافیه، همین قدر کافیه، همین قدر کافیه.

مهمانی‌های تولد متشکل از کیک‌های فنجانی بود. بدون بستنی. اولین باری که یک دختر را به خانه‌مان آوردم او گفت:

قضیه پدرت و اون میله چیه؟

من همان جا مات ماندم.

ما خانه را ترک کردیم، ازدواج کردیم، بچه‌های خودمان را به دنیا آوردیم و بذره‌های رویان خشم را در خودمان یافتیم. پدر میله را با پیچیدگی بیشتر و منطق ظاهری کمتر آراسته می‌کرد. روز گراندهاگ نوعی خز روی آن کشید و نورافکنی بیرون آورد تا حتماً سایه میله روی زمین بیافتد. وقتی زمین لرزه شیلی را لرزاند پدر میله را به پهلو روی زمین دراز کرد و با اسپری رنگی شکافی در زمین کشید. مادر مرد و او لباس مرگ را تن میله کرد. روی بازوهای صلیب عکس‌های بچگی مادر را آویزان کرد. ما به او سر می‌زدیم و می‌دیدیم که نشان‌های عجیب دوران جوانی‌اش را روی میله چیده است. مدال‌های ارتش، بلیط‌های سینما، بلوزهای قدیمی، لوازم آرایش مادر. یک بار در پاییز پدر میله را به رنگ زرد روشن درآورد. همان زمستان برای گرما میله را با تکه‌های پنبه پوشاند و با کوبیدن شش تکه چوب در اطراف میله برایش فرزندان ایجاد کرد. او نخ‌هایی بلند از میله به تکه چوب‌ها کشید و روی نخ‌ها نامه‌های پر از عذرخواهی، اعتراف به اشتباهات و خواهش‌هایی برای اینکه درک بشود آویزان کرد که همه با دست خط لرزان روی کاغذهایی نوشته شده بودند. او تابلویی کشید که رویش نوشته شده بود عشق و آن را از میله آویزان کرد و بعد تابلویی دیگر که رویش نوشته شده بود بخشش؟ و سپس در راهرو خانه با رادیوی روشن مرد و ما خانه را به یک زوج جوان فروختیم که میله و تکه چوب‌ها را از زمین بیرون کشیدند و روز در زباله کنار خیابان ولشان کردند. ■





روزهای کاری آبری ثابت نبود. گاهی پنج عصر و در ساعات شلوغی به خانه می‌آمد و گاهی هم دیروقت شب بازمی‌گشت. من و آلن ساعات خاصی از روز، با هم وقت می‌گذرانیدیم. او صبح‌ها آبری را برای خداحافظی می‌بوسید و سپس با هم تا محوطه دانشگاه پیاده‌روی می‌کردیم. هنگام نهار بار دیگر همدیگر را می‌دیدیم و بیشتر با هم حرف می‌زدیم. عصرها پیش از بازگشت آبری، اغلب مطالعه می‌کردیم، گپ می‌زدیم و یا تلویزیون تماشا می‌کردیم. رابطه‌مان به همین منوال پیش می‌رفت. تنها موردی که درباره‌ش حرفی نمی‌زدیم، رابطه‌ او با آبری بود. او حدس زده بود چندان از آبری خوشم نمی‌آید و در واقع حرف زدن در این باره، ممنوع بود. به جای آن از فلسفه، سیاست، مذهب، ادبیات، فیلم، موسیقی و بالاخره از زندگی خودمان حرف می‌زدیم. آلن از روستای‌شان در ولز می‌گفت که همیشه خدا با خاک ذغال‌سنگ، پوشیده شده. خیابان‌هایی با شیب تند که طول پیاده‌روهایشان را نرده‌کشی کرده‌اند و اینکه آنجا شغل نیست و خودکشی شایع است. من نیز با آلن از تعصب کوری گفتم که ذهن جوانان بلفاست را فاسد کرده بود. بی‌ترس و واهمه‌ای از نگرانی‌ها، رویاها و گذشته‌مان حرف می‌زدیم. تنها چیزی که درباره‌اش حرف نمی‌زدیم چیزهایی بود که بین آن دو در اتاق خواب‌شان، اتفاق می‌افتاد.

من به آلن در انجام یکی از تکالیفش کمک کردم و او هم کتابی را به عنوان هدیه برایم خرید. از جایی که حالا نشستهم می‌توانم عطفش را ببینم.

رابطه با آلن زندگی‌ام را بهتر کرده بود. نیرویی دوباره پیدا کرده بودم. خوب می‌خوردم و به ظاهر می‌رسیدم. دیگری هیچ زحمتی می‌توانستم دوستانی در دانشگاه پیدا کنم.

در این مدت آبری کاملاً به من بی‌توجه بود. سعی می‌کردم به او نزدیک شوم اما چیزی برای گفتن نداشتم. حتی آلن هم در حضور من، با او زیاد حرف نمی‌زد. آن‌ها هر شب به اتاق خواب‌شان می‌رفتند و به گمانم، آنجا بود که به هم نزدیک می‌شدند.

صبح روز بعد، آبری تنها برای صبحانه آمد و با شتاب صبحانه‌اش را خورد. با عصبانیت گفت که آلن حالش خوب نیست. منتظر شدم تا برود و سپس به آرامی در اتاق آلن را زدم. بیرون آمد.

به دانشگاه لندن رسیدم. اولین بار بود که آنقدر از خانه دور شده بودم؛ خجالت زده، ناشی و دستپاچه از لهجه بلفاستی‌ام. آدر آن خوابگاه‌های وسیع دانشجویان خارجی اصلاً به چشم نمی‌آمد. خوددار بودم مانع از آن بود که با کسی حرف بزنم و غرورم اجازه نمی‌داد تنهایی‌ام را بپذیرم. از آن سوی دیوارهای نازک اتاق سلول مانندم در خوابگاه، صدای جیرجیر تخت‌های دیگران و ناله‌هایی از سرلذت و فریادهای گاه و بیگاه آدم‌های غریبه را می‌شنیدم. دلم برای خودم می‌سوخت و به شدت دلتنگ خانه بودم.

روی تابلو اعلانات برگه‌ای را دیدم که می‌گفت «درهمان نزدیکی‌ها اتاقی اجاره می‌دهند». برگه، جزئیات بیشتری نداشت اما خوبی‌اش این بود که از پس اجاره‌اش برمی‌آمدم و هم اینکه می‌توانستم برای خودم دوستانی پیدا کنم.

اتاقی دوخوابه در خانه‌ای بزرگ به سبک معماری ویکتوریا که در حال فروریختن بود. آبری^۳، مستأجر آنجا، به نظر کمی بزرگتر از من بود، اما درست مثل آدم‌های شصت ساله لباس پوشیده بود. کت و شلوار سه تکه، پیراهن سفید آهارزده، کراوات خاکستری دلگیر و انگشتر بزرگ نگیں داری در دست راستش. حرف که می‌زد نوعی تحقیر در صدایش حس می‌شد و نمی‌توانست حرف "ر" را درست تلفظ کند.

آبری، دوست دختری بسیار زیبا داشت. با موهای بلند تیره که صدایش به موزونی موسیقی ولز بود. اسمش آلن^۴ بود و تمام اتاق را با لبخند زیبایش، روشن کرده بود. در همان نگاه اول شیفته‌اش شدم.

خانه را در حالی ترک کردم که امید چندانی به پذیرش خود نداشتم اما وقتی صبح روز بعد، آلن تلفن کرد و اطلاع داد که می‌توانم به آنجا بروم، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. حس غریزی‌ام می‌گفت این خواست آلن بوده و آبری را به این کار واداشته بود.

آلن دانشجوی سال اول بود و آبری سال سوم حسابداری و پول خوبی هم در می‌آورد. طولی نکشید که متوجه شخصیت ساختگی آبری شدم. رفتار و لهجه برتری طلبانه‌اش، اسمش، پس زمینه مبهم اشرافی‌اش و احتمالاً حتی توک‌زبانی بودنش هم ساختگی بود.



هنوز لباس خواب به تن داشت. کبودی‌های قرمز و بنفشی زیر چشمش دیده می‌شد.

آنچه را می‌دیدم باور نمی‌کردم. بی‌آنکه چیزی بگویم در آغوش گرفتم. او هم مرا در آغوش گرفت و دقایقی را در همان حال ایستادیم.

تا پیش از آن حادثه و حتی بعد از آن، چنین خشم وحشیانه‌ای را تجربه نکرده بودم. آلن سعی کرد آرام کند. گفت تقصیر خودش بوده که او را تحریک کرده و حرف‌های بدی بینشان رد و بدل شده. نمی‌خواست بیش از این دربارهاش حرف بزند و گفت موضوع را بین خودشان حل و فصل خواهند کرد.

خلاصه تمام روز را با آلن در خانه ماندم. کمی مانده به ظهر در آغوشم به گریه افتاد، با شتاب و کوتاه لب‌هایم را بوسید و گفت که من آدم خوبی هستم. بوسه‌اش برایم بسیار ارزشمند بود و بیشتر می‌خواستم. اما می‌دانستم زمان مناسبی نیست.

آن شب در تخت خواب، تلاش می‌کردم آنچه را در اتاق‌شان اتفاق می‌افتد، بشنوم. اما دیوارهای بین اتاق‌ها ضخیم بود و گرچه گاهی که صدایشان بلند می‌شد، می‌شد چیزهایی شنید، اما به آنچه می‌شنیدم اطمینان نداشتم.

داشتم به خواب می‌رفتم، که آلن با شرم، ضربه‌ای به در اتاقم زد. ردّ باریک خون از صورتش جاری بود. بعداً دانستم آبری با انگشتر نگین‌دار بزرگش این کار را کرده. همانطور که در آغوشم می‌گریست، از حال رفت. به آرامی او را به تختم بردم و بی‌آنکه حرفی بزنیم تمام شب را در آغوشم ماند. دیگر حالا هر دو می‌دانستیم این اتاق خواب من و او است.

آبری شرایط جدید را راحت‌تر از آنچه انتظار داشتیم، پذیرفت. هنگام صبحانه به او گفتم من و آلن به زودی از اینجا می‌رویم و اگر بار دیگر دستش به آلن بخورد، کاری می‌کنم که از به دنیا آمدنش پشیمان بشود؛ گرچه نمی‌دانستم دقیقاً چه کار خواهم کرد. زیرا در تمام عمر آزارم به یک مورچه هم نرسیده بود. اما جثه‌ام از آبری بزرگ‌تر بود و طبیعتاً نمی‌خواست مرا در عملی کردن تهدیدم، امتحان کند.

از نگاه دیگران، در رابطه ما تغییر کوچک عجیبی رخ داده بود. من و آلن هنوز با هم به دانشگاه می‌رفتیم، اما حالا دست یکدیگر را می‌گرفتیم و بازوهایمان را در هم حلقه می‌کردیم. آبری همان صبح، سوار قطار شد و به ساعت‌های کاری نامنظم برگشت. اما فضای خانه، دیگر مثل قبل نبود و همه چیز تغییر کرده بود.

من و آبری نیز متحول شده بودیم. با داشتن آلن به عنوان عشقم احساس غرور می‌کردم. نمراتم بهتر شده بود و نسبت به گذشته تغییر زیادی کرده بودم. از سوی دیگر، آبری در پس زمینه این رابطه محو می‌شد و همچون موشی در اطراف پستو می‌خزید.

چند هفته به تمام شدن امتحانات و تعطیلات طولانی تابستان، مانده بود. من و آلن برنامه‌ریزی کرده بودیم. می‌خواستیم ماشینی کاروان‌دار بخریم که مسافران استرالیایی و نیوزیلندی در طی مسیرشان، در جاده ارلزکورت^۵ می‌فروختند. تصمیم داشتیم به روستای آلن در ولز برویم و با کشتی بارکش به شرق، به سمت فرانسه، برگردیم. سپس از جنوب به سوی مدیترانه حرکت کنیم و در فرانسه با انگورچینی و کارهایی از این دست، پول سفرمان را دربیوریم.

وسیله نقلیه را خریدیم و امتحاناتم رابه راحتی آب خوردن گذراندم. سردماغ و خوشحال بودم. آلن، زیباترین دختری بود که می‌توانستم تصور کنم و تمام تابستان او را در کنارم داشتم.

روز رفتن نزدیک بود. آبری اطلاع داد که در منطقه معتبری از لندن آپارتمانی را پیش پرداخت کرده و به زودی به آنجا نقل مکان می‌کند. چندان توجهی به آن نکردم.

من و آلن خیال داشتیم بعد از آخرین امتحان، فوراً به سفر برویم. قرار گذاشتیم وسایل‌مان را جمع کرده، بیرون آپارتمان، آماده رفتن باشیم.

صبح آن روز فوق العاده، احساس کردم ذهن آلن کمی مشغول است و آن را به حساب استرس پیش از امتحان گذاشتم. به سرعت سر آزمون اخلاق ۱ رفتم و پیش از تمام شدن وقت، سالن را ترک کردم.

به آپارتمان که برگشتم متوجه شدم ماشین آبری آنجا نیست و در جلو هم قفل شده بود. کوله پشتی‌ام آماده، داخل ون بود. حتم داشتم کار آلن است، اما نه وسایلش آنجا بود و نه خودش.

یادداشتی زیر برف پاک‌کن اتومبیل پیدا کردم که هنوز آن را دارم؛ تاشده، داخل همان کتاب. نوشته بود:

دیوید عزیزم

تو خیلی خوب بودی و با من بهتر از هرکس دیگه‌ای تو زندگیم، رفتار کردی. هرگز فراموش نمی‌کنم. اما تو عاشقم نیستی و به من نیاز نداری. تو قوی هستی اما آبری ضعیفه. همیشه این رو می‌دونستم. نمی‌تونم تو این شرایط ترکش کنم.

آبری تصمیم داره عوض شه، حال منم داره بهتر می‌شه. لطفاً یه دختر خوب پیدا کن که لیاقتت رو داشته باشه. هر کی که باشه از حالا بهش حسودی می‌کنم.

دیوید من رو ببخش و سعی کن درک کنی.

خدا به همراهات.

آلن.

دیگر هرگز آن دو را ندیدم. حالا خیلی پیر شده‌ام. هرگز روستای آلن را ندیدم. هیچ‌وقت در جنوب فرانسه انگورچینی نکردم. اما در رؤیاهایم، بارها و بارها، این کارها را انجام داده‌ام. ■



خانه در سکوت فرو رفته و چشمان چهره شناور، از من رو برگردانده‌اند.

همسرم زنی است که از شهری در ایالت اوهایو، به این شهر آمده. ما خدمتکار داریم اما با این حال همسرم گاهی زمین را تی می‌کشد و گاهی نیر تختی که در آن می‌خوابیم را مرتب می‌کند. ما غروب‌ها را با هم می‌گذرانیم اما من او را نمی‌شناسم. نمی‌توانم خودم را از خودم بیرون بریزم. من کتی قهوه‌ای به تن دارم و نمی‌توانم از کتم بیرون بیایم. از خودم نمی‌توانم بیرون بیایم. همسرم بسیار نجیب است و با لطافت حرف می‌زند اما نمی‌تواند از خودش بیرون بیاید.

همسرم از خانه بیرون رفته است. او نمی‌داند که من تمامی افکار زندگی‌اش را می‌دانم. من می‌دانم وقتی که او بچه بود و در خیابان‌های شهری در اوهایو قدم می‌زد، به چه فکر می‌کرد. من صدای ذهنش را شنیده‌ام. کوچک‌ترین صداها را شنیده‌ام. من صدای فریاد ترس را هنگامی که عشق او را در بر گرفته بود و به آغوشم می‌خزید شنیدم. صدای ترس را دوباره شنیدم، وقتی به این خانه آمدم و اولین شب ازدواجمان با هم نشستیم و لبانش از شجاعت با من سخن گفتند.

بسیار عجیب می‌شد اگر می‌توانستم، مثل الان که اینجا نشسته‌ام، اینجا بنشینم، در حالی که چهره خودم در تصویری که پنجره و خانه زرد ساخته‌اند شناور باشد. عجیب و زیبا می‌شد اگر می‌توانستم با آمدن حضور همسرم، ملاقات کنم.

زنی که چهره‌اش در تصویر من شناور شد در حال حاضر چیزی از من نمی‌داند. من از او چیزی نمی‌دانم. او در امتداد خیابان محو شده است. صداهای ذهنش در حال صحبت هستند. من اینجا در این اتاق هستم، در تنهاترین حالتی که خدا یک انسان را ساخته است.

عجیب و زیبا می‌شد اگر می‌توانستم چهره‌ام را در تصویرم شناور کنم. اگر چهره شناورم می‌توانست در پیشگاه همسرم بیاید، اگر می‌توانست در پیشگاه هر مرد یا زنی بیاید، اتفاق عجیب و زیبایی می‌شد.

بگذار اینگونه بگویم، گاهی تمام زندگی این دنیا در قالب چهره انسان، در ذهن من شناور می‌شود. چهره بی خبر دنیا در پیش روی من ثابت می‌شود و می‌ایستد.

چرا کلمه‌ای از خودم به دیگران نگویم؟ چرا در تمام زندگی‌مان، هیچوقت نتوانستم دیوار بین خودم و همسرم را بشکنم؟

من تا به حال سیصد، چهارصد هزار کلمه نوشته‌ام. آیا هیچ کلمه‌ای نیست که به زندگی منجر شود؟ یک روز با خودم حرف خواهیم زد. یک روز با خودم عهد خواهیم بست. ■

من در حال نوشتن تاریخچه چیزهایی هستم که انسان‌ها انجام می‌دهند. تا به حال سه تاریخچه مانند این نوشته‌ام، و مردی جوان بیش نیستم. تا به امروز سیصد، چهارصد هزار کلمه نوشته‌ام.

در این چند ساعتی که اینجا نشسته‌ام و می‌نویسم، همسرم جایی در این خانه است. او زنی است قد بلند با موهای مشکی که کمی رو به خاکستری می‌رود. گوش کن، او به آرامی در حال بالا رفتن از پله‌هاست. او تمام روز به آرامی این اطراف راه می‌رود و کارهای خانه را انجام می‌دهد.

من از شهری در ایالت آیوا به این شهر آمدم. پدرم یک کارگر بود، یک نقاش. او آنقدری که من در جهان پیشرفت کرده‌ام، پیشرفت نکرد. من در کالج برای هدفم تلاش کردم و یک تاریخ دان شدم. این خانه که در آن نشسته‌ام، متعلق به من است. این اتفاقی که در آن کار می‌کنم، برای من است. تا به حال سه تاریخ از مردمان را نوشته‌ام. چگونگی شکل گیری ایالت‌ها و نبردها را گفته‌ام. شما می‌توانید کتاب‌های من را ایستاده بر قفسه کتاب خانه‌ها ببینید. آن‌ها مانند نگهبانان ایستاده‌اند.

من هم مانند همسرم قدبلند هستم و سرشانه‌هایم کمی افتاده‌اند. با اینکه شجاعانه می‌نویسم، مردی خجالتی هستم. دوست دارم تنها در اتاقم با در بسته کار کنم. این جا کتاب‌های زیادی هست. ملت‌ها در این کتاب‌ها به عقب و جلو قدم رو می‌روند. اینجا ساکت است اما درون کتاب‌ها صاعقه‌ای بزرگ برپاست.

همسرم چهره‌ای جدی و می‌شود گفت عبوس دارد. گاهی افکاری که درباره او دارم مرا می‌ترساند. عصرها خانه‌مان را ترک می‌کند و برای قدم زنی به بیرون می‌رود. گاهی به مغازه‌ها می‌رود و گاهی برای ملاقات یک همسایه. خانه‌ای زرد روبه روی خانه ماست. همسرم از در پشتی خارج می‌شود و در امتداد خیابان از بین خانه ما و خانه زرد می‌گذرد.

در پشتی خانه کوبیده می‌شود. لحظه‌ای از انتظار وجود دارد. چهره همسرم، در پس زمینه‌ای زرد از یک تصویر، شناور می‌شود.

چیزهای کوچک در ذهنم بزرگ می‌شوند. پنجره روبه روی میز، قابی کوچک از یک تصویر را می‌سازد. من هر روز خیره می‌نشینم. با احساسی غریب، منتظر چیزی برای اتفاق افتادن می‌شوم. دستانم می‌لرزد. چهره‌ای که در قاب شناور است کاری می‌کند که متوجه نمی‌شوم. چهره شناور است، سپس می‌ایستد. از دست چپ به دست راست می‌رود، سپس می‌ایستد. چهره به درون ذهنم می‌آید و بیرون می‌رود، چهره در ذهنم شناور است. قلم از میان انگشتانم افتاده است.





همان زمانی که سیزده سال داشت و کیف پول مادرش را دزدید، پولش را بر داشت و کیف را در اطاق خواب آشپزپنهان کرد نیاز به بخشش داشت. آقای نیو پیربا عصایش بشدت به لبه پیاده رو زد. او فکر می کرد تنها خانواده اش نبودند که هارولد را لوس می کردند، بلکه همه بودند؛ او می بایست فقط نگاه کند و لبخند بزند، می رفتند پایین جلوش. بنا براین، شاید تعجب آور نبود که توقع داشته باشد اداره، سنت را اجرا کند. هوم، هوم، اما این نمی توانست انجام شود. باهیچ تجارتی - حتی یک موسسه تجاری بزرگ رسمی موفق، نمی توان با یک دلوایسی جدی یازی کرد. انسان باید یا تمام جسم و روحش را به پای آن بگذارد یا همه آن، جلو چشمش تکه تکه شود.

شارلوت و دختران همیشه در کنار هارولد بودند تا هرکاری برایش بکنند، باز نشسته شدن، لذت بردن از گذران زندگی. لذت بردن! آقای نیو پیرناگهان زیرتعدادی از نخل های کلمی قدیمی خارج از ساختما نهایی دولتی ایستادا لذت می برد! باد شب، برگهای تیره را با خش خش ملایم تکان می داد. با خبر از تمام لحظاتی که امور زندگیش با انگشتان ضریف هارولد ازدست رفته، ازهم پاشیده و نابود شده بود، درخانه نشسته با انگشتان شستش بازی می کرد؛ هارولد در این احوال لبخند می زد....

چرا اینقدر غیرمنطقی هستی پدر؟ اصلاً نیازی نیست که به دفتر بروی. برای ما بسیار خجالت آور است وقتیکه مردم در گفتن اینکه چقدر خسته بنظر می رسی اصرار دارند. اینجا خانه و باغ بزرگی است. یقیناً می توانی در آن خوشحال باشی و قدر آنرا برای تغییر بدانی. یا می توانی کمی سر گرم شوی. لولای کودک، آرام آرام با آنها همدست شده بود: «تمام مردها باید سرگرمی داشته باشند. اگر نداشته باشند زندگی نا ممکن می شود.»

خوب، خوب! او حتی نتوانست لبخند تلخی بزند وقتیکه دردمندانه شروع به بالا رفتن از تپه منتهی به خیابان هار کورت کرد، جایی که لولا، خواهرانش و شارلوت ممکن بود باشند، اگر وارد سرگرمی ها می شد، دوست داشت بداند؟ سرگرمی ها برای خانه شهر، خانه های ییلاقی کنار دریا، اسبها و گلفهایشان و گرامافون شانزده شلینگ برای رقص در اطاق موسیقی، نمی توانست کار ساز باشد. نه اینکه در این امورها آن ها لجاجت کند. نه آنها دختران خوش منظر و با هوشی بودند. شارلوت زن برجسته ای بود. برای آنها طبیعی بود که فعال باشند. درحقیقت

آرروز عصر، آقای نیو پیر، برای اولین بار در زندگیش، درحالیکه دکه عبور از درب گردان را فشار می داد واز سه پله پهن به سمت پیاده رو پایین می رفت احساس کرد که برای فصل بهار خیلی پیر شده است. بهار گرم مشتاق بی قرار آنجا ودر نور طلایی انتظار او را می کشید. درمقابل همه، آماده رسیدن، دمیدن به ریش سفیدش و بنرمی در آغوش کشیدنش بود. اما او نمی توانست با بهار روبرو شود، نه، نمی توانست یک بار دیگر ایستادگی کند. ناگاه با گامهای بلند، مثل مرد جوانی براه افتاد. خسته بود، اگرچه آفتاب دیرگاه، هنوز می درخشید، کنجکاوانه سرد بود، کرخی در همه جا احساس می شد. انرژی را ناگهان بطور کامل از دست داد و دیگر تاب تحمل این شادی و جنبش پر شوررانداشت. او راسردر گم کرد. هنوز می خواست بایستد تا بهار را باعصایش روانه کند، تا بگوید: " برو! " این اتفاقاً تلاشی طبق معمول برای خدا حافظی، اعلام هوشیاری کامل با عصا به تمام آنها بی بود که می شناخت: دوستان، آشنایان، مغازه داران، پست چی ها و رانندگان. اما نگاه شادبه همراه حرکات، چشمک مهربانانه که بنظر می رسید بگوید " من ازهر کدام از شما قویترم " را اصلا این آقای نیو پیر نمی توانست مهار کند. خود را به جلو کشید، زانوهایش را بلند کرد مثل این بود که در هوا بی گام برمی دارد که مثل آب سنگین و منجمد شده است. جمعیتی که خانه را نگاه می کردند به سمت او شتافتند، ترامواها چکا چاک می کردند و گاری های سبک جرنگ جرنگ، تاکسی های بزرگ چرخ زنان با بی پروایی ازدحام می کردند، بی پروایی جسورانه ای که تنها در رویا ها می شد دید.

در اداره، روزی مثل سایر روزها بود. اتفاق خاصی نیافتاده بود. هارولد تا نزدیک ساعت چهار از نهار بر نگشته بود. کجا بود؟ مشغول چه کاری بود؟ نمی خواست اجازه دهد پدرش بداند. آقای نیو پیر تصادفا در راهرو در حال خدا حافظی با یک ملاقات کننده بود که هارلد سالانه سالانه وارد شد. طبق معمول کاملاً سرد، مؤدب، خندان با آن نیم لبخند عجیبی که زنها او را جذاب می دیدند.

هارولد خیلی خوش تیپ بود، بمراتب خوش تیپ؛ طوری که تمام مدت برایش درد سربود. هیچ مردی شایستگی داشتن چنین چشمها، مژگانها و لبها را نداشت؛ غیرطبیعی بود. چون برای مادر، خواهران و پیشخدمتانش چندان مبالغه نبود که بگویند این محاسن از او یک الهه جوان ساخته است. آن ها هارولد را می پرستیدند، او را برای هر چیزی می بخشیدند؛ او از



هیچ خانه دیگری به اندازه خانه آنها مردمی نبود. هیچ خانواده دیگری اینقدر سرگرم نمی شدند. چند بار آقای نیو پیر در حالیکه قوطی سیگارش را به سمت میز اطاق ویژه سیگار کشیدن هل داده بود تحسین های همسر، دخترانش و حتی خودش را شنیده بود.

شما خانواده ای آرمانی هستید، قربان، خانواده آرمانی. مثل چیزیی که آدم در باره اش می خواند یا روی صحنه می بیند.

آقای نیوپیر جواب می داد: «درست است پسر. یکی از آنها را امتحان کن؛ فکر می کنم توهم مثل آنها خواهی بود. و اگر علاقه به سیگار کشیدن در باغ داشته باشی. به جرات می گویم. دخترها را روی چمن خواهی یافت.

به این دلیل است که دخترها هیچگاه ازدواج نکرده اند مردم اینطور می گویند. آنها می توانستند با هر کسی ازدواج کنند. اما در خانه هم خوش بودند. دختران و شارلوت خیلی با هم خوش بودند. هوم هوم خوب خوب شاید اینطور باشد.

اما او این بار که در طول خیابان جذاب ها کورت قدم زده بود به نبش خانه، خانه خودشان رسید. دروازه کالسکه پس زده شد. نشانهای تازه چرخها روی جاده بود. با خانه سفید نقاشی شده ای با پنجره های پهن باز. پرده های توری که بسمت بیرون تکان می خورد. ماهی های آبی یاقوتی، روی تخته زیر پنجره، روبرو شد. در سمت دیگر هشتی کالسکه، گل های اداریس مشهور در شهر، در شرف گل دادن بودند. توده های گل آبی و صورتی مثل نوردرمیان گستره برگها قرار داشتند. به نظر می رسید، خانه و گلها و حتی نشانه های تازه روی جاده، به نحوی، برای آقای نیو پیر، بیانگر «اینجا زندگی با طراوت است. دختران هستند.» بود. سالن مثل همیشه با پوششها، سایبانها و دستکش های انباشته روی صندوق های بلوط تاریک بود. از اطاق موسیقی صدای تند، بلند و بی قرار پیانومی آمد. از درون در اطاق پذیرایی صداهای نا موزون پخش می شد.

شارلوت صدا زد: «بستنی ها آنجا بود؟» بعد جیر جیر صدای گهواره ای.

آتل فریاد زد: «بستنی ها، مادر عزیزم هرگز چنین بستنی هایی ندیده ای. فقط دو نوع. یکی دکه کوچک معمولی بستنی توت فرنگی با تزیینات.

ماریون: «غذا روی هم رفته خیلی بد بود»

شارلوت به آسانی گفت: «هنوز برای بستنی نسبتاً زود است.» آتل شروع کرد «اما چرا، اگر کسی در هر صورت آنها را داشته باشد.....»

شارلوت زمزمه کرد «اوه کاملاً اینطور است، عزیزم.»

ناگهان در اطاق موسیقی باز شد و لولا بیرون پرید. تقریباً روبروی آقای نیو پیر شروع به فریاد زدن کرد.

پدرمهربان! چه ترسی به دل انداختی! الان به خانه آمده ای؟ چرا چارلز اینجا نیست تا کمک کند کت را در بیاوری؟

گونه هایش از نواختن موسیقی قرمز شده بود. چشمایش برق می زد. موهایش روی پیشانی اش ریخته بود. او طوری نفس می زد مثل اینکه از میان تاریکی دویده باشد. وحشت زده بود. آقای نیو به جوانترین دخترش خیره شد. احساس می کرد قبلاً هرگز او را ندیده است. آیا لولا بود. نبود؟ اما بنظر می رسید که او پدرش را فراموش کرده باشد، او آنجا منتظر پدرش نبود. نوک دستمال مچاله شده اش را بین دندانها قرار داد و آنرا با عصبانیت محکم کشید. تلفن زنگ زد. آها، لولا فریادی مثل هق هق زد و به سرعت از کنار او رد شد. در اطاق تلفن بشدت بهم خورد و در همین لحظه شارلوت صدا زد تویی پدر؟

شارلوت بطور طعنه آمیزی گفت: «باز هم خسته هستی؟» و صدای چرخانش را ننگ داشت و گونه گرم هلو مانند اش را جلو برد. آتل موهای براق ریشش را بوسید. لبهای ماریون گوشش را مالید.

شارلوت پرسید: پیاده برگشتی پدر؟

آقای نیو پیر گفت: بله پیاده به خانه آمدم. و در یکی از صندلیهای بزرگ اطاق پذیرایی لم داد.

آتل گفت: چرا تا کسی نگرفتی؟ در آن وقت روز صدها تا کسی هست.

ماریون فریاد زد: آتل عزیزم اگر پدر ترجیح می دهد که خودش را خسته کند واقعاً دلیلی نمی بینم که ما دخالت کنیم.

شارلوت ریشخند کرد. «بچه ها، بچه ها؟»

اما ماریون ساکت نمی شد. نه مادر شما پدر را لوس می کنید و این درست نیست. شما باید با او جدی تر باشید. او خیلی شیطان است. چارلوت خیلی به او خندید، خنده زیرکانه. جلو آینه دستی به موهایش کشید. عجب! وقتی بچه بود صدای لطیف و مرددی داشت، حتی لکنت زبان داشت و حالا هر چه که می گوید حتی اگر فقط «جم، لطفاً پدر» باشد طنین انداز می شود مثل اینکه روی صحنه باشد.

شارلوت پرسید: «هارولد دفتر را قبل از تو ترک کرد، عزیزم؟ دوباره شروع به تکان دادن صندلی کرد.»

آقای نیوپیر گفت: «مطمناً نیستم مطمئناً نیستم. او را بعد از ساعت چهار ندیدم.»

شارلوت شروع کرد: «او گفت-----»

اما در، آن لحظه آتل که صفحات چندتا روزنامه یا چیز دیگری راچک می کرد، به طرف مادرش دوید و کنار صندلیش لم داد.



«فریاد زد اینجا رامی بینی» منظور من این بود، مامی. زرد، با سوراخ‌هایی از نقره، موافقی؟

شارلوت گفت: «بدش به من، عشقم.» او کورمال کورمال به دنبال عینک لاک پشتیش گشت و آنرا به چشم گذاشت، با انگشتان کوچک فربه‌اش ضربه کوچکی به صفحه زد و لبه‌ایش را غنچه کرد. زمزمه مبهمی کرد. خیلی شیرین از عینکش به آتل نگاه کرد «اما نباید آموزش ببینم.»

آتل بطور غم‌انگیزی نالید. «نکته اصلی آموزش است.»

بیا مادرا اجازه بده تصمیم بگیرم. ماریون روزنامه را بشوخی از شارلوت قاپید. با مادر موافقم او پیرزمندهانه فریاد زد «آموزش ارزش آن را بالا می‌برد.»

آقای نیو پیرفراموش شده، به لبه پهن صندلیش فرو رفت و در حال چرت زدن صدای آنها رامی شنید مثل اینکه خواب می‌بیند. شکی در این باره وجود نداشت او خسته شده بود؛ کنترلش را از دست داده بود. حتی امشب شارلوت و دخترها برای او زیادی بودند. خیلی زیادی... اما اینکه باتمام مخ خواب آلوده‌اش می‌توانست فکر کند برایش خیلی گرانبها بود. و در جایی، پشت هر چیزی، او مردقدیمی اندکی تباه شده را می‌دید. از پله‌های بی انتهای نردبان بالا می‌رفت. او کی بود؟

او زیر لب گفت من نباید امشب لباس بپوشم چه می‌گویی پدر؟

هان، چی، چی؟ آقای نیو پیر از خواب پرید و به آنها خیره شد. تکرار کرد: «امشب لباس نخواهم پوشید.»

اما، پدر، ما می‌پوشیم. لوسیل، هنری داونپورت و خانم تدی واکرمی آیند.

این بنظر خیلی به موضوع مربوط نمی‌شود.

حالت خوب نیست، عزیزم؟

لازم نیست توکاری بکنی. چارلز برای چه اینحاست؟

شارلوت سست شد. «اما اگر تو واقعاً قادر به آن نیستی.»

خیلی خوب، خیلی خوب، آقای نیو پیر پا شد و به اطاق رختکن رفت تا به آن شخص پیرکوچک کوه پیمای ملحق شود.

چارلز جوان در آنجا انتظارش را می‌کشید. مثل اینکه همه چیز به او بستگی داشت. با دقت، حوله‌ای را به گرد یک قوطی کنسرو آب گرم تا می‌زد. چارلز جوان از وقتیکه پسر کوچک صورت قرمزی بود مورد علاقه او بود. به خانه آمده بود تا مراقب بخاریها باشد.

آقای نیو پیر در صندلی حصیری کنار پنجره فرورفت. پاهایش را دراز کرد و بازی کوچک عصرش را انجام داد. چارلز که بسختی نفس می‌کشید و اخم می‌کرد، به جلو خم شد تا سنجاق کراواتش را بردارد.

هوم... هوم... خوب... خوب... کنار پنجره باز، لذت بخش بود. خیلی لذت بخش. یک بعدازظهر ملایم. مشغول زدن چمنهای زمین تنیس بودند؛ صدای وروور ماشین چمن زنی را می‌شنید. بزودی

دختران مسابقه‌های تنیسشان را شروع خواهند کرد. با این فکربنظر آمد صدای زنگ ماریون را شنید. آفرین، شریک... اوه شریک بازی کرد. اوه، واقعاً خیلی زیبا. شارلوت از ورنادا زنگ زد. «هارولد کجاست؟» آتل، یقیناً اینجا نیست، مادر. وایهام شارلوت. «او گفت --»

آقای نیو پیر آه کشید. بلند شد و یک دستش را زیر ریشش گذاشت. شانه را از چارلز جوان گرفت و ریش سفیدش را با دقت شانه کرد. چارلز دستمال تاه شده، ساعت، لاک و مهرها و جلد عینکش را به او داد.

«کافی پسر.» در بسته شد. روی صندلی لم داد. تنها بود.

و آن یارکوچک قدیمی از پروازهای بی انتهایش که منجر به درخشندگی و فراخی اطاق نشیمن می‌شد دست برداشت. چه پاهایی داشت. مثل پاهای عنکبوت بود لاغر و خشکیده.

شما یک خانواده آرمانی هستی قربان، یک خانواده آرمانی.

اما اگر این درست بود چرا شارلوت یا دختران، او را متوقف نکردند؟ چرا او تماماً تنها بود بالا و پایین می‌رفت؟ هارولد کجا بود؟ آه، توقع چیزی از هارولد صحیح نبود. عنکبوت کوچک پیر، پایین و پایین رفت. آقای نیو پیر او را درهین وحشتش دید که یواشکی از اطاق غذا خوری گذشت و به ایوان، جاده تاریک، دروازه‌های کالسکه و دفتر رفت. او را متوقف کنید، یکی او را متوقف کند!

آقای نیو پیر خیره شد. اطاق رختکن تاریک و پنجره بی نور بود. چه مدت در خواب بود؟ او گوش کرد و از میان درزبزرگ خانه تاریک صداهایی از دور دست می‌آمد. شاید بطور مبهم فکر می‌کرد مدت طولانی خوابیده است. فراموش شده بود. تمام اینها چه ربطی به او داشت. این خانه و شارلوت، دخترها و هارولد، در باره آنها چه می‌دانست؟ آن‌ها برای او غریبه بودند. زندگی، او را نادیده گرفته بود. شارلوت همسرش نبود. همسرش!

ایوانی تاریک نیمه پنهان با گل ساعتی محزون که بطور غم‌انگیزی خم شده بود. مثل اینکه آنهم فهمیده بود. بازوهای گرم کوچکی به دور گردنش پیچید، صورتی کوچک و رنگ پریده بسوی صورتش بالا آمد و صدایی زمزمه کرد. «خدا حافظ عزیزم.»

عزیزم! «خدا حافظ، عزیزم!» کدامیک از آنها صحبت کرده بود؟ چرا گفته بودند خدا حافظ؟ اشتباه وحشتناکی بود. او همسرش بود، آن دختر کوچک رنگ پریده، باقی مانده زندگیش تماماً یک رؤیا بوده است.

بعد در باز شد و چارلز جوان، ایستاده در نور، دست‌هایش را به کمرش زد و مثل یک سرباز جوان فریاد زد شام روی میز است قربان

آقای نیو پیر گفت دارم میام، دارم میام. ■





"اما تاریکی بیش از اندازه بیم آور بود. "پنج روبل طلا...". باد بی رحمانه می وزید و شمشیر در دستان او مثل یخ بود. ایوان زیر بالاپوش ضخیم و بلند خود به لرزه افتاد و لنگ لنگان شروع به دویدن کرد.

او قبر بزرگ را پیدا کرد و زانو زد؛ وحشت زده و در حالیکه سردش بود شمشیر را در زمین سفت فرو کرد. با مشت خود آن را تا آخر در زمین کوبید. کار انجام شده بود. قبرستان... رقابت... پنج روبل طلا.

ایوان خواست از جای خود بلند شود اما نمی توانست حرکت کند. یک چیزی او را نگهداشت. چیزی سرسخت و مقاوم سفت به او چسبیده بود. ایوان تقلا کرد و تلو تلو خورد و خود را کشید، در حالیکه نفسش از ترس بند آمده بود و از وحشتی کشنده به خود می لرزید؛ اما یک چیزی ایوان را نگهداشت. او از ترس فریاد کشید و سپس صداهایی بی معنی از گلویش در آورد.

آنها ایوان را صبح روز بعد، روی زمین، مقابل قبری که در مرکز قبرستان بود پیدا کردند. او صورت مردی یخ زده را نداشت بلکه صورت مردی را داشت که با هرآسی نا معلوم کشته شده بود؛ و شمشیر ستوان در زمین بود، جایی که ایوان آن را کوبید، میان چین خوردگی های بالاپوش بلند او که کشیده شده بود. ■



ایوان مردی کم جثه و ترسو بود، آنقدر ترسو که اهالی محل او را "جوجه" صدا می زدند، و یا او را با لقب "ایوان کم مصرف" دست می انداختند. ایوان هر شب در مهمانسرای کنار قبرستان توقف می کرد. ایوان هیچوقت برای رسیدن به کلبه ی متروک خود که در سمت دیگر بود از قبرستان نمی گذشت. گذرگاه قبرستان راه او را خیلی کوتاه تر می کرد اما او حتی در نور کامل ماه هم از آن مسیر نمی رفت.

یک شب زمستانی، آخر وقت، که برف و بوران بود، مشتری ها ریشخند همیشگی خود را از سر گرفتند. آنها وقتیکه ستوان جوان قزاق او را به رقابتی موحش طلبید بی رحمانه مسخره اش می کردند. "تو مثل یک جوجه هستی ایوان. در این هوای سرد دور و بر این قبرستان راه میروی اما جرأت نداری از قبرستان بگذری."

ایوان زیر لب گفت، "گذشتن از قبرستان کاری ندارد، ستوان. فقط یک تکه زمین است، مثل جاهای دیگر." ستوان با صدای بلند گفت، "پس یک رقابت در پیش داریم! ایوان، امشب از قبرستان عبور کن، تا من پنج روبل طلا به تو بدهم."

هیچکس دلیل این را نفهمید که چرا ایوان ناگهان گفت: "بله ستوان. من از قبرستان عبور می کنم!"

صدای ناباوری اهالی مهمانسرا طنین انداز شد. ستوان به سایرین چشمک زد و شمشیر خود را در آورد. "بیا، ایوان. وقتیکه به وسط قبرستان، جلوی بزرگترین قبر رسیدی این شمشیر را در زمین فرو کن. ما صبح به آنجا می رویم و اگر شمشیر در زمین باشد پنج روبل طلا به تو می رسد!" ایوان شمشیر را گرفت. هنگامیکه ایوان در مهمانسرا را بست باد دور تا دور او زوزه می کشید. او دکمه های بالاپوش بلند خود را بست و از جاده خاکی گذشت. او صدای ستوان را واضح تر از دیگران می شنید که پشت سر او فریاد می زد، "پنج روبل، جوجه! اگر زنده بمانی!" ایوان دروازه قبرستان را باز کرد. او به تندی راه می رفت. "یک تکه زمین، فقط یک تکه زمین... مثل جاهای دیگر."





درخت می‌داد روزهایی که بین بوته‌ها پنهان می‌شدند حسرت آن‌ها را می‌خورد. با دختر همسایه که از خودش قدری بلندتر بود، بین آن‌ها یک کمی فضایی را خالی گذاشته مجبور بوده با او به سختی رقص بکند حتی حسرت روزهای تولد را می‌خورد.

هر صبح یکی دیگر از اسرار کائنات را کشف کرده با هیجان از تختخوابش هر صبح بلند می‌شد؛ انسان‌ها، خانه‌ها، کوچه‌ها، افراد مُسن که فکر می‌کرد هرگز دچار تغییر نمی‌شوند نخستین بار شامگاه تابستان، نخستین بار به تنهایی به مغازه بقالی رفته با خرید نان برگشته ظهر هنگام از بالکن خانه‌شان صدای تشویق زیاد و کف زدن پُشت سر هم را به یاد می‌آورد

در این میان فرصت پیش می‌آمد به آرامی به راه رفتن ادامه می‌داد. در انتهای راه دُرست کودکی شش ساله ایستاده است. در حالی که او نزدیک می‌شد تن کودک می‌لرزد، تا بتواند خم شود به آن اندازه که به جایی برسد در آن میان نیست و نابود می‌شد. از آن زمان که متوجه در خواب بودنش شده، مانند این است که زود او را از دست داده ... پشمک را گاز زده زنده زیر زبانش یک طعم سیر ناپذیری بر جای گذاشته به طرز شگفت انگیزی ویران کننده.

این دفعه فرق می‌کرد، اما کودکی‌اش، صحنه‌ای از حافظه‌ای قدیمی را بازگو نمی‌کند، چشمش دوخته به سمتی است که او می‌آید. متوجه هست که دوستش دارند، کمی خجالتی، کمی همراه با لبخند ساختگی. این دفعه درون پرده نیست، جلوی پرده قرار دارد. درست لب مرز. نه خاطره‌ای در گذشته داشته، نه هم به اندازه گل‌های پارک سر زنده و جاندار هست ...

قدمی دیگر برداشت. بازوان کودکانه‌اش را باز کرده، انتظار او را می‌کشید. علاوه بر آن برای این که درخشش چشم‌هایش را بتواند ببیند زیاد به او نزدیک شده بود. او هم بازوانش را خیلی زیاد باز کرد. در صورتش لبخند کودک شش ساله، با شادی شروع به دویدن کرد. این هم آغوشی بین او با زندگی رفته رفته خلاً فزاینده‌ای را پُر می‌کرده، او را به خودش نزدیک می‌کند، عشق ناب او را به آن درجه‌ای برساند که به آن دست پیدا کند، احساس می‌کرد به او این را یادآوری کند که چه کسی بوده است.

این گونه هم شد. به شش سالگی‌اش در حالی سفت و سخت چسبیده به پایین پرتگاه انتهای راه به سرعت در حال سقوط بود کارهایی که انجام داده کودکی‌اش را پُر کرده از حافظه‌اش هر کدام از آن‌ها مانند برگه‌ای به اطراف پخش می‌شود. رها شدن از دردهای غیر ضروری او را عیناً مانند دوران کودکی‌اش راحت می‌کند - خودش را در حال پرواز هم در خواب‌هایش دیده این گونه می‌شد - چشم‌هایش مانند چشم شیطان تنگ می‌شود، به نرمی به صورتش دست می‌کشید، در یک خلایی که نه گذشته و نه آینده دارد صافی بی نظیر شادی اندام‌های داخلی او را در حال قِلَقِلک دادن بود، کِرکِر می‌خندید. ■



در زندگی‌اش نخستین باری است که از دیوار پارکی رد می‌شود که پایین آن مَزین به گل‌های رنگارنگ و بوهایشان هست، او را می‌توانست به روزهای خوش دوران کودکی که پُشت سر گذاشته در باغچه باشگاه کازینو برسد. الان هم لحظه‌ای در زمانی پُشت سر هم، فی الفور در ابتدای راه در میانه پرده نور چراغ، قیافه شش سالگی او را نشان می‌داد. به طور خلاصه نور چراغ او را مثلاً با شورت چهار جیب، تی شرت سفید با طرح میکی موس و کفش آبی‌اش در خاطرش زنده می‌کرد.

بی‌خبر از این که کودکی‌اش را تماشا کرده‌اند، لحظه‌ای در حالت حس معصومیت و بی‌گناهی بوده آن زمان. زمانی که از مادرش برای رفتن به کوچه اجازه بگیرد، آلت جنسی خود را گرفته زمانی که می‌گفته دستشویی داشته، دروغ گفته از دست بابای عصبانی‌اش فرار کرده در گوشه‌ای خود را پنهان کرده آن قدر دیدنی بازی‌های عجیب و غریب انجام می‌داد که از نظر ذهنی آیا او شش ساله هست یا چهل و شش ساله، آیا این کارها خودآگاه از او سر می‌زند، آیا تحت تأثیر تماشاگران بوده و از این تقابل رؤیایی خوشش می‌آمد.

این چنین صحنه‌هایی او را سرپا نگه می‌دارد، نخستین چیزهایی را که حس کرده، اصرار و پاقشاری‌هایش، پنهان کاری‌هایش را گهگاهی فراموش کرده؛ در کودکی‌اش با هم خندیدن، برای شگفت زده کردن‌ها، برای خیال پردازی کردن‌ها، چه گونه با هم غریبه و بیگانه شدن؛ همه این‌ها آیا از روی خود آگاهی هست، آیا از روی ناخودآگاهی هست برای تمایز شکل واقعی در مقابل از دست دادن حافظه، برای لحظه‌ای کوتاه خیالی سوخته و خاموش گشته، چه گونه از شش سالگی ادامه داشته در حال حاضر خود را نشان می‌دهد، پُشت سر هم شگفت زده می‌شد.

با دوستانش که اسمشان را فراموش کرده بال‌های مگس‌ها را می‌کند در قوطی کبریت آن‌ها را حبس می‌کرد، به انبار بقال تونل می‌زدند، وقتی مادرش رویش را بر می‌گرداند دختر کوچک همسایه را به گریه کردن می‌انداخت، به عنوان مثال در پارکی که خاکش خیس و بوی





ساعت دیگر یا تمام عمرش را بگیرد. هنوز وقت داشت باز خودش را به مسافرخانه برساند و دوش بگیرد. شام را با خریداری از سوپرمارکت قرار داشت. هنوز ۶ نشده و تازه ساعت ۴ بود.

همچنان که پیش می‌رفت، جاده را دنبال دوربرگردان بررسی کرد. صد یارد جلوتر راه باریکی را دید که تقاطع بزرگراه بود. چراغ راهنما را روشن کرد و نگاه سریعی به ساعتش انداخت. با خودش عهد کرد اگر یک ربه راه را پیدا نکند برخواهد گشت. کم کم بر سرعتش افزود، افتاد توی قسمت صاف جاده با دست انداز در هر دو طرف. دکمه سی دی پلیر را فشرد، دست‌هایش را کش و قوس داد، به پشت صندلی چرم و راحت ماشین تکیه زد و همانطور که لکسوس از صدای تند و بلند کوئین پر می‌شد، حالش جا آمد-یک ماجرای غیر منتظره در یک روز خسته کننده.

جانسون از شغلش متنفر بود. ملاقات‌های تمام نشدنی همراه با غذاهای بدمزه و خریدارهای کچل. یک عالم نوشیدنی و بعدش کسالت و خماری. می‌خواست پول جمع کند. به خودش گوشزد کرد: «باید برگردم باشگاه.»

تنها خاصیت شغلش این بود که در آن مهارت داشت. در سه سال اخیر فروش خوبی داشت. به خودش گفت: «باید بازیگر می‌شدم. عوضش دارم دستمال توالیت و پنبه به این ترکیه‌ای‌ها می‌فروشم.»

همانطور که عقربه روی کیلومترشمار بالا و بالاتر می‌رفت، تندتند از کنار مزارع می‌گذشت و خانه‌های تازه رنگ شده محو می‌شدند. مایل به مایل پیش می‌رفت. حس می‌کرد که خودش و ماشین یکی شده و مثل یک شاهین در نسیم تابستانی دارند پرواز می‌کنند.

حال و هوایش در دم عوض شد. شرایط و موقعیت جاده بدتر شد. آسفالت تبدیل شد به سنگدانه بعد شن و سرآخر توی خاک داشت جلو می‌رفت.

چاله بزرگی در وسط جاده پدیدار شد و جانسون ترمز کرد. فحشی داد و دوباره ساعتش را چک کرد. هنوز ساعت ۵ بود. رانندگی طولانی در جاده حساب زمان را از دستش گرفته بود. به خودش تشر زد: «بهتر است دور بزنم.»

جاده پیش رویش را دنبال جای صاف با چشم بررسی کرد تا

اولش جانسون فکر کرد شوخی‌ای بیش نیست. در جاده سرعت گرفت. تابلوی خشک و خالی از دور مثل لکه بود. اما همان یک کلمه کار خودش را کرد. سرعتش را که کم کرد، لکسوس روی شانه خاکی جاده تلوتلو خورد. از آینه عقب می‌توانست خوب ببیند. تابلو روی یک چوب دورتر از شانه صاف جاده تعبیه شده بود.

ماشین تغییر مسیر داد و دور زد. جانسون پایش را روی پدال گاز فشرد. جیغ تایرها درآمد و خاک بلند شد درحالی که او جاده را از هم می‌شکافت و پشت سر می‌گذاشت. با سروصدا ایستاد و خیره شد به دستخط خرچنگ قورباغه روی تابلو:

باغ وحش عنکبوت‌ها

پنج مایل جلوتر

جانسون عاشق عنکبوت‌ها بود. یک تابستان وقتی هشت سالش بود، عنکبوت بزرگ مشکی و طلایی‌ای از زیر خرده چوب‌های در عقبی بیرون جست. هرروز صبح جانسون مورچه‌ها را از لانه‌شان در زمین پر خار و خاشاک پشت خانه توی شیشه می‌ریخت و جمع می‌کرد. بعد یک به یک حشرات را می‌انداخت توی تار عنکبوت.

با سرعتی برق آسا، عنکبوت از جای مخفی‌اش بیرون می‌جست و دنبال طعمه می‌گذاشت. نیش‌هایش را فرو می‌برد توی حشره که می‌خواست فرار کند و منتظر می‌شد تا سم اثر کند. وقتی که حشره کم کم شروع می‌کرد به دست و پا زدن، عنکبوت بالا پایین می‌رفت و با ظرافت تمام شکارش را توی تارهای سفید می‌پیچید.

این کار را آنقدر ادامه داد تا یک روز مادرش مچش را گرفت: «عجب پسر کوچولوی بی رحمی هستی!» از لای دندان‌های کیپ شده غرولند می‌کرد و از پشتش می‌زد. هنوز هم از درکونی خوردن‌های آن موقع شرم اش می‌شد.

سال‌ها بعد در مواقع پشیمانی برایش جای سؤال داشت که این حرکت برای حشرات مثل چی بود؟ در تله گیر می‌افتادند... سرگردان می‌شدند و منتظر تا عنکبوت برگردد. آیا حس ترس و وحشت داشتند؟ یا حسی بود که فقط انسان‌ها تجربه‌اش می‌کردند؟ به خودش دلداری می‌داد که مغز حشرات خیلی ریز و کوچک است.

در پنج مایلی جانسون فکر کرد این سفر ممکن است فقط یک



دور بزند. دید. یک خانه روستایی قدیمی از جاده سردرآورده بود. اگر بخاطر چاله نبود کلاً خانه را نمی‌دید. از روی صندوق پستی یک امضای تازه را خواند.

پیش خودش نتیجه گرفت: «باید همان باشد!» از خطوط جاده با دقت و به سختی دور زد، از اینکه اینجا را کشف کرده متعجب می‌نمود. با خود اندیشید شاید یکی از مکان‌های تفریحی برای توریست‌هاست.

چمن بلند ضربه زد به جلوی ماشین و سیم خاردار زنگ زده چسبیده بود به صندوق پستی پوسیده که کنار جاده قرار داشت. در مزارع کشت نشده، بوته‌های پرخاک و خاشاک مثل قارچ روییده بودند. جانسون سعی کرد مزرعه را در روزهای بهتر تصور کند چه شکلی ست اما غیرممکن می‌نمود.

به بالای تپه که رسید، خانه روستایی کلنگی‌تر و قدیمی‌تر به نظرش آمد. برجستگی‌های رنگ از توفال‌های چوبی چکه کرده بودند و شکم دادگی‌ای وسط سقف پشت بام دیده می‌شد. طرف دیگر باغچه حالا پر از بوته‌های بلند خار و توده‌ای از الوارهای درهم برهم بود که نشان می‌داد قبلاً طویله بوده است.

جدا از شیشه که همچنان در قاب پنجره‌ها سالم باقی مانده بود، خانه به نظر متروکه می‌آمد. جانسون فکر کرد هیچکس نیست؟ پیرزنی با دامن مشکی و پلیور کاموایی از در آمد بیرون. بدعق بود و چروکیده مثل درخت سیبی که توی حیاط تک و تنها مانده. جانسون پیش خودش حدس زد باید حداقل ۷۰ را داشته باشد یا نهایتش ۸۰.

زن غرید: «چی می‌خوای؟»

سی دی پلیر را خاموش کرد و شیشه ماشین را داد پایین.

-اینجا باغ وحش عنکبوت‌هاست؟

-تابلو که اینطور می‌گه. نه؟

برخلاف خشونت‌ی که به خرج داد، جانسون گفت: «بازه؟»

-زدم تو خال. شوهرم اون پشت داره چوب می‌شکنه.

جانسون زل زد به پیرزن که توی مسیر کثیف راه افتاد و در یکی از کنج‌های دور خانه ناپدید شد. فکر کرد «جالبه!» در ماشین را باز کرد و پیاده شد. برخلاف فقر، مزرعه یک جذبه روستایی خاص داشت که او را یاد خانه‌ای می‌انداخت که در آن بزرگ شد.

اما یک جای کار می‌لنگید. یک چیزی گم شده. مگس‌ها کجا بودند؟ توی بیشتر مزرعه‌ها وز وز آرام گروه مگس‌های سیاه برپا بود. اما اینجا هیچی به هیچی! به جز زوزه باد، همه جا ساکت بود.

فکر کرد شاید هیچ حیوانی اینجا نگه نمی‌دارند. یا در بالای تپه

توی خندق نگهشان داشته‌اند.

ساعتش را نگاه کرد و اخم‌هایش رفت توی هم. ساعت داشت از ۵ می‌گذشت. اگر خیلی زود بر نمی‌گشت به جاده، دیر به قرارش می‌رسید. تازه باید دوش هم می‌گرفت. بعد از تمام روز رانندگی، حال و حوصله مراسم دست و روبوسی را نداشت.

آخرین نگاهش را به دور و اطراف انداخت و دست گذاشت روی در ماشین. پیرزن دوباره سر و کله‌اش پیدا شد و پشت سرش، پیرمردی چروکیده که سر تا پا آبی کمرنگ پوشیده و نیکوتین زیرپیراهنی‌اش را لکه دار کرده بود.

در یک گوشه‌ی خانه ایستادند. پیرمرد تنباکوی جویده شده را تف کرد زمین، دهانش را با پشت دست پاک کرد و چند لحظه جانسون را ورنانداز کرد.

با صدایی آرام به پیرزن گفت: «گفتم بهت صدای یه ماشین رو شنیدم!»

پیرزن قبل از اینکه برگردد و برود داخل خانه گفت: «می‌خواد عنکبوت ببینه.»

در را پشت سرش محکم بست.

-می‌خوای عنکبوت‌ای منو ببینی مرد جوون؟

-آگه باغ وحش رو باز می‌کنید، بله. چندتان؟

پیرمرد نگاهی به لکسوس انداخت و صورت قرمزش را درهم کرد. «پنجاه جفت.»

-پنجاه تا! خنده داره!

پیرمرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «یا نگاه کن یا برو! من کار دارم!»

بعد تنباکوی جویده را تف کرد و راهش را کشید برود.

فکر کرد «نمی‌توانم حالا که اینهمه راه را کوبیده آمده‌ام، بروم.» نگاه سریع دیگری به ساعتش انداخت و تند تند گفت:

-باشه باشه. قبوله!

جانسون که اسکناس پنجاه دلاری از کیف پولش درآورد، پیرمرد پوزخندی زد و لب‌هایش را لیسید. از نگاه حریص پیرمرد خوشش نیامد و کیف پولش را با عجله برگرداند به جیب سنگینش.

پیرمرد با کنایه گفت: «ممنون!» اسکناس را از دست جانسون قاپید و به دقت نگاهش کرد. با ظرافت آن را تا زد و گذاشت توی جیب و گفت: «دنبالم بیا!»

پیرمرد جانسون را در مسیری طولانی راهنمایی کرد تا آلونکی پشت خانه روستایی. درون آن، نور بی رمق لامپ‌های مهتابی جفت تاچه‌های تخته چندلایی را روشن کرده بود که سراسر دیوار را پوشانده بودند. در مقایسه با بقیه مزرعه، این آلونک در



ظاهر تمیز بود و پاکیزه. روی هر قفسه یک شیشه قرار داشت
پر از سنگ و شاخه. در نزدیک‌ترین جعبه به جانسون، یک
عنکبوت کوچک باغچه‌ای داشت از یکطرف تار می‌تنید.

پیرمرد گفت: «اینم یه عنکبوت گردباف!»

جانسن گفت: «می دونم.»

پیرمرد فوراً بهش برخورد.

- عنکبوت‌ها رو می‌شناسی؟

- یکم. تو بچگی زیاد باهاشون سرو کار داشتیم.

- شرط می‌بندم تو از اونجور آدمایی هستی که غذا دادن بهشون
رو دوست داشتی. ها؟ حشره می‌گرفتی و می‌دادی بهشون. بعد
وایمیستادی تا ببینی بعدش چی میشه. سرگرم کننده بود. مگه
نه؟

ناگهان جانسون احساس ناامنی کرد. چطور از رازم سر در آورد؟
حس کرد که جریان گرم خون به گردن و گوش‌هایش هجوم
آورد و شروع کرد به سرخ شدن.

- نیازی نیست خجالت بشی مرد جوان. همه بچه‌ها اینکارو می
کنند. طبیعیه!

جانسون سعی کرد موضوع را عوض کند: «خیلی وقته تو این
کارید... نگرهداری از عنکبوت‌ها؟»

- آره. مدتی تو این کارم. بیشتر مردم از عنکبوت وحشت دارن.
اما من نه. من و عنکبوت‌ها کنارهم واقعاً خوبیم.

جانسون چرخید و نگاهش افتاد به عنکبوت بزرگ سیاهی که
در جعبه دیگری داشت ماده آبکی نصفه نیمه‌ای را وارد بدن
آخرین طعمه‌اش می‌کرد.

مؤدبانه گفت: «حتماً بازدید کننده زیادی اینجا میان... چون از
بزرگراه خیلی دوره.»

پیرمرد گفت: «احتیاجی بهش نیست. این فقط یه کار فرعیه.»

مکثی کرد و ادامه داد: «من پرورش شون میدم.»

جانسن متحیر شد و پیرمرد توضیح داد:

- واسه یه دبیرستان. واسه تحقیق از شون استفاده می‌کنند.

- پول خوبی توش هست؟

- ای، بد نیست. اونا راجع به عنکبوت‌ها زیاد نمی‌دونند.

پیرمرد این را گفت و تف کرد روی زمین. جانسن نگاه کرد و
دید که کمی از تنباکوی سیاه لزج چسبیده به کفشش.

پیرمرد با غرور گفت: «من تحقیق خودمو انجام میدم. عنکبوت‌ها
مثل هر موجود دیگه ای پایه‌اند. گاو، اسب، سگ- اینا همشون

اینجورن. یه جفت بهترین رو با بهترین کنارهم بنداز و بعد یه
نمونه عالی داری... یا...»

صدایش تحلیل رفت و زد زیر خنده.

چیزی در لحن صدایش بود که باعث شد جانسون احساس
خوبی نداشته باشد.

- می‌خوای نتیجه پرورشم رو ببینی؟

جانسون نگاهی به دور و اطراف انداخت.

- اوه. اون اینجا نیست. توی انبار گذاشتمش. اون یکم این
موجودات رو نگران می‌کنه. میشه گفت من اینا رو مقصر می

دونم. می‌خوای ببینیش؟

پیرمرد جوری سوالش را مطرح کرد که بیشتر شبیه به چالش
کشیدن بود.

جانسون مردد شد. می‌خواست بگوید نه اما نمی‌خواست پیرمرد
فکر کند که ترسیده.

گفت: «حتماً» و پیش خودش فکر کرد یعنی چه چیزی می
تواند باشد؟ یک رتیل؟

پیرمرد افتاد جلو و از راه کمتری خورده‌ای به یک انبار کوچک
پشت ردیفی از درختان رفتند که از آنجا نمی‌شد خانه روستایی
را دید. پیرمرد کلیدش را توی قفل تازه و براق روی چفت زنگ
زده چرخاند.

- از بچه‌های شیطان که تو ابرارم فضولی می‌کنند خوشم نیامد.
در چوبی پوسیده روی چارچوب تاب خورد و باز شد. صدایی از
تاریکی درون آنجا برخاست. جانسون دو دل شد. چه چیزی
باعث نگرانی‌اش بود؟ دهانش خشک شد و سعی کرد آب
دهانش را قورت دهد.

پیرمرد طعنه زد: «برو تو!» و جانسون را سمت در هل داد.

جانسون در آستانه در باز تلو تلو خورد. روی یک زانو افتاد و
ضربان قلبش بالا رفت. زیر لب گفت: «لعنتی!»

پیرمرد دل‌داری‌اش داد: «چراغ بالا سرته. بپر نخش رو بکش!»

بوی گند علف و یونجه مانده حال جانسون را به هم زد.

صدا بالا برد: «کجاست این... عنکبوت؟»

- اون عقبه. نمی‌تونی گمش کنی.

- چراغ کو؟

پیرمرد مسخره کنان گفت: «جلو روته. نمی‌بینی؟»

جانسن دستش را بالا برد. اول نمی‌توانست چیزی حس کند.
بعد کم کم در تاریکی هوا را جستجو کرد و نخ را گرفت. نفس
راحتی کشید اما یک چیزی عجیب به نظرش آمد. نخ از جنس
خود نخ نبود. چسبنده بود مثل...

نخ را که کشید، فهمید گندش درآمده. صدایی از تیر سقف
بالاسرش به گوش رسید و ذرات کاه ریخت پایین.

^۱عضوی از عنکبوت‌های گردباف که تارهای چرخ
مانند می‌تنند و اغلب در باغچه یافت می‌شوند



جانسون پرید عقب تا فرار کند که خورد به در. داد زد: «بذار برم! بذار برم! پیر لاشخور!»

اما فایده‌ای به حالش نداشت. در چوبی مثل آهن سفت بود. مکث کرد تا نفسی تازه کند. دستانش می‌لرزید. به اطراف نگاه انداخت. کم کم چشمانش به تاریکی عادت کرد. آمدنش به انبار فاجعه بدی بود. حتماً خروجی دیگری هم هست. فکر کرد اما کجاست؟

در تاریکی می‌توانست ببیند که آنطرف راه ورودی فضای باز و بزرگی هست و دورتر از آن، یک پنجره تخته شده که با میله‌های نازک، پرتوهای نور خورشید را ساطع می‌کند.

عالیه! بایستی بروم آنطرف انبار، یک یا دوتا از آن تخته‌ها را از جا بکنم و بزنم بیرون. بعد حساب پیرمرد را کف دستش می‌گذارم. پنجاه دلار! کاری می‌کنم آرزو کند ای کاش اینجا نمی‌آمدم.

صدایی را از بالا سرش شنید و گاه بیشتری پایین ریخت.

صدا زد: «کیه؟ کی اونجاست؟»

فکر کرد: «شرط می‌بندم خود یارو پیرمرد. فکر کرده می‌تونه منو بترسونه!»

-خیلی خب! همینجور ادامه بده ببینم به کجا می‌خواهی برسی! ببینم وقتی فکت رو آوردم پایین، چجوری می‌تونی بخندی. به خودش تشر زد: اما اول، باید برسم به آن پنجره. مراقب باش! ممکن است این انبار پر از جک و جانور باشد. نمی‌خواهی که بیافتی و صدمه ببینی!

برخلاف هوای گرم انبار، می‌لرزید. عرق نشسته روی لب بالایش را لیسید و نرم نرمک از میان کف چوبی و عریض زمین قدم برداشت. «مواظب باش سکندری نخوری!» سایه ابزار و دستگاه‌های قدیمی دور و اطرافش بزرگ شده و یک افسار چرمی که از دیوار آویزان بود شبیه طناب دارِ مأمور اعدام بود. بوی عجیبی به مشامش رسید. یاد بسته مرغ‌ها افتاد که یک بار در صندوق عقب ماشینش در یک روز گرم تابستانی ول کرده بود. بوی خفیف و شیرین گوشت فاسد شده.

زیر لب گفت: «اوه چه بد! نعش یه حیوون اینجاست!»

کمتر از یک دقیقه انبار را پشت سر گذاشته و ایستاده بود جلوی پنجره تخته شده. راه خروجش را سه تا تخته بند آورده بود که بر حسب تصادف توی چارچوب پنجره میخ شده بود.

جانسون نتیجه گرفت: یا پیرمرد خیلی ضعیف بود یا خیلی تنبل که فقط سه تا چوب را میخ کرده. شاید بشود همه‌اش را با دست خالی بیرون بکشم.

لبخند فاتحی روی لب‌هایش نقش بست.

اولین تخته نیمه پوسیده بود و راحت جدا شد و افتاد روی دستانش. نور از چارچوب گذشت و به داخل تابید. بعد زوم کرد روی دومین تخته. تخته‌ای در وسط. اگر می‌توانست این یکی را بیرون بکشد، راحت می‌رفت بیرون.

این تخته بدقلق بود. مثل در پوسیده انبار خشک شده بود و مثل فولاد سفت و سخت می‌نمود.

تخته را با دو دست گرفت و شروع کرد به کشیدن. جیغ میخ‌ها درآمد و تخته شروع کرد به تکان خوردن. جانسون ناله کنان گفت: «فقط یکم جلوتر!» و فکر خفه کردن پیرمرد از ذهنش گذشت و به هیجانش آورد. یکم جلوتر... نیم اینچ^۷ دیگر. می‌توانست انگشتان حلقه شده‌اش را دور گلولی لاغر و استخوانی پیرمرد حس کند... چشمان و غ زده و زبان بیرون افتاده. نیم اینچ دیگر...!

بعد دست از کشیدن برداشت. ناامیدانه ضربه زد به تخته اما فایده‌ای نداشت. تخته از جایش تکان نمی‌خورد.

به خودش گفت زور بیشتری می‌خواهم. روی یک پا ایستاد و پای دیگر را گذاشت روی چارچوب پنجره و شروع کرد به کشیدن. همانطور که زور می‌زد تا تخته را بکشد، ماهیچه‌های پشت بازو و پشتش برآمده شده بودند. عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت توی چشمانش. بالا! با چوب کُشتی می‌گرفت. بالا!

در اوج ناامیدی صدای ملایم تپ تپ را از پشت سرش روی کف زمین نشنید. تپ... تپ... تپ. مثل صدای عصای مردی نابینا. تپ... تپ... تپ. بعد خیلی دیر شد. ضربه‌ای بهش خورد.

شدت ضربه صورتش را کوباند به دیوار و باد سیلی زد بهش. خون گرم از بینی‌اش سرازیر شد و تا لبش ریخت.

آن دیگر چه بود؟

بی رمق چرخید و در روشنایی‌ای که از پنجره انبار را روشن می‌کرد، توانست حریفش را ببیند. چندک زده درون آخور خالی پشت به دیوار. پاهای نازکش آماده جهش بودند. یک عنکبوت بود. بی شک یکی از آزمایش‌های پیرمرد بود. اما یک عنکبوت معمولی نبود. بزرگ بود و اندازه یک گاو نر با پاهایی که سه چهار قدم از هر طرف دراز شده. چشمانش با سردی خیره شده بود به جانسون.

جانسون حساب سریعی از زخم‌هایش برداشت. به جز بینی خونین، زخم دیگری نداشت. شاید بزرگی عنکبوت باعث شده بود تا ضربه زدن بهش سخت به نظر آید. تاحالا به ذهنش هم خطور نمی‌کرد طعمه عنکبوت شود.

فکر کرد: عنکبوت‌ها پروانه و حشرات را خیلی عادی می‌خورند. انسان‌ها را نه!

^۷مقیاس طول برابر ۴۵/۲ سانتی متر



بچه که بود، دوست داشت شاخه‌های کوچک توی تار عنکبوت بیندازد تا فقط واکنش عنکبوت را ببیند. عنکبوت‌ها بعد از حمله به طعمه، آن را از تار بیرون می‌کشیدند، وارونه می‌کردند و ضربه آخر را بهش می‌زدند. جانسون امیدوار بود این عنکبوت همان میزان بی علاقه‌گی را از خود بروز دهد.

از جایی در ته انبار، عنکبوت به نظر گیج می‌آمد- نامطمئن از خود. پیش خود گفت عنکبوت‌ها هوشیار اند. منتظر است تا حرکت بعدی را پیاده کند. گرچه تمام سلول‌های بدنش فریاد می‌زدند که بدود و فرار کند، مغزش دستور می‌داد که همانجا همانطوری بماند. این عنکبوت خیلی بزرگ بود و سریع تا بگیردش.

فکر کرد یک سلاح می‌خواهم. نگاه سریعی به اطراف انداخت و تخته‌ای که از پنجره کنده بود را در دو سه قدمی‌اش دید با شیارهای تیز در ته آن. باید گیرش بیاورم. یواش یواش خم شد تا برش دارد. عنکبوت مثل قهرمان دو سرعت چندک زد تا ضربه دیگری بزند. جانسون خشکش زد. انگشتانش فقط یک اینچ از تخته فاصله داشت. به نرمی نجوا کرد: «آروم باش دختر! آروم!»

عنکبوت آرام گرفت اما نه کاملاً. بعد شروع کرد به جلو حرکت کردن. تپ... تپ... تپ. جانسون از زیبایی و ظرافت عنکبوت انگشت به دهان مانده بود. مثل یک بالرین در قسمت تئاتر با نوک پنجه پا راه می‌رفت. اعجازی از زیبایی و شگفتی بود. بدنش پراز موهای سفید و نازک همانند مخمل بود با هشت تا پا که از بالا با سرعت و تعادلی موزون دراز شده بودند. همانطور که نزدیکش می‌شد، به دقت یک پای جلویش را جلوی جانسون دراز کرد. جانسون به سرعت با دست به آن ضربه‌ای زد. عنکبوت مکشی کرد و سر کوچکش را به یک طرف کج کرد. پاهای هشت تا چشم شبیه مشت‌های سیاه بود. بعد دوباره پایش را جلو آورد. در سر آن جانسن پنجه میخی شکلی را دید که برای گرفتن طعمه استفاده می‌کرد.

عنکبوت شانه پیش را لمس کرد. از روی کتش چنگال تیز آن را حس کرد که توی پوستش فرو می‌رود. جانسون خود را عقب کشید و عقب عقبی تا دیوار رفت. اما راه فراری نبود. آرام آرام پای دیگرش جلو آمد. جانسون آن را پس زد و سعی کرد ضربه را با بازوی آزادش دفع کند. اما عنکبوت خیلی قوی بود. بازویش را کنار زد و انگار که یک تکه پنبه ست، پنجه دومش را فرو برد توی شانه دیگر. جانسن فریاد زد: «کمک! کمک!»

بعد عنکبوت پاهای عقبش را بلند کرد و فرو برد توی زانوان جانسن. برای یک لحظه او و عنکبوت به چشمان همدیگر نگاه کردند. عاشقانه. بعد جانسون نیش شش اینچی‌اش را دید که از سرش دراز شد. قطرات سم در نیمه روشنایی سوسو زدند. با شیفتگی نگاه کرد که چنگال‌های ظالم بالا سرش چنبره می‌زنند بعد داد و بیداد راه انداخت و چنگال‌ها توی سینه‌اش عمیقاً فرو رفتند. در دم درد بدی پخش شد توی کل بدنش. بعد رفت. عنکبوت برگشت عقب به آخر. جانسون فهمید که فقط یکی دو دقیقه مانده تا سم فلجش کند.

به خودش گفت: «خودش است! تنها فرصتم.»

با وجود زخمی که خورده بود، چرخید طرف پنجره و تخته را چنگ زد. زور زد و کشید. بی فایده بود. حالا سم داشت اثر می‌کرد. دستانش بی حس شدند و حس کرد بازوهایش مثل سرب سنگین شده‌اند. نفسش به شماره افتاد و چند مرتبه خودش را به تخته‌ها زد. اما بی فایده بود. مغلوب شده بود. به هق هق افتاد. بدنش لرزید و پخش زمین شد.

-نمیتونه این اتفاق واسه من افتاده باشه. مسخره ست! برگشت به عنکبوت نگاه کرد که حالا بی حرکت مانده. از خودش پرسید منتظر چیه؟ چرا خلاصم نمی‌کنه؟

خیلی زود جوابش را گرفت. چیزی مثل یک پالتوی بزرگ در تاریکی سوسوزنان ظاهر شد. چیزی پشت سر عنکبوت بود. حرکت کرد و مثل جریان کوچک موج عقب و جلو رفت. بعد تکه‌ای از موج کنار رفت و افتاد روی زمین. یک عنکبوت دیگر، فقط کمی کوچک‌تر، اندازه یک موش. جانسون یادش آمد بعضی عنکبوت‌ها بچه کوچکشان را پشتشان حمل می‌کنند.

وحشت زده شستش خبردار شد که عنکبوت کوچک از جایش جسته و وقت غذا خوردن است. عنکبوت دیگری پرید پایین و بعد یکی دیگر. بعد صف درازی از عنکبوت‌ها نرم نرمک می‌خزیدند طرفش. در دید تارش، دید که یکی‌شان رسید به پایش. امتحانی پای جلویش را توی هوا تکان داد تا پای جانسون را پیدا کند و لمسش کرد. نرم و ظریف مثل لمس یک بچه. جانسون دهانش را باز کرد فریاد بکشد اما هیچ صدایی ازش درنیامد. آخرین چیزی که قبل از اینکه بیهوش شود، دید، عنکبوتی بود که تکه‌ای گوشت از پشت دستش را پاره کرد.

پشت خانه روستایی، پیرمرد بطری نوشیدنی را از میز نهارخوری برداشت، برای خود ریخت و تلیپی لم داد روی صندلی کهنه مارک پسر تنبل.^۸

پیرزن پرسید: «چقدر طول می‌کشد چیک؟»
پیرمرد ناله کنان گفت: «زیاد طول نمی‌کشد. اونا از یکشنبه هیچی نخوردن.»

-یه تابلوی بهتر نصب کن که مردم رو بکشونه اینجا.
-نه. تابلو خوبه. بهرحال ما شلوغی نمی‌خوایم.
این را گفت و جرعه دیگری نوشید.

پیرزن ایستاده بود پشت پنجره و به لکسوس که حالا مال آن‌ها بود، با تحسین نگاه می‌کرد: «با ماشین چیکار می‌کنی؟»
-شنیدم دوگال جوون یه ماشین واسه دست فرمون مزخرفش می‌خواد. پول خوبی هم میده.

پیرزن پرسید: «سوالی چیزی نپرسه؟» و نوشیدنی را برداشت و خودش را انداخت روی صندلی گرد و خاکی.

-نه. حواسش هست. فردا باهاش حرف می‌زنم. در ضمن یه سری هم به دکتر فیل می‌زنم بینم دکتر فیل در چه حاله. ■



_لباس‌های سفید را روز دوشنبه بشور و بگذار روی سنگ‌ها تا خشک شوند.

لباس‌های رنگی را روز سه‌شنبه بشور و روی طناب آویزان کن. با سر برهنه زیر نور خورشید نایست.

در روغن شیرین داغ خاگینه کدوتنبیل بپز.

لباس‌های کوچکتر را درست بعد از اینکه آنها را درآوردی بگذار خیس شوند.

وقتی پارچه می‌خری تا برای خودت لباس قشنگی بدوزی، مطمئن شو که در آن آدامس گیر نکرده باشد و گر نه خوب شسته نمی‌شود..

ماهی را شب قبل از پخت شور کن.

این درست است که تو یکشنبه‌ها در مدرسه آواز پنا می‌خوانی؟ (آوازی محلی منطقه یانتیگوا و باربوداکه از نظر محلی‌ها مضمونش برای دختران جوان بد آموزی دارد)

همیشه غذایت را طوری بخور که کسی از دیدنش حالش بهم نخورد.

یکشنبه‌ها سعی کن که شبیه یک خانم پاکدامن راه بروی نه طوری که راجع به تو فکری بد کنند.

دیگر در مدرسه یکشنبه‌ها آواز پنا نخوان.

با پسرهای ولگرد صحبت نکن، حتی اگر نشانی جایی را از تو پرسیدند.

در خیابان میوه نخور، مگس‌ها دنبالت می‌کنند.

_ولی من هیچوقت، نه یکشنبه‌ها نه در جلسات مذهبی آواز پنا نمی‌خوانم.

_اینگونه باید دگمه بدوزی.

اینگونه برای دگمه جا دگمه‌ای درست می‌کنیم.

اینگونه باید یک لباس را حاشیه دوزی کنی.

اگر این کارها را بکنی دختر پاکدامنی جلوه می‌کنی.

اینگونه لباس نظامی پدرت را اتو می‌کنی تا چروک نباشد..

باید گیاه بامیه را دور از خانه بکاری چون دور گیاه بامیه مورچه‌های قرمز لانه می‌سازند.

وقتی سبزی تارو می‌کاری مطمئن شو که خوب آبیاری شود و گر نه موقع خوردن گلو رابه خارش می‌اندازد.

باید اینگونه کنج دیوار را جارو بکشی.

اینگونه کل خانه را جارو می‌کشند.

اینگونه حیاط را جارو می‌کشند.

باید اینگونه به کسی که خیلی از او خوشت نمی‌آید لبخند بزنی.

اینگونه به کسی که چشم دیدنش را نداری لبخند بزنی.

اینگونه به کسی که از او خوشت می‌آید لبخند بزنی.

اینگونه یک میز چای را می‌چینند.

اینگونه میز شام را می‌چینند.

باید اینگونه برای یک مهمان ویژه میز شام بچینی.

اینگونه برای ناهار میز می‌چینی.

اینگونه برای صبحانه میز می‌چینی.

اینگونه مقابل مردانی که تو را خوب نمی‌شناسند رفتار می‌کنی تا راجع به تو فکری بد نکنند.

هر روز خودت را بشور، حتی شده با تف.

برای تیله بازی خم نشو، تو پسر نیستی.

گل‌های مردم را نچین، به دردسر می‌افتی.

به سمت پرنده‌ها سنگ پرتاب نکن، امکان دارد اصلاً پرنده نباشند.

باید اینگونه پودینگ نان بپزی.

اینگونه پودینگ محلی می‌پزی.

اینگونه باید آش تند درست کنی.

اینگونه داروی سرماخوردگی درست می‌کنند.

اینگونه دارویی درست می‌کنی تا قبل از اینکه بچه تشکیل شود کارش را بسازی. اینگونه باید ماهی بگیری.

اینگونه باید ماهی گرفته شده‌ای را که دوست نداشتید دوباره به رودخانه پرتاب کنی.

اینگونه برای مردها قلدر بازی در می‌آوری.

اینگونه مردها برای تو قلدر بازی در می‌آورند.

اینگونه یک مرد را دوست می‌داری. و اگر این راه کار نکرد راه‌های دیگری هست. ناامید نشو. و اگر ناامید شدی ناراحت نشو.

اینگونه باید سر بالا تف کنی و سریع مکانت را تغییر دهی تا روی سرت نریزد. اینگونه باید دخل و خرج را جور کنی.

همیشه نان را کمی فشار بده تا مطمئن شوی تازه است.

_ ولی اگر نانوا نگذاشت فشار دهم چی؟

_ یعنی می‌گویی می‌خواهی زنی شوی که یک نانوا نمی‌گذارد او به یک نان دست بزند؟ ■





مرد جوان شش روز از هفته را در زیر زمین یک فروشگاه پلاستیک فروشی می‌گذراند، آن هم زیر یک چراغ گرد و غبار گرفته. در طی روز، نیمی از اسرارش را در صورت آینه‌ای که آنجا بود می‌گفت، چون به غیر از آن هیچ موجودی را آنجا نمی‌دید.

گاهی بوی رطوبت و پلاستیک یکی شده و در ریه‌هایش نفوذ می‌کرد. پشت سر هم سرفه می‌کرد. ناچار برای هوای تازه خوردن غرق در عرق می‌آمد بیرون از آن زیر زمین. با این کار سرما می‌خورد و بعد بدتر از قبل سرفه می‌کرد.

هوا هنوز تاریک بود که وارد زیر زمین می‌شد، وقتی هم که کارش تمام می‌شد و می‌رفت بالا، باز هم هوا تاریک بود.

موقع رفتن صبر می‌کرد تا صاحبکارش کنترل کند و ببیند در طول روز چند قالب زده و موقع خروج چیزی از قالب‌ها کم نشده باشد و چیزی توسط کارگرها خارج نمی‌شود.

شب‌ها تو خوابگاه که در بالاترین طبقه فروشگاه بود، دست‌ها و صورتش را قبل از غذا خوردن می‌شست. هر چه خدا از روزی نصیبش کرده بود را می‌خورد و بعد از غذا روی تشکی که مثل بتن سفت بود، دراز می‌کشید و به توهین‌ها و بوه‌ها و توهماتی که به او هجوم می‌آورد، فکر می‌کرد. با آنهایی که در دو طرف تختش می‌خوابیدند. ارتباطی برقرار نکرده بود. چون مدام عوض می‌شدند و جایشان آدم‌های دیگری می‌آمدند. مدتی بود که با کسی دوست نمی‌شد.

فقط یکشنبه‌ها برای خودش بود. صبح‌های یکشنبه زود از خواب بلند شده و به مغازه شیرینی فروشی سر خیابان می‌رفت. سفارش یک تکه و نیم از شیرینی خامه‌ای را می‌داد. گاهی شیرینی را می‌خورد و گاهی به یکباره یاد برادرانش می‌افتاد و اضافه بر آنچه قبل از آن خورده بود از گلویش پایین نمی‌رفت. بعد سوار اتوبوس شده و به قهوه خانه پاتوق دایی‌اش می‌رفت. همیشه همانجا بود. او را می‌شد پشت میز کنار دیوار، غرق در دود سیگار و ورق‌های بازی، پیدا کرد.

تا زمان تمام شدن بازی‌اش صدایش در نمی‌آمد، صبر می‌کرد تا بازی‌اش تمام شود. زمان زیادی نگذشته که چایی‌اش می‌رسید. هیچ وقت نفهمید دایی‌اش اشاره می‌کرد که برای او هم چایی بگذارد. یا قهوه چی به تشخیص خودش برای او هم چایی می‌گذاشت.

بعد از آن لیوان‌های پلاستیکی کارگاه، در دست گرفتن این لیوان‌های بلوری، به نرمی گرفتن دست معشوقی مهربان بود



یکشنبه آرامی بود. بادهای موسمی تنگه، ابرها را در دل آسمان متورم کرده بود و جایی در دل آسمان خالی نگذاشته بود. ولی این نسیم نه باعث فرو ریختن برگی از درخت و نه باعث تکان خوردن بال مرغان دریایی می‌شد. باد خوابیده بود، مثل فشنگی آماده شلیک.

روی نیمکت‌ها آدم‌هایی در کنار هم نشسته بودند و حرف می‌زدند. بعضی‌ها مثل کورها نگاهشان به دور دسته‌ها مانده بود. بعضی‌ها که پشتشان به این طرف بود از بالای سرشان دود سیگار آرام آرام بلند شده بود. سیگارهایی که صاحبانشان آنها را فراموش کرده و دود می‌شدند و آرام آرام خاکسترشان بر سنگفرش بتنی ریخته می‌شد.

شبحی از ماهیگیران روی اسکله صف بسته بودند. هیچ علامتی روی میله‌ها نبود. کسی سعی نداشت، جای دیگری را بگیرد. بعضی‌ها طعمه‌های سر قلاب را چک کردند. آن‌ها میله‌های ماهیگیری داشتند و سعی می‌کردند چیزی صید کنند. عده‌ای برای پختن شام، عده‌ای برای درآوردن پول شام و عده‌ای هم از روی تفنن و سرگرمی. همه شبیه هم بودند، نمی‌شد تشخیص داد. طوری که نمی‌توانستی در ذهن خود جدا کرده و در موردشان خیال پردازی کنی.

روی لبه نیمکتی دختر تنهایی رو به دریا نشسته بود. پاهایش را به هم چسبانده بود و دامنش را کامل روی پاهایش انداخته بود طوری که کاسه زانویش را پوشانده بود. اگر مردی دلش بخواهد کنارش بنشیند یک درد و اگر نخواهد بنشیند دردی دیگر است.



میان انگشتانش. موقع نوشیدن آهسته آهسته چای به اطراف نگاه می‌کرد و همچنین به چایی که می‌نوشید. همه چیز مثل خواب می‌مانست.

محیط قهوه خانه به چشم او سیاه و سفید دیده می‌شد. رنگ دود، رنگ خاکستر، سبیل خاکستری، کلاه خاکستری، رنگ ریش خاکستری کثیف، رنگ ذرات گرد و غبار معلق در هوا، کت رنگ پریده و کفش‌های رنگ نشده، رنگ موی سینه، اجاق گاز، بخار چای، سینی چای، رنگ قاشق چایخوری آلومینیومی...

وسط بازی، گاهی نامه‌ای با دستخط ظریف برادر بزرگترش را از جیبش در می‌آورد که گاهی برای دایه‌اش نوشته بود. آن وقت همه چیز رنگی می‌شد. رنگ قرمز باقلوهای روی ژاکت کسی که روبرویش نشسته بود، رنگ ورق‌های آدم‌های بیکاری که کنار پنجره مشغول بازی بودند، روی صفحه ورزشی، رنگ سبز چمن آبدار زمین فوتبالی که عکس فوتبالیست‌ها چاپ شده بود، همه جان گرفته و رنگی می‌شد. گاهی از پنجره نوری می‌تابید داخل، روی نامه و طلایی رنگ می‌شد گویی با سطل نور را پاشیده‌اند.

به اندازه یک دور بازی دیگر صبر می‌کرد. تا بعد درآمد هفتگی خودش را برای فرستادن به مادرش به همراه نامه تسلیم دایه اش کند. گاهی دایه‌اش پول‌ها را با انگشتش که با آب دهانش خیس کرده بود، با دقت هر چه تمام‌تر می‌شمرد و بعد توی جورابش جاسازی می‌کرد. به نظرش این حرکت خوبی بود. گاهی هم حواسش جای دیگری بود و پول‌ها را در جیب لباسش کنار پول‌های خودش می‌گذاشت. آن طور مواقع، آب دهانش را قورت می‌داد. ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد. اطرافش با تکه تکه‌هایی از دود خاکستری سیگار پر می‌شد و حس خفگی به او دست می‌داد. بعد دست دایه‌اش را می‌بوسید و به خیابان که می‌رسید، نفس می‌گرفت.

از پله‌های آپارتمانی که نزدیک در ورودی قهوه خانه بود و جای ساکتی هم محسوب می‌شد، بالا رفته و نامه‌ای که رسیده بود را می‌خواند. بعد بو می‌کشید و در جیبی پیراهنش که روی قلبش بود جای می‌داد. بعد قدم زنان می‌رفت تا پارک کنار تنگه دریا.

وارد پارک شده و کنار حوض داخل پارک می‌نشست. به یاد زادگاهش ساعت‌های طولانی به دریا نگاه می‌کرد. خسته که می‌شد، دست می‌کرد کمی از چمن‌ها را می‌کند به یاد گوسفندش که دلتنگش شده بود. اگر دورو برش سگی می‌دید حتماً "صدایش می‌زد. بوی چمن و بوی حیوان قاطی شده و تمام هفته

مثل چله کمانی که کشیده شده و به حالت اول برگردد. ماهیچه‌هایش را شل کرده و آرامش می‌کرد.

سگ را دوست داشت و باحسرت دست می‌کشید بر سر و صورتش و نوازشش می‌کرد. بعد روی چمن‌ها ولو شده و دراز می‌کشید. دست‌هایش را زیر سرش گذاشته و بالشش سرش می‌کرد. بعد در این شهر، تنها بالا و پایین رفتن سینه‌اش را حس می‌کرد. آسمان همه جا یکی بود و برای همه یک آسمان وجود داشت.

یکشنبه ساکت و آرامی بود. امواج دریا آرام بود، توی آسمان ابرها پف کرده و بعد شکافی در آن ایجاد می‌شد. خورشید هم چندان استقبال گرمی نمی‌کرد برای پر کردن این شکاف.

نگاهش را از آسمانی که ابرهایش روی خورشید را مثل دستمالی پوشانده بود، پایین آورد. دریا از آسمان تقلید می‌کرد. سرش را از روی دست‌هایش بلند کرد و به نگاه کردن چوب‌های ماهیگیری پرداخت. هیچ کدامشان تکان نمی‌خورد. سعی کرد حدس بزند که کدامیک از ماهیگیران جهت امرار معاش و کدام یک از روی تفنن آن کار را انجام می‌دهند. برگ درختان و بال مرغان دریایی تکان نمی‌خورد.

وقتی کمی دیگر سرش را بلند کرد متوجه او شد. ته نیکمت درست نوک آن نشسته بود. موهای سیاه پر پشتش روی بازوهایش ریخته بود. کنارش خالی بود. روبرویش دریا بود. نشسته بود و نگاه می‌کرد بدون هیچ پلک زدنی. دور و برش هیچ کسی نه دخترها نه دیگران توجهی به او نداشت.

سرش را دوباره روی چمن‌ها رها کرد. از وقتی وارد شهر شده بود سر صحبت با هیچ زنی را باز نکرده بود.

با خودش گفت «کاشکی این دختر را هم ندیده بودم» قلبش برای او می‌تپید، عشق یک درد و اگر نمی‌تپید، درد دیگری بود بی‌عشقی.

نفس عمیقی کشید. به آسمان خیره شد. یک لحظه خورشید از بین شکاف ابرها پیدا شد و سعی کرد نور به زمین بپاشد. ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.